

فرهنگ واژگان لُری و کُردی

(تطبیق واژگان لری و کردی بازبانهای ایرانی باستان)

مؤلف: کرم علیرضایی





قیمت: ۷۰۰ تومان



فرهنگ وازگان لری وکردی (تطبیق وازگان لری وکردی بازبانهای ایرانی باستان)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

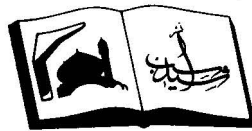
اسکن شد

فرهنگ واژگان و نُری و کُردی

(تطبیق برخی واژگان نُری و
کُردی با زبانهای ایرانی باستان)

نوشته:

کرم علیرضایی



تهران - ۱۳۷۷

علیرضایی، کرم، ۱۳۳۹ -

فرهنگ واژگان لُری و کُردی: (تطبیق واژگان لُری و کُردی با زبانهای ایرانی
باستان) / نوشته کرم علیرضایی. - تهران: نشر شیداسب، ۱۳۷۷.
۲۳۰ ص.

ISBN 964 - 91476 - 6 - 7

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
کتابنامه: ص. ۲۲۹ - ۲۳۰.

۱. لُری و کُردی - واژه‌نامه‌ها. ۲. لُری و کُردی - اصطلاح‌ها و تعبیرها. الف.
عنوان.

۳ / ج ۹ فا ۴

PIR ۳۲۸۴ / الف ۸۳۶۸

۹۴۹۱ - ۷۷ م



انتشارات شیداسپ خیابان جمهوری میدان بهارستان خیابان صفی‌علیشاه پلاک ۲۲۱
تهران - صندوق پستی: ۵۸۱۳ / ۱۱۳۶۵

نام کتاب : **فرهنگ واژگان لُری و کُردی**

مؤلف : **کرم علیرضایی**

ناظر فنی : **مختار صحرایی**

نوبت چاپ : **اول - ۱۳۷۷ (پاییز)**

تیراژ : **۲۰۰۰ نسخه**

حروفچینی : **گنجینه**

لیتوگرافی : **آبرنگ**

چاپ و صحافی : **چاپخانه رامین**

شابک ۷ - ۶ - ۹۱۴۷۶ - ۹۶۴ - 964 - 91476 - 6 - 7

کلیه حقوق برای مؤلف محفوظ است.

Printed in the Islamic Republic of IRAN

نشانه‌های آوایی واژگان

نشانه‌ها	واژکها	نشانه‌ها	واژکها
š	ش	e	ء، ے، ل، ِ
q	غ	a	ء، ے، آ، َء
f	ف	o	ؤ، ُ، اُ، ُء
q	ق	ā	ا، آ، عا
k	ک	b	ب
g	گ	p	پ
l	ل	t	ت، ط
m	م	s	ث، س، ص
n	ن	j	ج
v	و	č	چ
y	ی	h	ح، ه
i	«ای» کوتاه	x	خ
ī	«ای» کشیده	d	د
ow	«او»	z	ذ، ز، ض، ظ
ē	«ا» کشیده	r	ر
ū	«او» کشیده	ž	ژ

از تکرار نشانه

نشانه‌های ویژه کتاب

رک: رجوع کنید

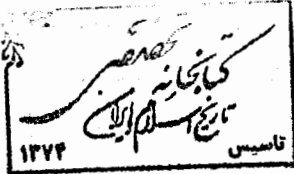
نک: نگاه کنید

ژول: شاهنامه فردوسی، نسخه ژول مول فرانسوی «ج / ص / بیت»

مسکو: شاهنامه فردوسی، نسخه مسکو

ک: گردی

به نام خداوند برتر زجان



سرآغاز

زبانها و گویشهایی که در کشور پهناور ایران گسترش دارند، شاخه‌ای از زبانهای هند و اروپایی می‌باشند که اصل و ریشه آنها به یک مبدأ زبانی و زمانی بر می‌گردد و با زبان سانسکریت یعنی زبان کهن هندیان، نزدیکی و پیوستگی فراوانی دارد. زبانهای ایرانی از گوناگونی ویژه‌ای برخوردارند و به دو دسته غربی و شرقی تقسیم می‌شوند. زبان کُردی و گویشهای لُری و لکی جزو دسته غربی این زبانها به‌شمار می‌روند که در طول زمان به‌علت تأثیر زبانهای دیگر، دگرگونیهای واژگانی در آنها پدیدار شده و اصالت واژگانی خود را از دست داده و به‌زبان رسمی کشور نزدیکتر شده‌اند.

از دیدگاه علم زبانشناسی، پژوهش و کاوش در واژگان و گویشهای مختلف و مرده این سرزمین ارزشمند و ضروری می‌باشد، چون در گویشهای پهنه ایران زمین، روزانه، واژگان کهنسال اصیلی که ریشه در چندین هزارساله این مرز و بوم دارند، به موازات حرکت و پیشرفتهای علمی، اجتماعی و فرهنگی، تغییر و دگرگونی می‌یابند و اصالت خود را از دست داده و می‌دهند و واژه‌های رایج فارسی و علمی، جایگزین زبانها و گویشهای بومی شده و بر آنها چیره گشته و رفته‌رفته، تار و پود آنها را از هم گسسته و به فراموشی سپرده می‌شوند.

آن زمانی می‌توان گفت که دارای فرهنگ فارسی کامل و تمامی هستیم که آگاهی و شناخت کاملی از تمام گویشهای این سرزمین داشته باشیم، زیرا گویشهایی که در ایران متداولند، دارای سرچشمه یگانه‌ای هستند و بیان این گویشها، ما را به سوی چهره اصیل و تاریخی آنها هدایت می‌کند و می‌تواند راهگشا و بازگوکننده برخی از مشکلات واژگانی و دستوری زبان فارسی

شوند و با جمع‌آوری و تدوین واژگان این گویشها، می‌توان ساختار درخت کهنسال و باستانی زبان فارسی را از گردباد دگرگونی و مردگی حفظ نمود.

به گفته شادروان ابراهیم پورداوود: «یک گویش هرچند ناچیز و بس زبانزد چند تنی باشد، باز درخور نگرش است، زیرا هریک از آنها از ریشه و بن درخت کهنسالی سرزده و از یک سرچشمه آب خورده است، چون گویشهای کهنه و نو ایران زمین بزرگ، جزو زبانهای هند و اروپایی شناخته شده، خاورشناسان اروپا در زمینه گویشهای ایرانی، کوششهایی کرده و کتابهایی پرداخته‌اند، اگر این کار به دست خود ایرانیان خوانده و آزموده، انجام بگیرد، بهتر است، به ویژه ایرانیانی که یکی از این گویشها، زبان بومی و مادری آنان هم باشد، کمتر در معرض سهو و لغزش خواهند بود.^۱»

شادروان ملک‌الشعراى بهار درباره اهمیت نگهداری و ثبت گویشها فرموده‌اند: «اگر در میان قوم و ملتی، ضبط و نگاهداری و شرح واژه‌ها و کنایات و امثال، و بیان ریشه لغات و ذکر دستورالعمل ترکیبها به عمل نیاید، رفته رفته، لغات آن مردم، تغییر یافته و سیر تطور و تحول که از نوامیس لایتغیر طبیعت و از منشهای پرهیزناکردنی جهان است، آن زبان را دگرگون ساخته و در گردش سالیان دراز، طوری آن زبان عوض می‌شود که دیگر، کس نمی‌تواند از کتابهای قدیم پدران خود بهره یافته و آنها را شناسد. عیب دیگری که دارد، آن است که پیوسته دسته‌ای از واژه‌ها از یاد رفته و دسته دیگر بوجود می‌آید و نتیجه این می‌شود که آن مردم، همواره از حیث لغت، نزدیکترین زبانی که دارای لغت و قواعد مدون و مضبوط باشد، بر آن زبان غالب آمده و اگر در آن ملت، علمایی باقی مانده باشند به زبان مجاور، کتاب خواهند نوشت، نه زبان خویش.^۲»

دکتر میرجلال‌ابدین کزازی، استاد ادب پارسی سرزمین سپند هزاره‌ها در این باره می‌نویسند: «ایران، این سرزمین سپند هزاره‌ها، خوشبختانه از این دید، سرزمینی است نیک‌مایه‌دار و توانمند که زبانها و گویشهای بومی بسیار در پهنه بارآور آن به کار برده می‌شوند؛ و کشور ما را در جهان جایگاه و پایگاه ویژه می‌بخشند.

در میان زبانها و گویشهایی گونه‌گون و بسیار که در پهنه ایرانشهر پراکنده‌اند، زبان کردی و گویشهای آن از مایه‌وری و گرانسنگی ویژه‌ای برخوردار است؛ زیرا این زبان، در درازنای تاریخ کمتر دگرگونی پذیرفته است و بیش از دیگر زبانها و گویشهای بومی ایران ساختار کهن خویش

۱. پورداوود، ابراهیم: آنهایتا، ص ۳۴.

۲. بهار، ملک‌الشعرا: بهار و ادب فارسی، به کوشش محمد گلبن، ص ۴۱۳.

را پاس داشته است؛ به گونه‌ای که این زبان و گویشهای آن هنجارها و کاربردهایی کهن را در پارسی دری - که اینک روایی و کارآیی ندارد - نیز دوره‌های باستانی و براقطادهٔ زبانهای ایرانی، «ایرانی میانه» و «ایرانی باستان» را هنوز در خود نهفته می‌دارد و می‌تواند آنها را بی‌درنگ و دریغ، در برابر پژوهندهٔ سبک‌شناس یا زبان‌شناس بگسترده و فرابیش وی نهد.^۱

گفتارهایی که در این مجموعه به دنبال خواهد آمد، اندک نگرشی است به فرهنگ واژگان گویش دهلرانی که بخشی از گویش ایلامی به‌شمار می‌رود و به‌دو گویش کُردی و لُری تقسیم می‌شود. واژگانی در گویش دهلرانی دیده می‌شود که هنوز بس کهن هستند و یادآور واژگان اوستایی و پهلوی می‌باشند و این پیوستگی از دو دیدگاه، شایستهٔ سنجیدن و ارزیابی است، نخست این‌که برخی از واژگان، همان ساختار و ریخت اوستایی و پهلوی خود را در بر دارند و با کوچکترین دگرگونی، واژگان اصیل اوستایی و پهلوی را به‌یاد می‌آورد.

دیگر این که برخی از واژگان با بررسی زبان‌شناختی و ریشه‌یابی واژگان، می‌توان به‌سرچشمهٔ اوستایی و یا پهلوی آنها پی برد. واژگان فراوانی در این فرهنگ گرد آمده است که دیدگاه نگارنده را دربارهٔ این گویش و پیوستگی آن با زبانهای ایرانی باستان تأیید می‌کند.

گویش دهلرانی به‌گسترده‌گی تاریخ استان ایلام، فراخنا و اصالت دارد و این کتاب، نموداری از نگرشها و پژوهشهایی است که طی چندین سال در این زمینه، انجام داده‌ام و برای نوشتن این فرهنگ از منابع و مستندات پیران منطقه و گفتگوی آنها سود برده‌ام و در این راستا، برای نگارنده، مسؤلیت‌آفرین بود که در جهت ثبت و ضبط و انعکاس واژگان این گویش و تطبیق و ارتباط آنها را با زبانهای ایرانی باستان به‌نسلهای آینده مبادرت ورزم تا آیندگان از گویش و فرهنگ و سنتهای حاکم بر جامعهٔ تاریخی خود، آگاهی نسبی پیدا کنند و بدانند که گویش و فرهنگ و روابط قومی و عشیره‌ای آنها، ریشه در چندین هزار سال، تاریخ باستانی این مرز و بوم داشته است. دیگر این که، مستندات نگارنده، منابع مکتوبی بوده که برای تدوین و توضیح و مقایسهٔ ترکیبها و واژگان، مورد استفاده قرار گرفته‌اند. در این کتاب، واژگان کُردی با واژگ (ک) نشانه‌گذاری شده‌اند و واژگانی که نشانهٔ ویژه‌ای ندارند، میان دو گویش کُردی و لُری مشترک می‌باشند.

واژکها (حرفها) در این فرهنگ به‌بسیار و سه حرف محدود گشته‌اند به‌گونه‌ای که واژکهای «آ،

۱. کیهان فرهنگی، شمارهٔ ۱۲۴، مقالهٔ ریختشناسی واژگان در گویشهای بومی، دکتر کزازی، ص ۳۴.

آ، ا، ع، ء و «ث، س، ص» و «ت، ط» و «ح، ه» و واژگهای «ض، ذ، ز، ظ» هرکدام در یک گروه قرار گرفته‌اند و به خوانندگان، این فرصت داده می‌شود که به آسانی، واژه مورد نظر را در گروه خاص خویش بیابند.

گمان مدار به پایان رسیده کار مغان هزار قطره ناخورده در رگ تاکست

بیست و هفتم اسفندماه یک هزار و سیصد و هفتاد و سه خورشیدی
کرم علیرضایی

واژک : ءَ، ءِ، ءُ

نشانه : o, e, a

خوردن چهارپایان سازند.
ئاخر ئاقبت - āxer āqebat : آخر عاقبت،
سرائجام، پایان کار:
می بیاید رفت آخر عاقبت
بی خبر از خاتمت وز سابقبت
«فرهنگ عطار، ص ۲۱»
ئاخر خیر - axer xayr : نیک فرجام.
ئاخر زمو - āxer zemo : آخر زمان، بخش
واپسین از دوران روزگار که به قیامت پیوسته
باشد. گاهی در مقام مثل می آید و به دیگری
رحم و شفقت نداشتن، معنی می دهد.
ئاخر شر - āxer šar : بد فرجام.
ئاخو - āxo : آخوند، پیشوای مذهبی.
ئاخه توف - āxetof : آب دهان.
ئاخه رت - āxarat : آخرت، آن جهان
ئارایشت - ārayešt : آرایش، به افزودن
زینت گفته می شود.

ئاباد - ābād : آباد، معمور.
ئابایی - ābāei : ۱- آبادی، جای آباد.
۲- روستا و ده.
ئابرو - āberu : آبرو، ناموس، اعتبار.
ئابروبر - āberubar : رسواکننده،
خفیف کننده.
ئاتش پاره - ātašpāra : آتشپاره، بچه
بازیگوش و زرنگ.
ئاته شک - ātašak : بیماری سیفلیس یا آبله
فرنگ.
ئاته شی - ātaši : ۱- آدم آتشین مزاج و
خشمگین. ۲- رنگ سرخ آتشین.
ئاجو - ājo : آفاجان، نام مردان عشایر.
ئاجور - ājor : آجر، خشتی که در کوره پخته
شود.
ئاحر - āhar : آخور، جایگاهی از گل و
سنگ و مانند آن، که برای علف و کاه و جو

نارد - ārd: آرد.

نارده‌ئو - ārd aow: اشکنه، خورشتی است که از روغن و آب و پیاز تهیه می‌شود. نارده‌بره - ārd bara: آرد بهره، مقدار آردی که آسیابان پس از آردکردن گندم یا جو به‌عنوان پاداش دریافت می‌کند و علاوه بر آن مقدار، معمولاً در برابر یک صد من گندم، ده من گندم مزد می‌گیرد و مالک آسیاب از «آرد بهره» سهمی ندارد.

نارده‌لو - ārd lo: جایی از آسیاب آبی که آرد از میان دو سنگ آسیاب، به‌پایین می‌ریزد.

نارو - āro: ۱- آرواره ۲- لثه، در برهان قاطع، واژه «آره» به‌معنی بیخ و بن دندانها آمده است که همان لثه می‌باشد و واج «ه» به «و» دگرگونی یافته است. (برهان قاطع، زیر واژه «آره»، ص ۳۳) ۳- به بخشی از کوهستان یا تپه که در برابر نور خورشید قرار گرفته باشد، «آرو» گفته می‌شود.

ناروم - ārom: آرام و ساکت، آرمیدن. در گاتاه‌ها، «آرم» و «رم» آمده که به‌معنی آساییدن و آرمیدن است. «یادداشت‌های گاتاه‌ها، ص ۱۹»

ناره‌زومن - ārezuman: آرزومند، در حسرت.

ناز - āz: قدرت، نیرو و توان.

نازا - āzā: ۱- آزاد ۲- شجاع، سالم و قوی.

نازاودی - āzowdi: آزادی.

نازایی - āzāei: سلامت و شاداب هستی.

نازمايشت - āzmāyest: آزمایش.

نازویلا - āzow belā: سالم و سرحال.

نازه‌گار - āzagār: پیایی، کامل، یک سال آزگار.

نازی - āzay: فوراً، بی‌درنگ.

نازیه‌تی - āzyati: عزاداری، سوگواری.

ناژ - āz: ۱- نوعی دوخت ۲- سوزن فروبردن. ۳- نوعی کفش (گیوه) که از رویه‌ای پنبه‌ای و تخت لاستیکی تهیه می‌شود.

ناژنازه‌کی - āzāzaki: خمیازه، خمیازه‌ای که نشانه خستگی و خواب باشد.

ناژناژی - āzāzi: خمیازه‌ای که حاکی از خستگی باشد.

ناژو - āzo: آجیدن، سوزن فروبردن.

ناژیّه - āzeje: آجیدن، سوزن‌زدن.

ناس - ās: خسته، ناتوان، متفکر. شاید با جزء دوم واژه «مرداس» پدر ضحاک در شاهنامه فردوسی مناسبت داشته باشد. زیرا تاکنون برای واژه بالا، تعبیری گوناگون و ناپذیرفتنی نوشته‌اند: «سمعانی، نام پدر بابک خرم‌دین را مرداس نوشته است و دکتر زرین‌کوب می‌نویسند: «این نام ظاهراً از دو جزء فارسی «مرد» و «اس» آمده است و به‌معنی مردم خوار است، مناسبترین

نامی است که دشمنان بابک می‌توانسته‌اند برای پدر او بیابند. پدر ضحاک را نیز بعضی مرداس خوانده‌اند. «دو قرن سکوت، ص ۲۳۷» تولدکه، اشتقاق کلمه مرداس را به آن صورت نپذیرفته‌است و مرداس را یک اسم عربی دانسته است.

«حماسه ملی ایران، ص ۳۳» دکتر کزازی می‌نویسند: «شاید بتوان بر آن بود که در نام پدر ضحاک، «مرداس» نیز نشانی از این مار نمادین ودایی به یادگار مانده است. «داس» می‌تواند بازمانده‌ای از داسه و دایی باشد که «دهاگ» ساخت اوستایی آن است؛ و «مر» می‌تواند ساختی کوتاه شده‌ای از «مار» باشد. اگر این انگاره را در نام مرداس بپذیریم و آن را آمیخته از «مر (= مار) + داس» بشماریم، مرداس، بدرست، برابر خواهد افتاد با اژی‌دهاک». «مازهای راز، ص ۱۱»

می‌توان چنین استدلال کرد که: واژه مرداس از دو بخش مرد + اس ترکیب یافته که بخش دوم آن با واژه «اس» گردی و لری مناسب دارد و مجموعاً مرد خسته و بی‌زار معنی می‌دهد.

۲- معنی دوم واژه «ناس»: حرف ربط

پس، سپس و مگر می‌باشد.

ناسا - āsā: عصا. مردم گویند که چوپانی واژگان ناسا، نه‌با، الله اکبر را بر زبان جاری

می‌ساخت و می‌گفت که با عصای چوپانی و پوشش ژنده‌ام و با گفتن الله اکبر، خداوند را می‌پرستم. داستان این چوپان، داستان موسی و شبان مثنوی مولانا را تداعی می‌کند.

ناساره - āsāra: ستاره. مردم اعتقاد دارند که هرفردی در آسمان، ستاره‌ای دارد و هنگام تولد او، ستاره بخت و اقبالش در آسمان پدیدار می‌شود و هنگام مرگش، افول می‌کند و هر شخصی که ستاره‌اش درخشانتر باشد، بخت و اقبالش بلندتر است.

ناساری شفق - āsaraysafaq: ستاره صبح، هنگام سپیده‌دم در جنوب شرقی نمایان می‌شود و به‌هنگام کوچ و سفر، وعده به طلوع این ستاره است.

ناساری میش چرو - āsaray mes čero: ستاره میش چران، این ستاره به‌هنگام غروب در جنوب غربی آسمان پدیدار می‌گردد و عشایر تا نمایان شدن این ستاره، گله‌ها را می‌چرانند.

ناسر - āsar: آستر لباس.

ناسک - āsek: آن زمان (از دیدگاه دستوری، قید زمان می‌باشد). (ک)

ناسوده - āsuda: آسوده، در آرامش به سر بردن.

ناسه‌مو - āsamo: آسمان. آسمان در فرهنگ مردم دهلران همچون آیین مزد یسنا، مقدس

شمرده می‌شود و آسمان را با ایزد برابر می‌دانند و گاهی می‌گویند که جایگاه خداوند است، و توهین کردن به آسمان را جایز نمی‌دانند. «مورخ یونانی دیوژنسل لرتوس که در قرن سوم پیش از میلاد می‌زیست، در مورد ایرانیان به همین مورد اشاره کرده است.»

«بشتها، ج ۱، ص ۵۸۳.»

ناش - ās: آش، برنج پخته، پلو.

ناشار - āsār: پنهان، نهان. (ک)

ناغا - āqā: ۱- آقا ۲- نام مردان عشایر.

ناغل - āqel: آغل، به جای گوسفندان و گاوان و دیگر چارپایان را به شب، در خانه یا در کوه، آغل گفته می‌شود.

ناغل مه - āqel ma: هاله ماه، حلقه دایره‌واری که برخی شبها به سبب بخارات زمین بر دور ماه دیده می‌شود.

نافتاو - āftow: آفتاب، خورشید.

نافتاوه - āftowa: آفتابه (ک).

نافه‌رت - āfarat: ۱- کنایه از زن ۲- به زن ناتوان هم گفته می‌شود.

نافه‌رم - āfaram: آفرین.

ناقل - āqel: عاقل، دانا.

ناقوتی - āqoati: عاقبتی، به بچه‌ای که به‌او امید بسته باشند و شایستگی داشته باشد، گفته می‌شود.

ناگر - āger: آتش، «در اوستا آتر ātar، آثر

āsar، آتر: āter، آتر ātr می‌باشد. آذر همان واژه پارسی باستان است که «تا» به «ذال» برگشته است. در پهلوی «آتور - ātur» همچنین آتش آمده است.

«یسنه، بخش دوم، ص ۱۲۵»

ناگول - āgul: درختچه‌ای است کوتاه‌قد با خارهای بی‌شمار، شاید دگرگون‌یافته «ام‌غول» باشد که آن هم درختچه‌ای است با خارهای فراوان و از تیره پروانه‌واران و به‌خار شتر معروف است.

نالآ - ālā: ۱- وجین کردن ۲- پالودن، مایعی را از صافی عبور دادن.

نالآ‌پالا - ālāpālā: پالودن، چیزی آبدار را از صافی یا غربال بیرون کردن تا صاف شود.

نالاکر - ālākar: ۱- وسیله‌ای که با آن، وجین می‌کنند و گیاهان هرز را از زمین پاک می‌نمایند. ۲- کسی که وجین می‌کند. (اسم فاعل)

نالاکو - ālako: وجین‌کننده.

نالت - ālat: فلفل سیاه.

نالت دو - ālatdo: نالت + دو (پسوند مکان)، فلفل دان، ظرف جای فلفل.

نالشت - ālest: داد و ستد و عوض کردن. در واژه‌نامه چراغ هدایت، واژه «آلش» به معنی عوض و بدل آمده است.

طالب آملی گوید:

صد جان بدل به یک نگه گرم می‌کنم
گرچشم نیم مست تو راضی به آتش است
«چراغ هدایت، ص ۱۰۰۴»

نالو - ālo: کسی را مجبور کردن به پذیرفتن چیزی.

نالو - ālu: آلو.

نالوبالو - ālubālu: آلبالو.

نامو - āmu: عمو.

ناموخته - āmoxta: دست‌آموز، یاد گرفته.

نامورزیه - āmorzeya: آموزیده، شادروان.

ناموزا - āmuzā: عموزاده، دخترعمو یا پسرعمو.

نامه‌می - āmamay: آقامحمد.

ثانه - āna: آنها، ضمیر اشاره به دور. (ک)

ثانه‌زا - ānazā: مکافات، پاداش عمل بد.

ثاو - āow: آب. «در اوستا. آب و در پهلوی،

آو - āow، یکی از چهارعنصر پیشینیان است

که ایرانیان باستان نمی‌بایستی آن را آلوده سازند.»

«دانشنامهٔ مزدیسنا، ص ۵۱»

ثاواره - āowāra: آواره، سرگردان.

ثاواز - āowāz: ۱- آواز ۲- بانگ و صدا.

ثاوبرده - āow be(o)rda: ۱- آب برده، نیست و نابود شده، محو شده:

چو قلندریان چنانش یافتند

آب برده، عقل و جانش یافتند

«فرهنگ آثار عطار، ص ۱۲»

۲- بی‌عرضه و ناتوان.

ثاوبن - āowban: اداری که در اثر عاملی بند آمده باشد.

ثاوتپ - āowtap: ۱- برای درمان زخم چهارپایان، مقداری آب را با قطعه‌ای از نمد، زخم مورد نظر را ماساژ می‌دهند و به آن «ثاوتپ» گفته می‌شود.

۲- عشایر، نمد و چیزهای مشابه آن را با آب خیس می‌نمایند و به وسیلهٔ چوبی آن را می‌کوبند تا به صورت پته درآید و دوباره از آن نخ تهیه می‌کنند.

ثاوجو - āowjow: آبجو.

ثاوجیل - āowjil: آجیل، تخمهٔ هندوانه و کدو و امثال آن.

ثاوحوری - āow hori: آبخوری، ظرف آب خوردن.

ثاودار - āowdār: آبدار.

ثاودس - āowdas: آبدست، مستراح.

ثاودو - āowdu: آب دوغ.

ثاوریت - āow rit: وقتی مرغ یا پرندۀ ای را سر می‌برند، آن را چند لحظه در آب جوش قرار می‌دهند تا به آسانی پره‌های آن کنده شود. عمل پرکندن پرندگان را به این ترتیب «ثاوریت» گویند.

ثاوریز - āow rež: آبریز، ناودان. (ک)

ثاوریشم - āowrešem: ابریشم.

ثاوزولک - āowzulek: تاول، برآمدگی و

آماس پوست و مخاط که در نتیجه سوختگی شدید یا ساییدگی پوست بدن پدید می‌آید و معمولاً پر از مایع شود.

ناوشیر - āowsir: افشون، افزاری که دارای پنجه‌ای چوبین یا فلزی (سه شاخه یا چهارشاخه) و دسته‌ای بلند که به وسیله آن، غله کوفته را باد دهند و دانه را از گاه جدا سازند.

ناوکشی یه - āowkašīye: ۱- زخمی که چرکین شود. ۲- پاک کردن چیزها به وسیله آب.

۳- به وسیله مشک، آب را حمل کردن.

ناوگره - āowgarma: آب گرم معدنی. به‌واژه «سرگه رو» نگاه کنید.

ناوگه - aowga: آبگاہ، تهیگاه و پهلو را گویند.

«برهان قاطع، ص ۱۰»

ناوله - āowela: آبله، بیماری مسری که به صورت تاولهایی روی پوست بدن ظاهر می‌شود و با تب همراه است.

ناوماس - āowmās: آب ماست، مخلوط نمودن ماست با آب که به صورت مایعی رقیق در می‌آید و با نان، آن را می‌خورند.

ناومالک - āowmālek: خار و خاشاکی که سیل به کرانه افکند.

ناومرواری - āow mervāri: آب مروارید،

بیماری است که در چشم از کدورت مایع زجاجیه و پرده‌های اطراف آن حاصل شود، و آن را آب سفید نیز گویند، و موجب نابینایی چشم می‌گردد.

«فرهنگ معین، ص ۲۵»

ناونی - āowni: آنان، آنها. (ک).

ناوو - āvo: آباد باشد (جمله دعایی).

ناووار - āowvār: آب آر، ریسمانی است، بافته شده از موی بز که تقریباً ۱۰ سانتی متر پهنا دارد و زنان به وسیله آن، مشکهای آب را بر پشت حمل می‌کنند و هنگام حمل مشک، دو طرف ریسمان را بر سینه خویش گره می‌زنند.

ناووس - āowves: آبستن.

ناووه - aowva: شبنم.

ناویار - āowyār: آبیاری، کسی که کشتزارها را آب می‌دهد.

ناویاری - āowyāri: آبیاری، به عمل آب دادن کشتزار گفته می‌شود.

ناویی - āowei: ۱- زمین آبی ۲- رنگ آبی.

ناها - āhā: بله، درست است.

ناهاه - āha: آهن.

ناهی - āhi: ۱- آهو ۲- نام زنان عشایر.

نایت - āyat: عادت، رفتار.

نایم - āyem: آدم، انسان.

نایم حه رک - āyem harak: آدمخوار، موجودی که آدم را می‌خورد.

نابنده - āyanda : آینه.

نابینه - ayena : آینه.

نایو - āyo : آباد: ۱- درست، به سامان. ۲-

شاد و خرم. ۳- پُر و سرشار.

نابلق - ablaq : در پارسی، ابلق است و هرچیز دو رنگ را گویند و به ویژه دو چیز سیاه و سفید و چشمی که کج باشد و آن حالت را داشته باشد.

نت - at : ۱- روزگار، زمان، عهد. ۲- به زیان کودکانه، یعنی او را بزَن.

نته نا - etenā : اعتنا، توجه.

نَجباری - ejbāri : اجباری، سربازی.

نخراج - extrāj : نوعی از زه پیراهن و آن رشته ایست ابریشمین که با تارهای زرین و سیم تابیده به گرد آستین یا گریبان می دوزند. نذخل - adxal : به طور تقریبی، تقریباً.

نر - ar : گر، اگر.

نراز - erāz : بغض، حالتی که در اثر غم و غصه شدید در گلوی انسان پدید آید.

نرجه - arja : ارجن، درختی است جنگلی مانند درخت زردآلو که دارای چوبی سخت و سنگین است؛ شاید همان درخت «دیو آلبالو» باشد.

نرجه نک - arjanak : موجودی خیالی و کنایه از انسان بدقواره و بدریخت است.

نرده - arda : حلوا، خوراکی که به وسیله آرد، روغن، شکر و مواد دیگر تهیه کنند.

نرز برک - erz berak : آبرو برنده، کسی که آبرو و حیثیت دیگران را می ریزد و از میان می برد.

نرزو - arzo : ارزان.

نرغو - erqo : ناراحتی شدید.

نرما - armā : بوته خریزه، هندوانه و مانند آن.

نروایی - arvāei : کشاورزی.

نرَبووه - azbuva : گیاهی است خودرو که دارای ساقه ای بلند، مانند پر سیاوشان است و برگ آن، ریز و خوش بوست و مصرف دارویی دارد و برای دل درد مفید است.

نرُرقو - azraqo : پودری زردرنگ، متمایل به قرمز که از آن به عنوان پودر بچه استفاده می شود.

نرُگل - ezgel : زغال روشن.

نرُ - az : حرف اضافه «از». (ک)

گراژ از او نهی ایوانی اژگل

به پرچینش کری وانوشه و ول «از باباطاهر به نقل از کتاب جستاری چند در فرهنگ ایران، ص ۲۶۹».

نرُژه - ezza : گوشت کباب شده به زبان کودکانه.

نرُسب - ash : اسب.

نرُسبی - esbey : اسپید، سفید، سپی. در اوستا spaeta (سپید)، پهلوئی spēt هندی باستان crēt (درخشان، سفید).

«حاشیه برهان قاطع، ص ۱۰۹۳»

بدین قرار است:

۱- سره - sera : سنگ بالای آسیاب.

۲- زیره - zēra : سنگ زیرین آسیاب.

۳- آرده لو - ardelo : مخزن پایین دو

سنگ آسیاب که آرد در آن جمع می شود.

۴- مرزیق - marzēq : ناودانی که آب از

آن گذر می کند و با پره های آسیاب برخورد می نماید و موجب حرکت آن می شود.

۵- مزگو - mazgo : محرک اصلی آسیاب

(توربین آسیاب آبی) که از تنه درختان تهیه می شود.

۶- تووره - towvera : قطعه آهنی

به شکل T یا تبر که در درون «مزگو» جای دارد. قطعه آهن نامبرده در فرورفتگی زیرین آسیاب جای می گیرد و سر دیگر «تووره» در پایین توربین «مزگو» در روی سنگی قرار می گیرد و زمانی که آب به پره ها برخورد می کند، موجب حرکت سنگ زیرین آسیاب می شود.

تسکنه - eskena : وسیله ای که درودگران به وسیله آن، چوب را سوراخ می کنند.

تسکار - eškār : اشکار، شکار.

تسکفت - eškāft : اشکفت، غار.

تشمک - eškām : اشکم، شکم. در نخستین سالهای زبان فارسی دری، شکم به صورت اشکم آمده است.

تشمک روو - eškāmrowo : اسهال.

تسبیل - esbil : طحال، مردم اعتقاد دارند که هنگام دویدن زیاد، طحال انسان بالا می آید و این حالت خطرناکی است و باید به استراحت پرداخت.

تسبی ینه - esbiyena : ۱- سفیدی چشم. ۲- سفیده تخم مرغ.

تسپه رک - esperak : چوبی که برای نهادن پا، بر روی دسته بیل قرار داده می شود.

تسپیتال - espētal : ۱- همان hospital انگلیسی است که به معنی بیمارستان می باشد. ۲- هر پوشش سفیدی را هم گویند.

تسته هی - estehi : لفظی است عربی به معنی حیثیت، آبرو و شرمنده شدن.

تسک - ask : ۱- عکس، تصویر ۲- خلاف، برعکس.

تسکار - askār : اصل کار.

تسمه رسمدار - esmarasmdār : نامدار، معروف.

تسلن - aslan : ۱- اصلاً، در اصل. ۲- هرگز.

تسن - esan : گرفت، دریافت کرد (فعل گذشته ساده):

مفرد جمع

تسنم - esanem تسنیم - esanēm

تسنه نی - esani تسنه نی - esaney

تسن - esan تسنه ن - esanen

تسیاو - asyow : آسیاب آبی، بخشهای آن

شکهنه - eškēna : برهم زدن پیمان و قرارداد.

شکده - ešēgda : رقص و پایکوبی.

شفاقه - efāqa : از «افاقه» عربی به معنی بهبود یافتن و گشایشی در کار پدید آمدن.

شفتا و گیرسه - aftowgīrēsa : آفتاب گرفتگی، کسوف.

شفتاوه - aftowa : آفتابه، در زندگی کوچ نشینان، آفتابه مسی، نقش فراوانی دارد و به وسیله آن، آب جوش درست می کنند.

شفلیس - aflēs : لخت و برهنه کامل.

شکوسیات - ekuseyāt : چیزی که برعکس باشد و کاری که قابل تفسیر و بیان نبوده و تابع اوضاع زمان باشد. (ک)

شلاتوکلی - elātowkeli : الله توکلی، توکلث علی الله (به خداوند متکی بودن)

شلاگه - alāga : کیسه ای که معمولاً از پشم تابیده رنگارنگ تهیه کنند و چهارپایان از آن، گاه و جو می خورند.

شلت - ellat : ۱- علت، دلیل ۲- بیماری.

شلن - allan : حتماً، قطعاً.

شم - am : لفظی است که به جای واژه «خوردن» برای کودکان به کار می رود.

شمدا - amdā : امداد، کمک خواستن و طلب یاری کردن از دیگران.

شمر و سوکرده - ēmeru sokerde : امروز و فردا کردن، دفع الوقت نمودن و به حيله کسی

را از سر واکردن.

لبش امروز و فردا می کند در بوسه دادنها نمی داند زخمت چون دشمن کم فرصتی دارد «صائب تبریزی»

شمشو - emšow : امشب.

شل - al : عل، واژه ای است عربی، به معنی پاک کردن چیزی به وسیله آب.

شل هدا - alhadā : فریادخواهی، دادخواهی.

شناشتا - enāštā : ناشتایی، صبحانه.

شنائی یه - anāeiye : اندود کردن قبر، پس از سپری شدن چهل روز از مرگ درگذشته، قبر او را طی مراسمی می سازند و به این عمل، «شنائی یه» گفته می شود.

شنتیک - antik : آنتیک، فرانسوی آن antique و لاتینی آن entiquus می باشد و به معنی عتیقه و چیز با ارزش و قیمتی است. «فرهنگ معین، ص ۹۶»

شنتیکه - antika : ۱- قیمتی، با ارزش، ۲- نام زنان عشایر.

شنجول - anjul : ۱- وسایل خانه ۲- کلبه کوچک

شندازه - andāza : اندازه، مقدار.

شندی - anday : پس، سپس.

شندی - endey : طلب کردن، ادعا کردن.

شنشک - enašk : برگ نوعی پیاز کوهی است که در بهار آن را می چینند و بوی تند و

زنده‌ای دارد و به سبب تندی آن، اشک در چشم پدید می‌آید و پخته و بریان کرده آن، خورده می‌شود.

ننقالی - anqali : به گفته، طبق سخن فلان.

ننگلات - anglat : معطل شدن، درنگ کردن.

ننگیر - angir : انگور.

ننوس - enus : خواب اندک، خواب کم شبانگاهی.

ننه - ena : نفس، تنفس.

نو - eu : او، ضمیر سوم شخص مفرد.

نودال - avdal : ابدال، درویشهای دوره گرد.

نودی - oday : دیگر، سپس.

نودی - odi : صوتی جهت آگاهانیدن.

نودی - avdi : عبدی، مخفف عبدالرضا.

نور - aowr : ابر، در اوستا aowra پهلوی آن ابر می‌باشد. «برهان قاطع، ص ۷۹»

نورد - ord : رَجَز، سخنان و اشعاری که هنگام فخرفروشی و جنگ خوانند.

نوره تیمو - aowra timo : نور (ابر) + تیمو (تاریک و سیاه)، به فراوانی ابرهای سیاه و بارانزا در آسمان گفته می‌شود.

نوردی - ordi : اردو، لشکر.

نوز - aowz : عیب، نقص.

نوسا - ūsā : ۱- استاد. ۲- خنیاگر، کسی که کارش نوازندگی است.

نوفی - ūfay : اوف، به هنگام درد و رنج و آگاهانیدن دیگری از انجام کار خلافی که

انجام داده است، به کار می‌رود.

نولا - ūlā : آنجا، آن طرف، آن سوی.

نولاتر - ūlāter : ۱- آن طرفتر، آن سوتر ۲-

انسان غریب.

نوژدها - oždehā : اژدها.

نولدی بولدی - oldi boldi : سخن بیهوده،

سخنی که بیانگر زورگویی فردی باشد.

نولی - oley : جغد، نام دیگر این پرنده در

گویش دهلرانی، «بیقوش - bēqoš» نام دارد.

«قد آن ۳۵ سانتی متر است و در دو طرف

سر آن تاجی از پر وجود دارد که شبیه گوش

گربه است.

رنگ این پرنده، حنایی مخطط و اگرچه در

ویرانه‌ها و سوراخ دیوارهای بلند لانه

می‌گذارد ولی زندگانی در جنگل را ترجیح

می‌دهد و بیشتر پس از غروب آفتاب پدیدار

می‌شود و شکارکردن وی نیز از همین هنگام

است.

غالباً اطفال را، از سنگ پرتاب کردن و ایذاء

بدین پرنده، باز می‌دارند و آزاررساندن بدان

را بدشگون و باعث «نفرین» وی می‌دانند.

دیدار وی را نیز برخی به فال نیک و برخی

به فال بد می‌گیرند؛ همچنین نشستن وی را

برسر دیوارها، عده‌ی بدشگون و بالاخره

سبب ویرانی آن خانه یا ساختمان می‌دانند.

و بنا بر مشهور این پرنده ویرانه‌نشین را،

وارث و صاحب ویرانه‌ها و خانمانهای برباد

رفته می دانند.»

«فرهنگ نامهای پرندگان در لهجه های غرب ایران، ص ۳۰.»

ثوما - omā: آمد. (فعل گذشته ساده):

مفرد جمع

ثومام - omām ثوماييم - omāyem

ثومايي - omāēi ثومايي - omāyey

ثوما - omā ثومان - omān

ثومه - oma: آمد، ساختی دیگر از فعل سوم شخص مفرد گذشته ساده.

ثومه ته - ūmata: لفظی است که در مقام تحقیر و توهین و همراه با کوبیدن دست بر سر دیگری گفته می شود.

ثومی - omi: آمین، پذیرفته باد.

ته - a: ۱- اگر ۲- بلی، آری.

ته بیر - abir: لخت و برهنه.

ته تار - atār: عطّار، دوره گرد.

ته تراف - aterāf: اطراف، سوی و جهت.

ته تووه - atuva: هنگامی که میان دو طایفه، درگیری و نزاعی پدید آید و منجر

به کشته شدن فردی از آنان شود، طایفه کشته، به وسیله واسطه هایی، مدت زمانی

را جهت «فصل» از طایفه صاحب خون، طلب می کنند که در این مدت، بین آنان

درگیری ایجاد نشود. مدت زمان یادشده را «ته تووه» می گویند.

ته جو - ajow: عجب، شگفتا.

ته دا - adā: ۱- ادعا کردن ۲- ادا کردن، به جای آوردن.

ته دو - adow: ادب، فرهنگ.

ته دو کرده - adow kerde: ادب کردن، تنبیه کردن.

ته را - arā: چرا، چگونه. (ک)

ته رازل - arāzel: به واژه «ئراز» نگاه کنید.

ته رخ - arax: عرق بدن.

ته رق چه - araqča: عرق چین، نوعی کلاه از پارچه یا منسوج نازک که در زیر عمامه یا «له چک» (دستمال) گذارند و یا به تنهایی بر سر نهند.

ته رو - arow: عرب.

ته رویی - arowei: ۱- عربی ۲- نام مردان عشایر. ۳- منطقه ای کشاورزی در جنوب دهلران.

ته ره بول - arabul: بیعانه، پولی که پیش از کار به صاحب کالا یا کارگر دهند. در دیوان ناصرخسرو، واژه «ربون» به کار رفته که به همین معناست:

ای مر ترا گرفته بت خوش زیان ربون

تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون

«تحلیل اشعار ناصرخسرو، ص ۱۸۲»

ته ری - arey: ۱- آری. ۲- هان.

ته زت - azat: عزّت، آبرو، بزرگواری.

ته زن - ezen: اذن، اجازه.

ته زو - azow: ۱- اذان. ۲- عذاب، پادافره.

نه کابری - akāberi : نهضت سوادآموزی

(پیکار با بیسوادی پیشین)

نه کل مه کل - akal makal : نوعی بازی میان

کودکان است که پاهای خود را دراز می‌کنند

و سپس یکی از آنها، اشعاری کودکانه را

به این ترتیب می‌خواند:

نه کل مه کل کلوله - akal makal kelual

گاوکی حسن ملوله - gowkay hasan melula

نه شیر داره نه پسو - našir dāra na peso

شیرش بردم سی مسو -

šireš bordem simaso

مسو گیاده وه مه - maso geyādavama

گیانه بردم سی بوزو -

geyāna bordem sibozd

بوزو پشکل ده نه مه -

bozo peškel dana ma

پشکل بردم سی ته نیر -

peškel bordem sitanir

ته نیر گرده ده وه مه - tanir gerda dava ma

گردنه بردم سی مولا -

gerdena bordm si mola

مولا قاقذ ده وه مه - molā qāqaz davama

قاقذ بردم سی خدا -

qāqaza bordem sixodā

ای خدا، خدا، خدا - ay xodā, xodā, xodā

حونت‌ها ده کجا - honet hā de kojā

سره تخته مصطفی - sare taxte mostafā

نه ژداد - aždād : اجداد، نیاکان.

نه سر - aser : اشک. «در اوستا sraska آمده،

از مصدر سرسک - srask که به معنی چکیدن

است. سرشک در فارسی به معنی اشک و

چکه یا قطره است. در پهلوی نیز سرشک

srišk گویند. همچنین در اوستا از برای

سرشک یا اشک چشم، واژه «آسرو - asru»

آمده، چنانکه در مهریشت، پارۀ ۳۸،

اسروازن - asru-āzan صفت است به معنی

اشک‌ریز. در سانسکریت نیز «آسرو - asru»

به معنی اشک است. این واژه در فارسی

«ارس» شده و در فرهنگها به فتح اول و

سکون دوم یاد گردیده است.» «یستا، ج ۲، ص

۱۹۹

نه سول - asul : وصول، دریافت.

نه سه‌دوا - asadoā : استدعا، طلب دعا و

نیایش.

نه سیر - asir : اسیر، گرفتار.

نه شن - ašen : می‌گویند (فعل مضارع

اخباری):

مفرد (ک) جمع (ک)

نه شم - ašem نه شیم - ašēm

نه شی - aši نه شی - ašey

نه شی - ašē نه شن - ašen

نه شه رت - ašarat : صبر و شکیبایی.

نه قوف - aquf : به آرامی.

نه قه - eqa : این قدر، این اندازه.

ووچه که رتم دی یم -

vuča ke ratem diyem

کاووی کالی بهسه بی -

kowway kāley basa bi

چزچزه دومش بی - čez, čeza domeš bi

این بازی، شبیه به بازی اتل مثل توتوله، گاو حسن چه جوهره ... می باشد.

نه که - aka: صوتی است که در مقابل انجام کاری که منجر به عیب و نقصی شود، گفته می شود.

در برهان قاطع زیر واژه «آک» آمده که: «آک برون چاک، به معنی عیب و عار باشد و آسیب و آفت را نیز گویند. در حاشیه همین صفحه آمده است: در اوستا aka به معنی بد و شریر و بدی است.» «برهان قاطع، ص ۵۲».

نه گال - agāl: عقال، رشته‌ای از ابریشم که تازیان دور سر بتندند.

نه لا - alā: آن طرف، آن سوی. (ک)

نه لاله - alāla: بدتر، از حد طبیعی بیرون رفتن کار.

نه لامت - alāmat: علامت، نشانه.

نه لحه - alha: لحد، قبر، سنگ قبر.

نه لرگ - alarg: حاجی لک لک، مردم اعتقاد دارند که این پرنده را نباید آزار داد، زیرا هر سال هنگامی که هوا سرد می شود به مکه می رود و پرنده مقدسی است.

نه لس - alas: بلند شو (فعل امر مفرد). (ک)

نه لف بی - alaf bey: حروف الفبا.

نه لم - alam: به من (ک).

نه لموده - almowda: لباسی به شیوه مد و سنت روز. آلامد (واژه ای است فرانسوی فرهنگ معین، ص ۱، ج ۴).

نه له - ala: مخفف «علی».

نه له تی - alatay: البته، همانا، هرآینه.

نه له فه - alafa: پس از مرگ هر فردی به مدت یک هفته تا چهل روز، عصرها، خرما را تف می دهند و پس از صرف آن، برای آرامش روح در گذشته، فاتحه می خوانند و این سنت را «نه له فه» گویند.

نه لی بلگه - alibalga: به برگه خشک شده زردآلو گفته می شود.

نه مار - amār: انبار، مخزن گندم و جو.

نه مونت - amonat: امانت، آنچه که به دیگری سپرده می شود.

نه مه رو - emaru: امروز.

نه نار - anār: انار.

نه نی - eney: بده، ببینم.

نه نی - ani: پس، عاقبت.

نه نی دی - aniday: پس دیگر.

نه وه - ava: آن (ضمیر اشاره به دور). (ک)

«پهلوی آن avē از ایرانی باستان ava نیز پهلوی oē، فارسی نیز اوی، وی می باشد.»

«برهان قاطع، ص ۱۸۰»

نه وه - ēva: شما (ضمیر اشاره به دور) (ک)

تهوی - avi: او، وی (ک)، «در پهلوی هم
avē به معنی او و وی است.» «برهان قاطع، ص
۱۹۷»

ته‌هاو - ahow: ۱- اهان ۲- کلمه ریشخند.

ته‌هاوت - ahowt: به‌واژه بالا نگاه کنید.

ئی - eī: این، ضمیر اشاره به نزدیک.

ئی - ay: ۱- ای، حرف ندا ۲- این. (ک)

ئی‌دونه - aydona: به‌پولی که در روز عید
به‌افراد خانواده و یا دیگران داده می‌شود.
عیدانه.

ئیس - es: ایستادن، توقف‌کردن.

ئیس - isa: عیسی.

ئیس - isa: اکنون، این دم.

ئیف - ef: تاوان، جریمه، غرامت.

ئیفت - eft: همان واژه پیشین است.

«در اوستا واژه آیت - ayapta، به معنی
خوش و خرم است و واژه آیت باید با
همین واژه اوستایی پیوند و بستگی داشته
باشد و در فرهنگ اسدی آمده: آیت،
حاجت باشد که از کسی خواهی، دقیقی
گفت:

ناسزا را مکن آیت که آبت بشود

به‌سزاوار کن آیت که ارجت دارد

آیت = (آیت) در پهلوی نیز به معنی سود
و بهره است.» «یادداشت‌های گاتاها، ص ۶».

احتمالاً واژه «ئیفت» دهلرانی با واژه

آیت مناسب داشته باشد. (؟)

ئی کو - iko: این طرف، این سوی.

ئیل - ayl: تقلب‌کردن درکار و بازی.

ئیل - ilā: از این جهت، از این سوی، ابدالی
از واژه «ایرا» در فارسی کهن است:

عقل در ترکیب مردم زآفرینش حاکم است
گر نه عقلستی ترا نه چون و نه ایراستی
«تحلیل اشعار ناصر خسرو، ص ۱۳۲».

ئیلی - eley: زن‌گرفتن از دیگر ایلها را «ئیلی»
گویند.

ئیمه - ema: ما، (ک) - «در پازند، ایما و
پهلوی آن امه، اوستا اهماکم و پارسی باستان
«اما خم» می‌باشد.» «برهان قاطع، ص ۱۹۳۱»
واژه «ئیمو» در گویش لری نیز از این
گونه است.

ئین‌گل - engel: این بار، بنابراین.

ئیواره - evāra: غروب. در برهان قاطع واژه
«ایوار» به معنی عصر و تنگ غروب آمده
است. (ص، ۱۹۹)

«ایواره، در پهلوی، اوارک - evārak یا
اوراک گاس = ایواره‌گاه: زمان ایواره که در
پهلوی و کردی به معنای پس از نیمروز و
شامگاه است، به پارسی نرسیده
است.» «کیهان فرهنگی، ش ۱۲۴، دکتر کزازی»
ئیوت - ayvat: پرستاری‌کردن، سرپرستی -
نمودن.

واژک : ب

نشانه : b

ج - بلگ ریزو - balgrezo: برگ‌ریزان، بادی است که در نخستین روزهای زمستان می‌وزد و برگ درختان را می‌ریزد و گاهی سیاه‌چادرها را از جای می‌کند.

د - شمال با: بادی است که در فصل بهار می‌وزد و برای زمین و کشت زیان‌آور است و گاهی به باد پایان‌دهنده باران هم باد شمال می‌گویند.

ه - بای سوره - bay sora: سرخ‌باد، بادی که محصولات کشاورزی را می‌سوزاند و برای موجودات زنده، زیان‌بخش است و در فصل تابستان می‌وزد.

و - با چپ: بادی است که از سوی شرق می‌وزد و در فصل زمستان باران‌آور است.

ز - سموم - semom: بادی است، گرم و سوزنده که در تابستان می‌وزد. گاهی مردم به باد سرد زمستانی نیز «سموم» می‌گویند.
۲- ورم، آماس. ۳- تاب دادن نخ. ۴-

با - bā: ۱- باد، بادها در منطقه دهلران، چند گونه‌اند:

الف - ليله با - lilabā: بادی است که خاک آن آلوده می‌باشد و برای چهارپایان - زیانمند است و به دنبال آن، بارانی وجود ندارد.

ب - سه‌ویر - savir: از دو بخش «سه» که مخفف سیاه و «ویر» که روی و صورت می‌باشد، ترکیب یافته و آن بادی است که در اثر شدت گرمی آن، صورت انسان را می‌سوزاند و سیاه می‌کند. مردم اعتقاد دارند که اگر این باد برپیشانی چهارپایان بوزد، آنها را هلاک می‌سازد و نیز به سیاه‌چادرها زیان می‌رساند و به همین دلیل، پیشانی چارپایان و بالای سیاه‌چادر را خمیر می‌زنند تا از خطر در امان بمانند. زمان وزش این باد، شهریورماه است و در گردی ایلامی، سویل - sowel گفته می‌شود.

روماتیسزم. ۵- آماسیدن شکم و اندام بدن هم
معنی می دهد.

باب - bāb: در، دروازه.

باپر - bāper: سرماخوردگی، مردم گویند که
در هنگام شنا در فضای آزاد، اگر باد به بدن
انسان برسد، سبب بیماری او خواهد شد.

باتزییح - bātazbey: باد تسبیح، مردم اعتقاد
دارند که گاهی، برخی از اعضای بدن در اثر
بیماری ناشناخته‌ای رنج می برد و این
بیماری، نشانه‌هایی چون کمردرد، درد کتف
و مفاصل و جز آن دارد و به وسیله افرادی که
بچه خرس را خفه کرده اند، درمان می شود و
می گویند که این فرد درمان کننده، «بهره»
درمان آن را دارد.

باجی - bāji: گویی، به سبب.

باحرده - baharde: یادخوردن، تاب دادن.

باختن - bāxten: رقصیدن، فردوسی
می گوید:

به درگاه یکی بزمگاه ساختند

یکی هفته بارود و می باختند

«ژول: ۱۹۴/۵۸/۱»

بادار - bādār: ۱- چیزی که ورم داشته
باشد. ۲- غذایی که سبب نفخ شکم شود.

بار - bār: ۱- بار، ۲- رنج و زحمت، ۳- کنایه
از ناراحتی. ۴- خشک شدن لب به سبب

بیماری ۵- بیار (فعل امر مفرد - «ک»)

باراناو - bārānow: ۱- آب باران. ۲- مکانی

که در بیابان، آب باران در آنجا جمع می شود.
بارت - bārt: توان، قدرت انجام دادن کاری.

بارخسه - bārxese: ۱- بار حمل شده را
برزمین نهادن. ۲- وضع حمل کردن. (ک)

بار سوئک کرده - bār sowekkerde: بار
سبک کردن، کنایه از کمتر گناه انجام دادن
است.

بارکرده - bār kerde: نقل مکان کردن،
کوچ نمودن.

بارگه - bārga: صحن امامزاده‌ها.

بارو - bāro: باران.

بارونی - bārōni: ۱- صفتی برای روزی که
احتمال بارندگی است. ۲- نام مردان عشایر.

بارووه - bāruva: باران شدید همراه با باد.

باره بندیل - bāre bandil: وسایل و اثاثیه.

باری - bāri: ۱- چهارپایی که آماده باربردن
باشد. ۲- ماشین باری.

باریکو - bāriko: بیماری سل که موجب
ضعف و لاغری انسان می شود.

باری یه - bāriya: بوریای، حصیری است که
در خانه می اندازند و عربی شده آن «باریا»
می باشد، واژه‌ای است آرامی. در حاشیه
برهان قاطع آمده که واژه‌ای است سومری و
معرف فرش فقر است:

اگر برخاک و گر بر بوریایی

چو با دنیا نیفتی پادشایی

«عطار نیشابوری»

باز - *bāz* : ۱- گاو‌ی که خال و لکه سفید بر پیشانی و دمش وجود دارد.

۲- پرندۀ باز شکاری.

۳- برابر بسته (درب باز)

بازاری - *bāzāri* : کالایی که در ساخت آن، دقت کافی نشده باشد و استاندارد نباشد.

بازرگ - *bāzerg* : کمر، ناحیۀ پشت انسان.

بازمه‌له - *bāzmala* : نوعی شناست.

بازنه - *bāzena* : رفاص، پای کوبنده.

بازه - *bāza* : ۱- سگی که بردنش، خالهای سیاه و سفید باشد. ۲- اسم سگ.

باشکم - *bāškem* : شاید، احتمالاً.

باشکونی - *bāškonay* : شاید، احتمالاً.

باشو - *bāšo* : باد بزن.

بافه - *bāfa* : دسته گندم. «در اوستا، *bāf* به معنی دسته گندم می باشد.» «برهان قاطع،

ص ۲۴۶۱»

باقزو - *bāqezo* : گیاهی است خودرو که در بهار می روید و آن را خام می خورند.

باقه - *bāqa* : بسته گیاه.

باقه‌له - *bāqela* : باقلا.

باکرده - *bākerde* : ورم کردن.

باکه - *bāka* : میوه درخت کلکوم (کور). برای شناخت این درختچه به‌واژه «کلکوم»

رک.

باکه‌پو - *bākapo* : مار بزرگی که زهر ندارد و شکار خود را، زنده می بلعد.

باگیژو - *bāgēzo* : گردباد.

باگیژه - *bāgēza* : گردباد.

بال - *bāl* : ۱- دست. ۲- بال پرندۀ. ۳- آستین.

بال به سه - *bāl base* : کت بستن، دستهای

کسی را از بسالای بازو به وسیله طناب به پشت بستن.

بال پرینک - *bāl perinak* : پروانه.

بال شنه - *bāl šane* : بال زدن پرندگان.

بال گره‌ته - *bālgerete* : پرواز کردن، به پرواز درآمدن.

بالو - *bālo* : بالن، هواپیما.

بالوش - *bāluš* : آغوش، بغل. (ک)

بالونه - *bālona* : هواپیما.

بالیله - *bālila* : گردباد.

بام - *bām* : بیایم. (ک)

بامیه - *bāmeya* : نوعی شیرینی که از نشاسته و شکر و روغن و ماست درست می شود.

بانه - *bāna* : نام زنان عشایر، درگردی به چراگاه بهاری و درلکی به بلندی میان دو

«کرد» گفته می شود.

باو - *bow* : ۱- بیا (ک) ۲- درخور، شایسته.

باووه‌بال - *bowva bāl* : استخوان بازو.

باوه باوه - *bowa bowa* : در سوگی، لفظ پدر، پدر را برزبان جاری ساختن و

سوگواری نمودن.

باوه بو - *bowa bow* : گریه و زاری.

باوسیل - bowsil : بواسیر، تورم سیاهرگهای
نزدیک به مقعد در راست روده که اغلب
دردناک است. «فرهنگ معین، ص ۵۹۸».

باوکه - bowka : ۱- ای پدر ۲- نام مردان
عشایر.

باوگ - bowg : پدر، (ک)

باویه - bowya : بادیه، ظرف مسی.

بای - bāy : باد. (ک)

بای ثیواره - bāyēvāra : هنگام غروب.

بایر - bāyer : زمین کشت نشده.

بایم - bāyem : بادام.

بایمجو - bāyemjo : بادمجان.

باینه - bāyena : پرنده‌ای است که مردم
معتقدند که صدای او، شوم است و سبب
بیماری نوزادانی که در گهواره خوابیده‌اند،
می‌شود و می‌باید هنگام آواز این پرنده،
نوزادان را از خواب بیدار کرد و یا گفت که
فلان (نام نوزاد) اینجا نیست. برخی گویند که
همان شباهنگ یا مرغ سحر است.

بت - bat : بط، مرغابی، اردک.

بت - bet : لال، کسی که توانایی سخن‌گفتن
نداشته باشد.

بتویی - betowei : بیغوله، گوشه تاریکی از
خانه.

بتوزمه - betuzma : برآمدگی کوچک بر روی
زمین.

بته‌بال - betabāl : کسی که لکنت (گرفتگی)

زبان داشته باشد.

بج - bač : ۱- مخفف بچه ۲- خشتک شلوار.

بج - beč : شاخه کوچک خشکیده درخت.

بسج بچی - beč beči : چوبی که گره‌های
فراوانی داشته باشد.

بچلک - bečelek : شاخه کوچک خشک
درخت.

بچم - bečem : بروم، (ک) مضارع التزامی:

مفرد جمع

بچم - bečem بچیم - bečem

بچی - beči بچی - bečey

بچو - beču بچن - bečen

بچوله - bačula : بچه کوچک.

بچه ونه - bačavane : بچه‌انداختن،
بچه‌افکندن، سقط جنین.

بچه‌یی - bačaei : دوران کودکی.

بچیل - bačayl : بچه‌ها. (ت، یل، نشانه جمع
می‌باشد.)

بخت - baxt : شانس و اقبال.

بدبده - bed beda : بلدرچین، پرنده‌ای است
که در کشتزارها آشیانه می‌کند و آوازی سر
می‌دهد که گویی می‌گوید: «بدبده» به همین
علت به بلدرچین، بدبده گفته می‌شود.

بدتوم - bad tom : بدطعم، بدمزه.

بدزو - bad zo : بدزبان.

بدفیل - bad fēl : بدفعل، بدکنش.

بدمازه - bad māza : بدسیما، کر به المنظر.

بدنمو - bad nemu: بدنما، بدنشان:

چو آیند و پرسند گردنکشان

چه گویم ازین بچّه بدنشان

«مسکو: ج ۱/۶۶/۱۳۹»

بدنوم - bad nom: بدنام.

بده رد - bada rad: انسان بدیمن و بدخواه.

بذو - bezo: بدان. (ک)

بر - ber: ۱- گروه، دسته. (ک) ۲- لال، کسی

که توانایی سخن گفتن را ندارد.

بر - bar: ۱- جلو، پیش. ۲- ثمره و میوه ۳-

سینه و پهلو. ۴- بهره و قسمت. ۵- پیر (فعل

امر، «ک»).

برا - berā: برادر، (ک).

براده ری - berādari: برادری، پیمان

برادری.

برار - berār: برادر.

برارزا - berārza: برادرزاده.

براری - berāri: ۱- برادری ۲- نام مردان

عشایر.

براله - berāla: ۱- کلمه محبت آمیز و

دوستانه. ۲- ای برادر.

برالیک - berālik: درخت آلبالوی کوهی.

برانگ - berāng: برادر. (ک)

برام - berām: برادرم. (ک)

بربر - berber: گروه گروه. (ک)

بربره - berbera: نخهای بریده شده ای که

هنگام بافتن فرش باقی می ماند. (ک)

برتش - bartaš: ۱- بر (= برد = سنگ) +

تش (آتش): سنگ آتش زنه. ۲- به بیابان

خشک و سنگلاخ هم گفته می شود.

برج - berj: ۱- ذهن و اندیشه. ۲- مگسک

تفنگ.

برچه برج - berčaberč: درخشش فراوان.

برحرده - barharda: ۱- گوسفند یا بز که

عمل جفت گیری را انجام داده باشد. ۲- کسی

که از سخن دیگری ناراحت شود.

برد - berd: رجزخوانی.

بردتله - bard tela: نوعی دام است که از

یک قطعه سنگ صاف و چند چوب ده

سنتی و نخ بلندی تشکیل شده است،

چوبها را به عنوان تکیه گاه در زیر سنگ قرار

می دهند و چاله ای در زیر سنگ ایجاد

می کنند و مقداری دانه در آن می ریزند و نخ

را به دیرک سنگ، گره می زنند و شکارچی

در فاصله چندمتری در حال کمین می ایستد

و هرگاه پرنده ای در زیر سنگ جهت خوردن

دانه قرار گیرد، نخ را می کشند و سنگ

سقوط می کند و پرنده، زنده، گرفتار می آید.

برد گلو - bard gelu: سنگ مدور و کروی و

گردی که کودکان با آن بازی می کنند.

برده بر - barda ber: سنگباران کردن.

برز - barz: بلند، زمینی که دارای بلندی

باشد. در برهان قاطع با ضم اول به معنی

نوخاستگی و قد و قامت آدمی و شکوه و

حشمت آمده است.

در اوستا berezaite به معنی بلندی و پشته و کوه است و برز فارسی به معنی بلندی و بزرگی و شکوه از همین ریشه است. «برهان قاطع، ص ۲۵۴»

برساق - horsāq : ۱- نوعی نان است که خمیر آن از آرد گندم و شیر و زیره تهیه می شود و سپس آن را در روغن، سرخ می کنند. این نوع نان در گذشته به عنوان توشه راه به شمار می رفت. ۲- انسان گستاخ. برشس - beršes : برشته شد، سوخت.

برشن - bersan : برشته کرد.

برشیا - beršyā : برشته شد، سوخت. (ک) برفتو - beaftow : زمینی که در برابر و معرض نور همیشگی خورشید باشد.

برفو - barfow : ۱- آبی که از ذوب شدن برف جاری می شود. ۲- کنایه از آب بسیار سرد.

برقه - berqa : درخشش.

برگ - berg : چوب کوتاه و تقریباً کلفتی که جهت زدن به هدفی، پرتاب می شود.

برگ - barg : ۱- پارچه سبزرنگی که به وسیله زائران به عنوان تبرک از امامزاده ها می آورند و یا به آنجا می برند و قسمتی از آن را برلباس خود با سنجاقی نصب می کنند که دفع چشم زخم شود. ۲- لباس و پوشش.

برگن - bargin : پشم بزه یک ساله.

برگوشته - bargušta : در زمانهای گذشته،

هنگامی که مردم، دامی را می کشتند، گوشت آن را به اندازه های تقریبی تقسیم می کردند و مردم خریدار، از آن بخشها، انتخاب می کردند و می خریدند. به چنین تقسیم کردن گوشتی، «برگوشته» می گفتند.

برگه - barga : به واژه «برگن» نگاه کنید.

برگه بر - bargaber : سنگ پرانی.

برم - berm : ابرو. «در اوستا brrat، سانسکریت brū، پهلوی bruk. مجموع مویی که برظاهر استخوان قوسی شکل بالای کاسه چشم به زیر پیشانی وجود دارد. «برهان قاطع، ص ۸۰»

بره - bera : بزه، بچه گوسفند.

بره - borra : کاری، مؤثر.

بره جی جی - berajiji : میوه درختی است همچون سنجد که درون این میوه خالی و رنگ آن، صورتی متمایل به قرمز است.

برهزا - berazā : گیاهی است خودرو و پایا که برصخره های نمناک می روید. برگهای آن همانند برگ جعفری ولی کوچکتر از آن است. گلهای آن به رنگ صورتی یا سفید نمایان می شوند.

بری - beri : بیزاری، مخفف لفظ عربی «بری» به معنی بیزار، مصدر آن «برائت» است.

و گر ترک خدمت کند لشکری

شود شاه لشکرش از وی بری

«شرح بوستان، ص ۳۵»

بریا - beryā : بریده شد. (ک)

بریا به - beryāye : بریده شدن (مصدر است، «ک»).

بری ذمه - beri zema : از دو بخش «بری»؛
بیزاری و کناره گیری و «ذمه»؛ کفایت، عهد و
پیمان، ترکیب یافته است که به طور کلی:
فردی به واسطه عمل نادرست برادر
طایفه ای خود، پیمان برادری را برهم می زند
و از او دوری می جوید و پیمان (کتبی یا
شفاهی) می کند که پس از این، با او،
هیچگونه ارتباطی نداشته باشد.
بریژه - berīza : آدامس.

بریژه ته لونه - berīza talona : نوعی صمغ
است که برای درمان دل درد سودمند است.
بسریره نه - berēzane : برشته کردن،
کباب کردن.

بریش - berēšt : کباب کرد، کباب شد.

بریق بق - berēq baq : درخشش پیاپی.

بریقه - berēqa : درخشش.

برینج - berinj : ۱- برنج ۲- آلیاژ برنز.

بز - bez : بُز. (ک)

بزم - bazm : ایرادگیری، خرده گیری.

بزن - bezen : بُز. (ک)

بزه - beza : بُز. (ک)

بزه بز - bezabaz : خیره خیره.

بزه خنه - bezaxana : لبخند.

بس - bas : ۱- بس، کافی است. ۲- پیوند

فلزی که به قوری شکسته زده می شود، بس
می گویند.

بسلمو - besalmo : مسلمان.

بسمار - besmār : مسمار، میخ.

بسین - besin : بگیر. (ک)

بسینن - besinen : بگیرید، بخردید، (ک).

بش - bas : ۱- بهره، نصیب، قسمت.

«در اوستا واژه «بغ - baqa» آمده که در
یسنا، هات ۵۵ بند ۷ به معنی بهره یا برخ و
بخش است، چنانکه می دانیم، بغ نام
پروردگار می باشد و لفظاً یعنی بخشاینده یا
بخشایشگر است. «به نقل از برهان قاطع،
ص ۲۸۹ و دانشنامه مزد یسنا، ص ۱۶۴»
احتمالاً واج «غ» به «ش» تغییر یافته است.
۲- بگوی، (فعل سوم شخص مضارع
اخباری - ک).

بشاره - bešāra : معجزه یا کرامتی که از
امامزاده ای پدید آید.

بغیره - beqayra : بیگانه.

بفا - befā : وفا، وفای به عهد.

بگ - bag : پیشوند برخی از نامهایی چون،
بگ شیر، بگ مراد، بگ لر، بگ که و ...:

«واژه «بگ» واژه ای است بسیار کهن، در
گاتها «بگ» به معنی برخ و بهره و بخش
نخست آمده و بَغ در بخشهای دیگر اوستا
به همین معنی به کار رفته و در
سنگ نبشته های پادشاهان هخامنشی، «بگ»

بلو - belo : بلند. (ک)
 بلور - belur : نی لبک.
 بلوره - belura : گلو.
 بلومه - beloma : پوزبند، ریسمان یا شاخه نازک درخت که بردهان بچه بز یا گوسفند بندند تا نتواند شیر بخورد.
 بلونی - beloni : بلندی. (ک)
 بله مرک - balamerk : آرنج و استخوان ساعد دست.
 بلیزه - belayza : پرتوافکنند، (در اوستا، «براز - brāz» به معنی پرتوافکنند است).
 «برهان قاطع، ص ۸۳»
 بام - bam : با مشت بسته بر سر کسی کوبیدن.
 بمبو - bambow : نام مردان. این واژه کردی اورامی است و به معنی خیزران، یک قسم نی مغزدار و خوشرنگ از تیره گندمیان جزو دسته غلات صنعتی است که دارای ساقه‌های راست و محکم و بلند است. «فرهنگ ماد، ج ۲، ص ۱۶۲»
 بام ده کپو - bam da kapu : کنایه از بی عرضگی.
 بن - ban : در کهنترین سند کتبی ایران یعنی اوستا، و در گویشهای گوناگون ایران، واژه «ون» یا «بن» به معنی درخت است.
 در و نندیداد، فرگرد پنجم، آمده که «ونه vana» به معنی درخت است. در گزارش اوستا و در

همیشه به معنی خدا به کار رفته. در دین زرتشتی خداوندگار اهورامزدا خوانده می‌شود.»

«دانشنامه مزدیسنا، ص ۱۶۴»

بگهرم - begerem : بگیرم. (ک)
 بلائی جوی - belājoy : شگفت‌انگیز. (ک)
 بلاجی - belāji : شگفت‌انگیز.
 بلاچه - belāca : شعله آتش.
 بلاق - belāq : چشم دریده.
 بل بله - bel bela : ۱- چوب خشکیده
 باریک. ۲- کنایه از هر چیز خشک.
 بلسک - belesk : بدست: وجب، از سرانگشت کوچک تا سرانگشت سبابه.
 وزایشان آنکھی تا آب آن چاه مسافت یک بدست است، ای عجب راه
 «فرهنگ لغات عطار» ص ۸۲
 بلکوم - balkom : شاید.
 بلکینه - balkina : زبان کوچک.
 بلگ - balg : برگ.
 بلگه - balga : ۱- نرمه گوش ۲- زردآلوی خشک شده.
 بلگه واش - balgavāš : خار و خاشاک.
 بلمیت - balmit : گیاه هرز.
 بلمیس - balmis : نوعی سبزی است که در کنار رودها و چشمه‌سارها می‌روید و خوردنی است.
 بلنگ - beleng : بلند، دارای ارتفاع.

پهلوی، «ون - van» آمده است. در افغانستان،
درخت را «ونه» خوانند.

۲- بند، ریسمان ۳- زندان ۴- بند و سد آب
۵- مرز و سرحد کشور.

بنار - benār: گردنه، راه سخت کوهستانی.
بن بور - benbor: پایان دادن به سخن یا کاری.

بن بوریسه - ban borēse: بندبیریدن: کنایه از
مرگ و فرارسیدن اجل.

بن توم - bentom: تخم اصلی کاشت.

بن تومه - bontoma: به «بن توم» رک.

بنج - benj: ریشه، بُن.

بنجک - benjek: بوته، رستنی.

بن چک - benček: ۱- خار و خاشاک. ۲-

ریشه، اساس و اصل و نسب.

بن چینه - benčina: اساس، شالوده.

بندل - bandal: بسته اسکناس.

بن دو - bendo: آنچه که به آب گوشت از

جمله نخود، سیب زمینی و غیره افزوده
می شود.

بنسوک - bensuk: اصل، ریشه و اساس.

بن کر - benker: ته دیگ. (ک)

بن کلاش - benkelāš: ته دیگ.

بن کو - benku: بخشی از طایفه، ساختمان
اجتماعی سنتی ایل در منطقه دهلران:

ایل ← طایفه ← تیره ← کو ← بن کو ←
حونه

بن که شی - bankāši: پرکردن درزهای آجر و

سنگهای نمای ساختمانها با سیمان.

بنگلّه - bangela: ساختمان بسه ویژه

ساختمان گلی و خشت خام.

بنوار - benvār: بار اصلی که بر چهارپایان
نهاده می شود.

بنوش - benowš: رنگ بنفش.

بنه - bena: «در اوستا «buna» به معنی بُن و
بیخ است - برهان قاطع، ص ۳۰۴»

۱- چهارپایی که در مرکز دایره
چهارپایانی که در حال کوبیدن خرمن
هستند، قرار دارد، «بنه» گفته می شود.

۲- ساختمان و محل اصلی زندگی
چادرنشینان.

۳- یدک، اسب یا چارپا و یا هر چیز
دیگری که ذخیره نگاه داشته شود، «بنه» گفته
می شود.

بنه دس - banadas: ذخیره، نگاه داشت.

بنه شین - benāšin: جای زندگی کردن، شهر،
روستا و ده.

بنه کش - benakaš: زیرغل.

بنه گه - benaga: عشایر کوچنده، بخشی از
وسایل خود را در مکانی که به نام «بنه» یا
محل اصلی زندگی خود باقی می گذارند که
به آن «بنه گه» گفته می شود.

بنیش - beniš: بنشین. (ک)

بو - bu: می شود، بُود. «در گاتاها، بو - bu،
در فرس هخامنشی نیز bu، در پهلوی

«بوتن»، در هزوارش «یهونتَن - yahuntan» و در فارسی، بودن است.»

«یادداشت‌های گاتاها، ص ۸۹»

بو - bow : ۱- گریه کردن. ۲- بگو، (فعل امر)

بو - bu : ۱- بو، رایحه. ۲- می شود.

بو - bo : ۱- بینداز، ۲- ابدلی از واژه «بان» گردی به معنی خانه و پشت بام است.

بو برده - bu borde : بوی بردن: مجازاً پی بردن به وجود و یا محل چیزی، معرفت و آگاهی به نحو اجمال.

پس بدان این اصل را ای اصل جو

هرکرا دردست او بردست بو

«شرح مثنوی، ص ۲۶۸»

بو بوریه - bu borese : مجازاً به معنی نابودشدن.

بوتک - butek : اصل و نژاد «در گزارش

پهلوی اوستا، واژه «دوتک - dutak» به معنی

خاندان آمده است.» «بستا، بخش دوم، ص ۴۸»

بوتلی - boteli : بُتری، از واژگان انگلیسی

می باشد که از طریق خلیج فارس و کارگران

دهلرانی که در شرکتهای انگلیسی به کار

اشتغال داشته اند به گویش دهلرانی راه یافته

است و اصل آن در انگلیس bottle می باشد.

بوختم چی - boxtemci : تهمت زننده.

بور - bowr : بَبَر، (فعل امر).

بور - bur : رنگ قهوه‌ای.

بور - bor : بخور، (فعل امر).

بوران کرده - burankerde : فرارکردن.

بور چرکن - burcerken : پارچه یا پوششی

که به علت چرک و کثیفی تغییررنگ داده است.

بِسورغی - borqi : واژه‌ای است عربی و

به معنی پیچ و مهره می باشد.

«فرهنگ عربی ستیاح، ج ۱، ص ۸۵».

بورگوش - borgos : به مدت زمان فاصله.

میان دو بازار شدید که در آن، بازار بند می آید، گفته می شود.

بوره - bura : ۱- مجازاً به معنی سیاه چادر

است. ۲- قهوه‌ای. ۳- نامی برای سگها.

بوره - burra : ۱- صدای ماشین. ۲- صدای

گریه انسان.

بوره باز - bura bāz : پارچه‌ای که از ترکیب

دو رنگ سیاه و سفید بافته شده باشد.

بوره پیا - burapeya : به فردی گفته می شود

که در میان عشایر، سرشناس و معروف باشد.

بوریز داغ - borizdaq : پیاز داغ، سرخ کردن

پیاز جهت افزودن به پلو.

بوره - boreye : بریدن: ۱- پیمودن، سپردن:

بریدی یکی راه دشوار و دور

خریدی چنین رنج ما را به سور

۲- گسستن، پاره و جدا کردن:

پرستنده چون تو ندارد سپهر

زتو بخت هرگز مبرآد مهر

«واژه نامک، ص ۸۱»

بوزمژه نک - bozmežanak : بزمجه.

بوزیل - bozayl : بُزها.

بوس - bus : ۱- بوسه، ۲- بایست. (ک)

بوسو - buso : بوستان، جالیز.

بوق - buq : بوقلمون.

بوق - boq : دم کردن هوا، بخار.

بوق به ری - boqberi : آواز بُز نر پیش از

عمل جفت گیری.

بوق ته لوس - boqtelus : هیزم بوته مانند و

گره دار.

بوق دوم - boqdom : پاردم.

بوته مل - boqa mel : پشت گردن.

بوک - bowk : پدر. (ک)

بوکز - bukez : بوی گوشت و نان سوخته.

بوگده - bogda : دشنه، خنجر.

بوگلو - bogelo : سنگی است مدور تراشیده

که روی بامها می غلتانند تا سخت و محکم

شود.

«شادروان دکتر معین می نویسد: جزو دوم

«گلان» ظاهراً از ریشه vartitan و gartitan

پهلوی و گردیدن فارسی است.» «حاشیه

برهان قاطع، ص ۲۲۸

بول بولی گوته - bol boligote :

گستاخی کردن.

بوله - bula : ۱- صدای ماشینهای سنگین از

راه دور. ۲- صدای خرس.

بوله بل - bula bal : صدای خرس.

بومارو - bumāro : بومادران، گیاهی از تیره

مرکبان، دارای ساقه های بلند و برگهایش،

بسیار بریده و گلهایش خوشه یی مرکب

است. رنگ گلهایش سفید یا صورتی و

گلبرگهایش ریز و خوشبوست. برای دل درد

مفید است.

بونگ - bong : بانگ، صدا، آواز.

بونگ بوئلا - bongbowelā : گریه و زاری.

بونگ ده یه - bong daye : به دیگری

هشدار دادن

بهارمالگه - bahārmālga : جایگاه

علف چرانی چارپایان و گله های عشایر در

فصل بهار.

به بوله - babula : نام مردان و در کردستان

به عروسک گفته می شود.

«فرهنگ هزار، ص ۶۶»

به به - baba : بابا، پدر.

به تال - batāl : باطل کردن، دست از کار

کشیدن.

به تهرف - bataraf : به خطر افتادن، نابود

شدن.

به جم - bajem : جنبش کن، حرکت کن.

به جی - bajey : برجه، بدو، با شتاب حرکت

کن.

ای جان جان جان جان، ما نامدیم از بهر نان

برجه، گدا رویی مکن در بزم سلطان، ساقیا

«دیوان شمس، ص ۵۲»

به له باریک - bala bārik : لاغر اندام و استخوانی.

به له تگ - balateg : ریسمان، رسن. (ک)

به له تی - balati : رسن، ریسمان.

به له دی - baladi : بلدی، راهنما، کسی که از مکانها و جایها، آگاهی دارد.

به له ريقه - balareqa : اسهال حیوانی.

به له فیهه - balafeqa : اسهال حیوانی.

به له گوش - balagus : گیاه خودرویی است که گل‌هایی به رنگ زرد و قرمز دارد و از آن استفاده خوراکی می‌شود و مزه آن شیرین است.

به له لی - balali : راهنما.

به لی - bali : بلوط، میوه این درخت به صورت فندقه بیضوی شکل کشیده است که پیاله‌ای تا نیمه آن را فرا گرفته است.

جنگل بلوط یکی از ویژگی‌های مناطق کوهستانی غرب ایران است که در این منطقه بیشتر از دامنه‌های شرقی کوه اناران دیده می‌شود. در دامنه‌های غربی از ارتفاع ۱۲۰۰ متر و در دامنه شرقی از ارتفاع ۸۵۰ متر ظاهر شده و تا ۱۵۰۰ متری کوه اناران به اوج خود می‌رسد.

به لیل - balil : ابو وهیب، بهلول بن عمر صیرفی کوفی، معروف به بهلول مجنون، وی در حدود ۱۹۰ هجری درگذشت. وی از عقلاء مجانین خوانده شده و دارای کلام

به چک - baček : بیچه کوچک. (ک)

به چک - beček : شاخه کوچک خشک درختان.

به چوله - bačula : نوزاد، بیچه کوچک.

به چونه - bačona : بیچگانه.

به چه یی - bačaei : بیچگی، دوران کودکی.

به حر - ba har : بخور، کسی که اشتهای زیادی برای خوردن غذا داشته باشد.

به خر - ba xar : خریدار.

به خس - baxes : بیانداز، پرتاب کن، (ک)

به خل - baxal : بغل، آغوش.

به رو - baru : ۱- بروب، پاک‌کن. ۲- از چشمه، آب برداشتن.

به ره بشخ - barabašx : قسمت کردن میان مردم.

به خیل - baxil : حسود.

به زر - bazer : بذر، تخم کاشت.

به سه زو - basazo : زبان بسته، به چهارپایان گفته می‌شود.

به قی یه - baqiya : بخیه.

به کره - bakere : قرقره نخ. (ک)

به گل - bagel : نوعی کشک که دانه‌های ریزی همچون شکر دارد و آن را با خرما و چیزهای دیگری مخلوط می‌کنند و جنبه غذایی دارد.

به گوار - bagoār : بگذر، عبور کن.

به ل - bal : بزی که گوشی راست و پیچیده دارد.

شیرین است و سخنان وی از نوادر خوانده شده است. «لغت‌نامهٔ دهخدا، ص ۴۴۵۱»
 بهلول در میان مردم دهلران مشهور است و از او داستانهایی ذکر می‌کنند و سخنانش مثل سایر شده‌اند، از جمله: قه وه ناش بور qava ās bor: ای قبا آش بخور، و داستان آن معروف است.

به‌مارکی - bemārki: نوعی دمل چرکین است و خطرناک می‌باشد.

به‌نیره - banira: انتظار، چشم به‌راه بودن.

بی - bey: ۱- بده، (ک) ۲- درخت بید.

بی - bay: بده.

بیاز - beyāz: مکان خلوت و صاف.

بی‌ناوری - bēāowri: بی‌آبرو.

بی‌بی چنگ - bi bi cāng: نوعی جغد است که در ویرانه‌ها زندگی می‌کند و مردم اعتقاد دارند که چون توانایی شکار ندارد، خداوند روزیش را برآورده می‌سازد و به‌علت ناتوانیش، کودکان را از آزاردانش باز می‌دارند.

بیت - bayt: آوازخواندن، آواز.

بی‌تاشا - bētašā: بی‌پروا، بی‌محابا.

بیچ بیچ - bič bič: صدایی است برای فراخواندن جوجه‌ها جهت خوردن دانه.

بی چشمه ری - bē cašmari: بی چشم و رو، بی‌حیا:

بی‌چشم و روتری ز تو ای باغبان کجاست گل چیده‌ای و شرم زبلبل نکرده‌ای «چراغ هدایت، ص ۱۰۴۱»
 بی‌حال - bēhāl: ۱- آن که حال خوشی ندارد.

۲- آدم بی‌عرضه و ناتوان.

بی‌خم - bēxam: بی‌غم. (ک)

بی‌دره تو - bēderato: بدون پشتیبان، بی‌کس.

بی‌دس - bēdas: ۱- بدون عضو دست.

۲- فقیر و ناتوان. ۳- ناتوان و بی‌کس.

بی‌دنگ - bēdang: ۱- بدون صدا.

۲- خاموش و ساکت.

بیر - bir: بگیر.

بیرکیسه - bērkēse: رهسایی یافتن، نجات یافتن.

بی‌رگ - bērag: ۱- ناتوان، بی‌عرضه.

۲- بی‌غیرت و بی‌تعصب.

بیرمه - bayrma: نوعی از بافتنی همانند جاجیم است که نازکتر و پرنقش و نگار یافته می‌شود.

در خسرونامهٔ عطار نیشابوری، واژهٔ «بیرم» آمده که با «بیرمه» مناسبت دارد:

بیرم، نوعی از پارچه ریسمانی باشد که شبیه بود به‌متقالی و از او باریکتر و لطیف‌تر می‌باشد.

عروس خور ز زیر بیرم چین
برآمد چون یکی طاووس زرین
«فرهنگ لغات عطار، ص ۱۲۳»

بی‌زو - *bēzo*: ۱- بی‌زبان، آن که زبان ندارد.

۲- بی‌صدا و خاموش:

هرکه او از هم‌زبانی شد جدا

بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا

«مثنوی، ص ۲۹، بیت ۲۸»

بیزبیزه - *bizbiza*: نی‌لیک.

بیزه - *bēza*: ویار، هوسی که در نخستین

ماه‌های آبستنی در زمان بارداری پدید آید.

ویار، گاهی به صورت تهوع و استفراغ و گاه

به شکل بدآمدن از چیزی و زمانی به صورت

اشتهاداشتن و هوس چیزی را کردن و آن را

بسیار دوست داشتن، ظاهر می‌شود. «فرهنگ

معین، ص ۵۰۶۵»

«می‌انگارم که بیزه از ویخاز (*vixaz*) در

پهلوی برآمده است. ویخاز، در این زبان،

به معنای خواست و گرایش است، و از آن،

ویخازیشن (*vixazišn*) و ویخازیتن

(*vixazitan*) نیز در معنای کوشیدن و

خواستن به کار برده شده است. می‌توان

انگاشت که «و» در این واژه، به «ب»

دیگرگون شده است. نیز مصوت بلند «ا» در

ویخاز به مصوت بلند «ی» در بیزه دیگر شده

است، بدان‌سان که در هان و هین می‌بینیم،

نیز به‌ویژه در واژگانی «نیرانی» (= غیر

ایرانی) که در آنها «ا» به «ی» دیگرگونی یافته
است. بدین‌گونه، ویخاز پهلوی می‌تواند
به بیز دیگر شده باشد، و پساوند «ه» (= س)
نیز بر پایان آن افزوده آمده باشد.

«کیهان فرهنگی، شماره ۱۲۴، دکتر کزازی، ص ۳۶»

بیژ - *bēz*: ماده مرکبی است که برموهای

نوزادان می‌چسبانند و یا برگردن آنها آویزان

می‌کنند و اعتقاد دارند که بوی این ماده،

بوهای گشونده و زنده‌دیگر را از آنها دور

می‌سازد.

بیژه‌نه - *bežane*: بیختن، چیزی را از غریب

گذراندن. (ک)

بیسار - *bisār*: در برهان قاطع (ص ۲۲۱)

به صورتهای «باستار و بیستار» آمده و نوشته

است که از الفاظ متتابعه است، همچون

فلان و بهمان.

بیسار به‌همراهی واژه «به‌مو - *bamo*»: بهمان

می‌آید و از واژگان مبهم و ناشناخته هستند

که برای افراد و سخنان نامشخص به‌کار

می‌روند.

بی‌سه‌هو - *bē sa how*: بی‌صاحب.

بیش - *bays*: بده، ابدالی از «دیش» فارسی

است.

در لغت فرس (ص ۷۶) زیر واژه «دیش آمده

که یعنی بده. رودکی گفت:

خویش بیگانه گردد از پی سود

خواهی آن روز مزد کمتر دیش

بی‌نا - baynā : آوازی است بدین‌گونه:	
ay baynā, baynā	ای بی‌نا، بی‌نا
nāzārem baynā	نازارم بی‌نا
ardusem dēri	ئردوسم دیری
šow naylem tanyā	شونی لم تنیا
hay lowa lowa	هی لوه لوه
morqakam lowwa	مرغکم لوه
jirakam arāy	جیره کم ارای
dusakam xuva	دوسکم خووه
	بی‌نوم - bēnom : ۱- بی‌نام و نشان.
	۲- چیزی که اسم نداشته باشد.
	۳- کنایه از مار.
	بیوغر - beyoqer : بازیگوش.
	بی‌هلولا - bē halvalā : بی‌وقفه، بی‌درنگ.
	بی‌یار - biyār : بیدار.
	بی‌یه - biye : بودن.

بیک - bik : سازی است که از نی درست می‌شود.
بی‌کش - bēkes : ساکت و آرام.
بی‌کشکی - bēkeski : مخفیانه، دزدکی.
بی‌گار - bēgār : بیگار، بیکار.
بیل - bil : خاکستر. (ک)
بیل - bayl : بهل، فعل امر از هلیدن: بگذار، رهاکن:
بل تا به سر آید دم بی‌فایده، زانک دلشاد نبوده‌ام دمی در همه عمر «فرهنگ عطار، ص ۱۰۰»
بیل‌کو - bilku : جایی که در روستاها، خاکسترها را در آن مکان می‌ریزند. (ک)
بیم - bim : ۱- تیرآهن ۲- بودم، وجود داشتم.
بیمه - bima : بوده‌ام، حضور داشته‌ام.
بیمه - bēma : بدون من.

واژک : پ

نشانه : p

پیتار نگاه کنید).

پاتشاو وزیر - pātšāvazir : بازی است که بین ۵ تا ۱۰ نفر انجام می‌گیرد و بازی‌کنان، دایره‌وار، دور هم گرد می‌آیند و کبریت یا چیزی شبیه به آن را که ابعاد آن به‌عنوانهایی چون شاه، وزیر و دزد تقسیم کرده‌اند به‌کار می‌گیرند. قسمت‌هایی که دارای سطح کمتری است به‌شاه و وزیر و قسمت‌هایی که سطح بیشتری دارند به‌دزد اختصاص می‌دهند. بازی آغاز می‌گردد و کبریت را بر روی زمین پرتاب می‌کنند. اگر کسی به‌درجه شاهی رسید، به‌مدت هفت سال فرمانروایی می‌کند و فقط بر صحنه بازی نظارت دارد تا زمانی که مدت فرمانرواییش به‌پایان رسد و اگر کسی دزد شود، وزیر به‌عنوان نماینده پادشاه، او را دستگیر می‌نماید و پادشاه، کیفیت مجازات او را صادر خواهد کرد و بازی به‌همین ترتیب ادامه پیدا می‌کند.

پا - pā : ۱- عضو پا، ۲- پاییدن، مواظبت کردن.

پابن - pāban : پای‌بند، آن که مقید و گرفتار است. ۲- هر چیزی که با آن، پا را ببندند.
پابورو - pā boro : پای بریدن، از رفتن به‌خانه کسی سر باززدن.

پابه‌وی - pābavi : ساق‌دوش: ۱- کسانی که از سوی خانواده داماد، چند روز پیش از عروسی به‌خانه عروس می‌روند و جهت آماده‌نمودن مقدمات کار عروسی در آنجا می‌مانند و همراه عروس و داماد به‌خانه داماد می‌روند.

۲- زنی که از سوی خانواده عروس در شب زفاف در خانه داماد می‌ماند تا دستمال سفیدی که درستی پرده بکارت دختر را تأیید می‌کند به‌خانواده عروس ببرد.

پاپیا - pāpeyā : پیاده راه‌رفتن، پای پیاده.
پاتار - pātār : پیر، فرسوده و کهنه. (به‌واژه

پاتیل - pātīl : دیگ مسی بزرگ.

پاچال - pācāl : هنگامی که بخواهند، مادیان را از الاغ (خرره مه - xar rama : الاغ مخصوص این کار) آستن نمایند، چاله‌ای در زیر پای مادیان حفر می‌کنند تا الاغ بر مادیان مسلط باشد و آن چاله را «پاچال» گویند.

پاچه - pāca : ۱- کوهپایه ۲- پاچه گوسفند.

پار - pār : پارسال، سال گذشته.

پارنه - pārna : پارسال. (ک)

پارنیا - pārnyā : پارسال.

پاروش - pārūś : چوب بلندی به درازای تقریبی دو متر و نیم که در سیاه چادر استفاده می‌شود.

پارینه - pārīna : گوساله منسوب به پارسال، گوساله‌ای که یک سال از عمرش گذشته باشد.

پار بهتر بود از پارینه، هیچت یاد هست؟ ای بتر امروز از دی و هرامسالی ز پار «دیوان عطار نیشابوری»

پاس - pās : پارس سگ، آوای سگ.

پاسا - pāsā : پاسارکردن، ساییدن پا بر روی چیزی برای از بین بردن اثر آن.

پاساره - pāsāra : پایین و بیخ دیوار.

پاسرکیسه - pāserkēse : خشک شدن و ترک برداشتن پوست بدن بر اثر سرما و آفتاب زدگی.

پاکار - pākār : ۱- نماینده خان که گردآوری حقوق مالک را برعهده دارد.
۲- هرفردی که به عنوان واسطه کاری در نظر گرفته شود.

پاگوشایی - pāgośāei : یکی از اعضای خانواده عروس، پس از سپری گشتن یک هفته از عروسی او، به دیدارش می‌رود و او را با خود به خانه پدرش می‌برد. عروس به مدت یک هفته در خانه پدرش می‌ماند و هنگام بازگشت، پدر و وابستگان نزدیکش به او هدایایی می‌دهند که به آن «باونی bowni» گفته می‌شود.

پالدم - pāldom : دوالی پهن و پاره‌ای چرمین که دو سر آن را برزین اسب یا پالان چهارپایان دوزند و به زیر دم دراندازند.
پشت او خم گشت همچون پشت خم ابروان برچشم همچون پالدم «مثنوی مولانا»

پالنه - palana : ۱- پالودن، مایعی را از صافی عبوردادن.

پاومه - powma : آخرین ماه آبستنی زنان که وضع حمل آنان نزدیک باشد.

پایار - pāyār : پایدار، دعایی است که در حق کودکان انجام می‌گیرد.

پایمو - pāyemo : پیرامون، پایین.

پاییزه - pāeiza : ۱- بذری که در پاییز افشانه می‌شود.

۲- بزغاله‌ای که در فصل پاییز به دنیا بیاید.

پایی نه - pāeina : خلخال، فلزی است که زنان حاشیه مرز ایران و عراق به میج پای اندازند و در گردی ایلامی به «پاهله» و «پاوی‌نگ» معروف است و آن، نشانه شوهرکردن دختران در زمانهای گذشته بوده است.

پیکه - papka : کتلت، قسمی خوراک که با گوشت کوبیده یا چرخ کرده تهیه کنند.

پیله - papala : ۱- نمدی که زیر زین اسب اندازند. ۲- کتلت.

پت - pat : مهلت، فرصت و درنگ.

پت - pet : بینی، دماغ.

پت پا - pet pā : ۱- نوک پا، نوک انگشتان، ۲- اصابت کردن نوک انگشتان به چیزی.

پتو - petu : کسی که بینی گنده‌ای دارد.

پتونه - petona : حلقه‌ای فلزی که زنان عرب به بینی خود می‌آویزند.

پته - peta : پشمی که از نخهای کهنه به دست آید.

پته پت کرده - petapat kerde : بهانه‌گیری کردن، اخم کردن.

پترو - petarow : بقچه، دستمالی که پیره‌زنان، جامه و انواع قماش و وسایل خود را در آن می‌پیچند.

پیخ - pex : صدایی است برای ترساندن

کودکان.

پخت - paxt : ۱- پخت، (گذشته ساده) ۲- پختن، (درحالتی دیگر مصدر می‌باشد).

پخت - poxt : مقدار کمی از چای خشک.

پختار - paxtār : هرس، بریدن شاخه‌های زاید درختان.

پخشه - paxša : مگس، «در اوستا، مخشی maxši و در پهلوی مگس شده است.» «شرح بوستان، ص ۴۶»

پر - par : ۱- پر پرندگان.

۲- پیرامون، گرداگرد. «در اوستا به واژه پثیری - pairi یا pāiri بر می‌خوریم که به معنی گرداگرد و پیرامون می‌باشد.» «برهان قاطع، ص ۱۴۵۵»

جزء اول «پر» در واژه «پرگار» دیده می‌شود که به معنی پیرامون نگار می‌باشد.

پراش پراش - perāšperāš : تکه‌تکه شدن و ریزریز گشتن چیزی.

پرتال - pertāl : ۱- لباس، پوشش، ۲- وسایل خانه.

پرتک - pertek : متلک، سخن نیش‌دار.

پرتک و شرتک - pertkow šertek : سخن طعنه‌آمیز گفتن و هتک حرمت کردن.

پرچ - perč : ۱- موی جلوی سر. ۲- گیسو و زلف. ۳- مجازاً به معنی مو.

پرچش کردی - parčš kerdi : به کنایه و تمسخر یعنی کار را به‌طور کامل انجام

ذراتی که در اثر پختن سریع غذا به بیرون می‌جهد.

پرک - park: نخ پنبه‌ای چند لایه.

پرمه - perma: صدای چارپایان، هنگام خوردن غذا.

پرمه پرم - perma parm: به‌واژه پیشین، نگاه کنید.

پرنگلا - perangelā: خار و خاشاک.

پرنه - perna: پرنده.

پروار - parvār: چاق، فربه (گوسفند و گاو و جز آن)

پروشه - peruša: ریزه‌هایی که از آهن و چوب جدا می‌شود، تراشه.

پروق بق - pruuq paq: آواز ممتد شلیک تیر.

پروقه - pruuqa: آواز شلیک تیر.

پره - parra: ۱- یک برگ کاغذ. ۲- پره چرخ.

پره - perra: عمل برخی از انسانها که در مواقع، شرارت از خویش بروز می‌دهند.

پره پا - perra pā: تاب و توان:

چو این گواهران را بجا آورد

دلاور شود پر و پا آورد

«فردوسی»

پسره پرتال - pera pertāl: لوازم و وسایل خانه.

پره پللیک - para pelik: خرفه، گیاهی است

از رده جداگلبرگها، که خودرو و دارای

ساقه‌های سرخی است و روی زمین

ندادی.

پرچه پاک - percepāk: تمیز و پاک.

پرچی - parci: پرچین، دیواری از خار و شاخه درختان که بر دور باغ و کشتزارها و چارپایان سازند.

پرخه پرخ - perxaparx: خر و پف، آوازی که از گلوی فشرده یا در خواب از گلوی شخص خفته و بعضی از حیوانات برآید.

پرخه‌نه - perxana: خُرخر، خروپف.

پردراورده - parderowerde: پر درآوردن:

۱- کنایه از خوشحالی بیش از اندازه.

۲- به پرواز درآمدن.

پرده‌یه - perdaye: پرواز دادن پرنده.

پرزولک - perzulek: گلوله‌های کوچکی از خمیر که به دست بچسبد و یا باقی بماند.

پرزه - perza: گیاهان خشکیده ریزی که بزغالها و بره‌ها از آن استفاده می‌کنند.

پرزه نه - perzane: آنچه از خمیر که بتوان به وسیله دو انگشت ابهام و سبابه، ریزریز کرد.

پرزیسه - perzese: ریزریز شدن.

پرس - pers: (ک)، به‌واژه «پورس» نگاه کنید.

پرشکه - peršeka: آش زمستانی، و آن با ترکیبی از ماش، آرد، نخود و فلفل تهیه می‌شود.

پرشنگ - peršeng: ۱- سخن نیش‌دار، ۲-

می‌خواهد. تخم آن در پزشکی به کار می‌رود.
برای سنگ کلیه مفید است.

پره‌پیت - pera pit: پرزدن پرنده به‌هنگام
سربردن آن.

پری - pari: در فرهنگ مردم دهلران، پری
موجودی است دوست‌داشتنی و برخی از
این فرشتگان با انسانها در ستیز هستند و
بیشتر، مردان را مورد حمله قرار می‌دهند و
از پریان، داستانهای گوناگونی بیان می‌کنند.
«پری، وجودیست لطیف، بسیار زیبا از عالم
غیرمرئی که با جمال خود، انسان را
می‌فریبد. در اوستا، پری جنس مؤنث
جادو، محسوب شده که از طرف اهریمن،
ضدزمین و آب و گیاه و ستوران و آتش در
کارند.»

«حاشیه برهان قاطع، ص ۳۹۶»

پریر - parēr: پریروز:

پریر، قبلهٔ احراز زاولستان بود
چنان که کعبه است امروز اهل ایمان را
«ناصرخسرو»

واژهٔ پریر در اوستا paroayare، پهلوی parēr
گفته می‌شود. «حاشیه، برهان، ص ۳۹۷»

پریسکه - periska: جرقه، ریزه آتشی که از
زغالی که در حال احتراق است، جدا گردد و
به‌هوا جهد.

پریسه - perēse: ۱- پروازکردن. ۲-
برجستن، پریدن.

پری‌مز - peraymez: پریموس، وسیله‌ای
نفت‌سوز.

پری‌نوش - pereynuš: پریشب.

پری‌ین - pariyeen: پریدن. (ک)

پزگه - pezga: لیفه، نیفه. جای گذراندن بند
شلوار.

پزرو - pazaru: پیش‌غذا، خوردن غذا،
پیش از موعد آن.

پژاره - pežāra: دلواپسیهایی که پس از فرد
سفر کرده برای اهل خانواده‌اش پیش آید.

پژلمیایه - peželmyāye: پژمرده‌شدن میوه.
(ک)

پژلمیسه - peželmēse: پژمرده شدن میوه.

پژور - pežar: ۱- کشکهای ریزی که پس از
تهیهٔ کشک اصلی باقی می‌ماندند و
در گذشته به‌عنوان پنیر مورد استفاده قرار
می‌گرفت.

۲- خوشه‌های گندمی که به‌هنگام
خردکردن به‌طور کامل خرد نشده باشند و در
موقع غربال کردن باقی بمانند.

پس - pas: گوسفند، بز. «در اوستا pasa،
فشو - fašu به معنی جانور خانگی و اهلی
می‌باشد.» «برهان قاطع، ص ۲۰۰۸»

در اوستا، واژهٔ «pasa» به چهارپایان خرد
همچون گوسفند و بز و میش اطلاق
می‌شود و در کردستان «pus» به معنی
گوسفند است.

پس پریر - pas perēr: پس پریروز، دو روز
پیش از دیروز.

پس خم - pasxam: گریختن، راه کج کردن.
(ک)

پس کول کشیه - paskol kašeye: از معامله
یا کاری، کناره‌گیری کردن.

پسن - pesan: پسند، ستوده، برگزیده.

پسونک - pesonak: پستانک.

پس وهنه - pas vane: ۱- پس انداز کردن. ۲-
جاماندن، عقب افتادن.

پسه‌نه - pesane: به‌جفت‌گیری خروس و
مرغ گفته می‌شود.

پشام - pešām: ورم، آماس. (ک)

پشت - pešt: پشت، عقب، دنبال (ک)

پشت دس داخ کسردن - pešta das dax

kerden: کنایه از ندامت و پشیمانی. (ک)

پشت راس کرده - pošt rās kerde: توانایی

پیدا کردن، از شکست رهایی یافتن:

کنون شد مرا و ترا پشت راست

نباید جز از زندگانیش خواست

(مسکو: ۱ / ۱۵۴۴ / ۲۴۱)

پشخه کوره - pašxakura: پشه کوره، پشه
ریزه.

پشک - pešk: ۱- چوب کوچکی که در
سوراخ مشک، جهت بستن راه آب نهاده

می‌شود.

۲- روشی برای گزینش بازیکنان در

بازیهای محلی.

پشه - peša: درخشش معنوی، این واژه در

دو مورد کاربرد دارد: پشه نور = درخشش

نور، و پشه شرّ = درخشش شرّ. این

درخشش معنوی، بیانگر کردارهایی است که

فرد مورد نظر در برخورد با دیگران دارد و

کردارش، نوع «پشه» را معین می‌کند که از

کدام گروه می‌باشد.

شادروان ابراهیم پورداوود

می‌نویسند: «مراغیان رودبار، کسانی را که

به کیش و آیین آنان نباشند، پشه‌ای خوانند.

درفارسی واژه‌ای که این مفهوم را برساند،

نیافتم و در بسیاری از گویشها یا لهجه‌های

ایرانی که فرهنگی یا لغت‌نامه‌ای از آنها در

زیر دست دارم نیز نیافتم. در اوستا چند بار

به‌واژه «پشه - paša» بر می‌خوریم: یسنا،

هات ۱۱ پاره ۳۳، بهرام یشت، پاره ۴ و

به معنی گناه یا بزه به کار رفته است، شاید

پشه‌ای نزد مراغیان به معنی گناهکار یا

بزهکار باشد.» (آناهیتا، ص ۲۵۳).

در گویش لری و کردی به‌فردی «پشه‌ای»

گویند که با کوچکترین بهانه‌ای، باعث نزاع

و درگیری شود و در کردستان «پرشه»

(هه‌ژار، ص ۱۰۶) گفته می‌شود که هم

به معنی درخشش است.

پشه‌نک - pešanak: برهم زننده چیزی،

افشاندن چیزی.

پشی - peši : گربه. (ک)

پف - pef : شش یا جگر سفید. (ک)

پگر - peger : پهن، سرگین سم داران.

پگه - pagah : پگاه. در فارسی یعنی صبح

زود ولی در این گویش به پیش از تنگ
غروب گفته می شود.

پل - pal : ۱- خوشه انگور و همانند آن. ۲-

گیسوی زنان. ۳- شاخه ای از درخت که دارای

چند شاخه کوچکتر باشد. ۴- دره تنگی که

طولانی باشد. ۵- بخش عمده ای از گوشت

گوسفند و جز آن که ذبح شود.

پل - pel : ۱- غلتیدن. ۲- نوزادی که به مرحله

رشد و توانایی رسیده باشد. ۳- روزنه،

سوراخ.

پلا - pelā : فارسی آن «پرا» به معنی

پخش شدن.

پلاره - pelāra : خوشه انگور و همانند آن.

پل بورو - pal boro : گیسو بردن. در گذشته،

معمولاً زنان در مرگ عزیزان و بزرگان ایل،

گیسوی خود را می بردند.

پل بوریه - pal boreya : گیسو بریده، در

مقام نفرین به زنان گفته می شود.

پل پل - palpal : قطعه قطعه کردن گوشت،

شرح شرحه.

پلته - pelta : صدای آب، زمانی که سنگی

در آن انداخته شود.

پل دهیه - peldaye : غلتاندن.

پل زهیه - pel zaye : غلتیدن.

پلکه نه - pelkane : آغشته کردن.

پلم - palm : بهانه، ایراد.

پلماس - pelmās : لمس کردن، پسودن.

همان واژه «پرواس» فارسی است که در

واجهای میانی آن، دگرگونی به وجود آمده

است. بوشکور بلخی می گوید:

تا کجا گوهریست بشناسم

دست سوی دیگر نپرواسم

پلم گره ته - palmgerete : ایرادگیری،

بهانه جویی.

پله - pela : در فارسی «ورغ» گفته می شود و

آن بندی است که در پیش آب روان، کشیده

می شود، برای این که سطح آب، بالا بیاید و

بر زمین مجاور سوار شود و هم برای این که

بتوانند آب را به حساب و اندازه تقسیم کنند.

پله پو - pelapu : ۱- شاخ و برگ درختان. ۲-

عضو دست و پا.

پله پیز - pela piz : ماهیچه پا.

پله سنگ - pelasang : فراوانی، بسیاری.

پله سنگ بازه - pelasang bāza : کنایه از

فراوانی چیزی در بازار.

پله مار - pala mār : جایی که انسان در آن

مکان، پناه یابد و احساس امنیت و آسایش

کند.

پلیتی - pelayti : حلبی، ورقه آهنی که روی

آن را با قلع اندود کنند تا در برابر رطوبت

محفوظ بمانند.

پلیله - pelila : مخلوطی از آب و آرد است که بتوان آن را به شکل خمیری سفت درآورد و پس از آن به صورت گلوله‌های ریزی جهت جوجه‌های تازه از تخم بیرون آمده، درست کرد. این‌گونه خمیر نیز برای «آش پوشکه پلیله» به کار می‌رود.

پستی - penti : انسان تن‌پرور و چاق را گویند.

پن جل - penjel : زنانی که در کار منزل، تنبل و نامرتب باشند.

پن دشت بیابو - pandašte beyābo : زمین وسیع.

پنشمه - pansāma : پنجشنبه.

پنگ - peng : جمع شدن آب در پشت بند یا سد.

پنگال - pangāl : چنگال، پنجه. مجموعه انگشتان پرندگان به‌ویژه پرندگان شکاری.

پنمسه - penmēsa : ورم کرده، باد کرده. «در گُردی، پنمیدن در معنای برآماسیدن، بادآوردن و ورم کردن به کار برده می‌شود.

ستاک (= ریشه) این واژه، «پَنَم» بس کهن می‌نماید. پنم، به گمان، در معنای دم و نفس و باد است، می‌انگارم که ریختی از این واژه

«پنام» است که در شمار واژگان ویژه و به اصطلاح «فنی» در آیین زرتشتی است.

پنام‌گونه‌ای دهان‌بند است که موبدان

زرتشتی، ایستاده برگرد آتش سپند به‌هنگام نیایش و باژخوانی برده‌هان و می‌بندند، تا دمشان آتش پاک را نیالاید، نویسنده؛ هان قاطع این واژه را از لغت زند و پازند دانسته است. چنان می‌نماید که واژه «پنم» پیشینه آریایی یا هند و اروپایی داشته باشد. در زبان یونانی، «پنومه» به معنای دم و نفس است. در لاتین «پنوماتیکوس» در زبان فرانسوی پنوماتیک به معنای هر آن چیزی است که با هوا یا باد پیوند دارد.»

کیهان فرهنگی، شماره ۱۲۴، دکتر کزازی، ص ۳۶
پنوم - penom : ورم، آماس.

پنه - pena : پناه، پناهگاه.

پنیره - panira : برفک، بیماری که در دهان پدید می‌آید و علت آن، حمله نوعی قارچ است. نشانه آن یک نوع پوشش سفیدرنگ است که مخاط دهان را می‌پوشاند و با تب همراه است.

پو - pu : هریخش از بافت قالی را گویند.

پواق - poāq : ریسمانی که به پای بزغاله‌ها می‌بندند.

پوپ - pup : ۱- تاج خروس، تکه گوشت سرخی که روی سر خروس است. ۲- گیسوی زنان.

پوپله ره‌شه - puplaraša : ای فرد شناخته‌شده! در مقام تمسخر گفته می‌شود.

پوت - put : ابدالی از واژه «پیت» است و آن

حلبی مکعب مستطیل شکلی است که برای حفظ و حمل نفت و روغن و جز آن به کار می‌رود.

پورچنه - porčena: زیاده‌گو، وِزاج.

پورس - pors: مجلس ختم، ترحیم، سوگواری و ماتم است. در فرهنگهای فارسی به‌همین معانی آمده است. زرتشتیان، معمولاً به‌روزی که مجلس ختم درگذشته را برگزار می‌نمایند، پرسه اطلاق می‌کنند.

پورسونه - porsona: کمکهای نقدی و جنسی افرادی که در سوگواری در گذشته‌ای شرکت می‌کنند و با خود به‌مراسم سوگ می‌آورند، «پورسونه» گفته می‌شود و این یکی از نکات مثبت و بارز عشایر این سرزمین می‌باشد که تاکنون در میان آنان معمول است. و آن را می‌توان «هدیه سوگ» نام نهاد.

پورسیه - porseye: پرسیدن.

پورک - purek: وسایل خواب که بر روی هم چیده و مرتب شده باشند.

پوره‌نه - purane: مستقرکردن و قراردادن و آرام یافتن.

پوریا - purya: چیزی در جای خود مستقر شد.

پوز - puz: پوزه، گرداگرد دهان چهارپایان.

پوس - pus: پوست.

پوسیسه - pusēsa: پوسیده.

پوشت‌گیر - puštgir: قابله، ماما. کسی که زن حامله را در وضع حمل یاری کند و بچه او را بگیرد.

پوشت مه‌له - pošt mala: نوعی شناکردن به پشت.

پوشته - pošta: ۱- پشت کوه. ۲- باری که یک نفر بردوش حمل می‌کند.

پوشکه پلپله - poškapelila: خوراک رقیقی است که از ماش، «پلپله» و روغن و سبزی و مانند آن درست کنند.

پوشن - pušan: لحاف و رختخواب.

پوشنی - pušeni: پوشیدنی، لباس و رختخواب.

پوف - pof: ۱- فوت، دم. ۲- شش، جگر سفید.

پوف ساونک - pof sowek: کنایه از کسی که با کوچکترین سخنی بخندد.

پوفلک - pofelak: تاول، مایعی که در اثر سوختگی در زیر پوست پدید آید.

پوقیسه - puqēse: ۱- شکافته شدن. ۲- متلاشی شدن، منفجرگشتن.

پول - pul: پُل، گذر بر روی آب.

به‌بام چارمین در چینود پول

بدیدم آن روان رنجور و معلول

«ازدها در اساطیر به‌نقل از ارداویرافنامه، ص ۸۷۵»

پولقیسه - polqēse: ۱- هرچیزی که از حد

طبیعی به بیرون جهیده باشد، همچون چشمی که از حدقه بیرون آمده باشد.

۲- کتایه از چشمی که به وسیله عاملی کور شود.

پولکه نه - polkana : چاق و برآمده.

په - pa : پهن، گسترده.

په پکه - papka : گرده، نانی که در زیر ذغال روشن و خاکستر گرم، پخته شود. در گودی «په پگ» گفته می شود.

په په له - papala : نمادی که زیر زین اسب نهاده می شود.

په ته - pata : پشمی که از نخهای کهنه به دست آید. (ک)

په تی - pati : خالی.

په رک - parrek : به فلز نازکی که به اندازه یک ریالی باشد، گفته می شود.

په رو - paru : پارچه، پارچه کهنه.

په رو کرده - parukerde : ۱- وصله زدن، ۲- سخن نادرست را به درستی جلوه دادن.

په ره - para : یک برگ کتاب و کاغذ.

په ریز - parēz : پرهیز، رژیم غذایی.

په ژر - pažar : به باقی مانده های گندم خرد شده در هنگام غربال کردن، گفته می شود.

په ژه - peža : نام دیگر آن «مقاو - meqow» می باشد و آن سرماخوردگی احشام است و برای درمان آن به کارهای جادویی و دعا

متوسل می شوند و به گردن دامها، تکه چوبی از درخت «تاوی» و لنگه کفش (گیوه) کهنه ای می آویزند تا بیماری آنها درمان شود.

په سه - pasa : ۱- قنداق تفنگ و چیزهای شبیه به آن. ۲- پاشنه پا.

«در اوستا از برای «پا» واژه «پازه - pāza» و در هندی باستان «pāda» می باشد. اما در اوستا برای پاشنه، pāsna و در پهلوی pāšnak آمده است.

«حاشیه برهان، صص ۳۴۴ و ۳۵۵»

واژه «په سه» در این گویش یا ابدالی از پاشنه اوستایی است یا اینکه ابدالی از «پازه» است که به معنی پا می باشد.

په کر - pakar : غمگین.

په لا - palā : کفش، گیوه.

په لنگ - paleng : کوتاه شده واژه «پالهنگ» فارسی است. «پالهنگ = پالاهنگ: مرکب از

پالا (: بالا، بالای = اسب) + هنگ (: کشیدن) : ریسمان، دوال یا کمندبست که به یک طرف لگام اسب بندند و آن را به این کمند می بستند و به دنبال خود می کشیدند.

دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ

نهادی به گردن برش پالهنگ

«واژه نامک، ص ۱۰۳»

و در اینجا به ریسمان بلند سیاه چادر

عشایر گفته می شود.

پهلی - pali : پهلو، تهیگاه.

په‌مه - pama : ۱- پنبه ۲- نام زنان عشایر.

پی - pi : بیه، چربی دامها.

پی - pay : ۱- آردی که «ریع» یا افزونی داشته

باشد. ۲- ردّ پا، جای پا. ۳- دنبال کردن اثر پا.

۴- فامیل و آشنایی. ۵- بنیاد و پایه

ساختمان. ۶- عمق و ژرفای رودخانه.

پیا - peyā : ۱- پیدا، آشکار:

نهان دل خویش پیدا نکرد

همی بود پیچان و رخساره زرد

«واژه‌نامهک، ص ۱۱۹»

۲- مرد. «پیش از ظهور اسلام در ۱۸

کیلومتری شمال خرمشهر در جای فعلی

قریه «تمار» شهری به‌نام «بارما» بوده که در

سده اول پس از ظهور اسلام، نام آن به

«بیان» تبدیل شده است (بیان، معرّب بیان

است) که در زبان خوزی به معنی مردان

می‌باشد.»

«از کتاب در خون شکفت خرمشهر، ص ۵»

در کردستان به «مرد» پیاغ peyāg گفته

می‌شود.

۳- پیاده، کسی که سواره نیست.

پیادار - peyādār : ۱- بخشنده، سخاوتمند.

۲- کسی که مردان و پشتیبانان فراوانی داشته

باشد.

پیاداری - peyādāri : بخشندگی، با نیکی

رفتارکردن.

پیازاو - peyāzow : خوراکی است که از آرد،

روغن، پیاز و زردچوبه تهیه می‌شود.

پیاکرده - peyākerde : پیداکردن.

پیایا - peyāyā : مردان، «یا» نشانه جمع

است.

پی برده - payberde : پی بردن: دنبال کردن اثر

و نشانه. (ک)

اگر قومی پی این راه بردند

چو گم گشتند، پی آنگاه بردند

«فرهنگ اشعار عطار، ص ۱۵۹»

پیت - pit : دل درد شدید.

پیتاپیت - paytāpayt : پی در پی، پشت

سره.

پیتار - pitār : کهنه و فرسوده.

پیته - pita : ابدالی از پوده: پوک، کهنه و

پوسیده و از هم رفته، چوبی پوسیده که آن

را برای آتش‌گیر آماده کنند.

چو پور پدر رفت سوی پدر

تواندوه این چوب پوده مخور

«شاهنامه فردوسی»

پیته‌پرو - pitāparu : ۱- وصله‌زدن و

پینه‌زدن: و آن رقعهای است که برجامه یا

کفش دریده و جز آن دوزند.

۲- کنایه از سرسری کاری را انجام دادن.

پیچ پیچی - pēč pēči : پیچ در پیچ.

پیچل قیسه - pičelqese : ۱- له شدن میوه‌ها

و مانند آن.

۲- کنایه از حیف و میل شدن مال یا کالایی.

پی دس - paydas: پس انداز پول.

پی دس وه نه - paydasvane: پس انداز کردن.

پیرار - peyrār: پیرارسال، سال پیش از پارسال.

چو حورا که آراست این پیرزن را

همان کس که آراست پیرار و پارش

«ناصرخسرو»

پیرنه - pērna: دیروز، روز پیش. (ک)

در برهان قاطع، واژه «پَرَن» به معنی

دیروز آمده است و شادروان دکتر معین در

حاشیه آن می نویسد: «در پارسی باستان

parana (پیشین، سابقی)، اوستا parow،

هندی باستان purana، paras (سابقی، اولی،

para (سابقاً)) «برهان قاطع، ص ۳۸۹»

پیرو - piro: ۱- کهنه شدن زخم، زخم مزمن،

۲- بیماری که گسترده شده و به مرحله

خطرناکی رسیده باشد.

پیره - pira: ۱- به عنوان جمله اسمیه:

پیراست. ۲- نام مردان عشایر.

پیره شو - pēra šow: برای توضیح بیشتر

واژه «پیر» که به معنی: پیشین و سابق است

به واژه «پیرنه» که ریشه باستانی دارد، نگاه

فرمایید. «پیره شو» به معنی: پریشب.

پیز - piz: ماهیچه ساق پا.

پیزل - pizal: پیژر و در عربی حلفا و حلف

گفته می شود و آن نوعی گیاه خودرو است

که در آب روید و برای پرکردن پالان

چارپایان و ساختن بادبزن استفاده می شود.

«در زبان فرانسوی، پاپيروس papyrus گفته

می شود.» «فرهنگ معین، ص ۹۰۱»

پیزه روک - pizaruk: نوعی جوش چرکین

است که بریدن ظاهر شود.

پی زه یه - payzaye: ۱- با سخن گفتن به کسی

نزدیک گشتن به واسطه آشنایی و فامیلی

پیشین. ۲- اندازه گرفتن ژرفای آب. ۳-

ورآمدن خمیر.

پیس - pēs: «در اوستا، پسته paesa

(ابرص)، پهلوی pēsak (برص) و پارسی

باستان paesa که نام مرض معروف می باشد

و بارتولمه معنی این واژه را جذام ترجمه

کرده است و آن مرضی است ساری که

در ایام قدیم، بیشتر از عصر حاضر شیوع

داشته است. در آبان یشت، بند ۲ و وندیداد،

بند ۲۹، آمده که پیس را باید از دیگران جدا

کرد و هروتسن می نویسد: ایرانیان گمان

می کنند که مبتلایان به این مرض، گناهی

نسبت به خورشید مرتکب شده اند.»

«حاشیه برهان قاطع، صص ۴۳۹ - ۴۴۰»

در این گویش، معنی جذام از آن استنباط

می شود.

پیس - pis: کمین کردن، پنهان شدن به قصد

دشمن یا شکاری.

پسه - pēsa : دورنگ سیاه و سفید. به پارچه یا ریسمان یا چارپایی که دارای دو رنگ سیاه و سفید باشند، گفته می شود.

پیش - piš : به ساقه های خشک شده گندم که پس از برداشت در کشتزار باقی ماند، گفته می شود.

پیشاده ما - pišā demā : بعد از ظهر.

پیش غلغله - pišqelqela : مکر و حيله و ترفند.

پیشو - pišu : گربه. «در لهجه بخارایی، پیشیک pišik، این کلمه با آن که در ترکی متداول است، اما معلوم نیست که اصل آن ترکی باشد و در افغانستان پیشک، رفیق استخوان است و سراسر ماوراءالنهر به اشکال مختلف به جای گربه به کار می رود و شاعرانی چون شهید، کمال و منجیک آن را به کار برده اند.» (لهجه بخارایی، ص ۳۴۸)

پیشوار - pešvār : وسایلی که عشایر، پیش از کوچ به مقصد خود می برند، پیشوار گفته می شود.

پیشوک - pišuk : ابدالی از واژه پیشیک به معنی گربه است، (به واژه پیشو، نگاه کنید). لغت فرس: پوشک، گربه باشد. منجیک گفت:

بینی آن نانت و آن قلیه مصنوعت
چونک پوشک بنشسته به غضار اندر

«لغت فرس، ص ۸۸»

۲- پیاز کوهی، گیاهی است چون پیاز که ذخیره غذایی دارد.

پیشه پاداشته - pešapādāšte : کنایه از بینایی اندک داشتن.

پیشه پش - piša paš : برسر سفره غذا، تظاهر به خوردن غذا نمودن.

پیشه زنا - peša zā : فرزند شوهری که از زن دیگری است و یا فرزند زنی که از شوهر دیگری باشد.

پیشی - piši : پیشین، ظهر. این واژه در ادب پارسی، پیشینه بسیاری دارد، خاقانی گوید:

سینه چون صبح پسین خواهم درید

کافتاب آمد به پیشین ای دریغ
پیفه - pifa : در برهان قاطع همین واژه آمده که به معنی چوب پوسیده است که به جای آتشگیره به کار می برند و به وسیله سنگ چخماق، آن را روشن می سازند.

«برهان قاطع، ص ۴۴۵»

پیک - pik : پوک، میان تهی.

پی کل - pikal : نوعی از عقرب کوچک که نیش خطرناکی دارد.

پی کول - paykol : گیاهی است خودرو و خاردار که در کشتزارها و بیابانها می روید.

برگهای آن شبیه به یونجه است و روی خاک پخش می شود. گویند که عده ای از کافران

برای آزار رساندن به امام حسین (ع) و یارانش برسر راهشان از این خار گسترده بودند.

پیل - pil: ۱- پول، اسکناس و سکه فلزی.

۲- پیل، گذر بر روی آب.

پیل - pēl: پررو، گستاخ.

پیلک - pilak: پولک - دگمه.

پیله - pēla: پلک چشم.

پیله پر - pilapar: پول و سرمایه.

پیلی - pili: برنج دم نکشیده و خشک.

پینک دوز - pinakduz: کسی که کفش و

گیوه را تعمیر می کند.

پی نومه - paynoma: گیاهی است که دارای

نر و ماده است. نرینه آن، ساقه اش بلند است

و با این تفاوت که پوست آن سیاه رنگ

است، آن را با زغال می پزند و خالی یا با کره

می خورند. این گیاه به علت مواد غذایی

فراوانی که دارد، می توان در هنگام گرسنگی

تا چند روز از آن خورد.

پینه - pina: ۱- پونه، در عربی حبق و در

کردی پونگه نامیده می شود. گیاهی است

علفی پایا و دارای ساقه ای استوانه ای است

که به حالت وحشی در دشتهای مرطوب و

حاشیه جریانهای آب می روید. پونه، دارای

اثر بادشکن، صفرابر، خلط آور، ضدنزله و

ضد عفونی کننده است. در طب عوام از آن،

برای رفع سیاه سرفه، آسم، هیستری، نفخ،

نقرس و به عنوان قاعده آور استفاده می شود.

در استعمال خارج، به منظور رفع

لکبه های جلدی نیز مورد استفاده قرار

می گیرد. به علاوه چون اثر دفع حشرات

دارد، پراکندگی اسانس آن در فضا، موجب

دور شدن حشرات می شود.

«بزشکی سنتی مردم ایران، صص ۵۰۹ - ۵۱۰»

۲- وصله، رقع.

پی نه - payna: مقدار آردی که برای پهن کردن

چانه های خمیر بر روی تخته استفاده

می شود، «پی نه» گویند.

پی یر - payyer: پدر. «در اوستا، پتر، پی تر،

درفرس هخامنشی، پیتتر به معنی پدر است».

«گائاه، ص ۱۱۱»

پی یه - payye: درختی است که دارای

شاخه هایی راست و ترکه هایی می باشد و از

آن برای سقف ساختمانها و آلاچیق استفاده

می کنند.

واژگ:ت

نشانه: t

تاج - tāj : ۱- تاج شاهی. ۲- نام دختران و زنان عشایر.
تاچه - tāčqa : طاچه: قسمت فرورفته در دیوار اتاق که برای نهادن لوازم خانه سازند.
تار - tār : ۱- تیره و تاریک. ۲- فرار، تار و مار.
تارتاریسه - tārtārese : فرارکردن، گریختن.
تارت گره ته - tāratgerete : طهارت گرفتن، وضوگرفتن.
تارشت - tārešt : مسافر، گذرنده.
تارف - tāref : تعارف، خوشآمدگویی.
تارفی - tārefi : پیشکش، هدیه.
تارکردن - tār kerdn : تار و مار، گریختن. (ک)
تازگه - tāzga : ناحیه زیرشکم. (ک)
تازه دوما - tāza doma : تازه داماد.
تاسو - tāso : گدایی از ایل و طایفه را «تاسو» گویند.

تا - tā : ۱- تا، تایی: یک لنگه، فرد.
۲- به معنی نهایت و پایان (زمانی و مکانی)
تائس - tāes : یک مشت گندم و جز آن.
تاپو - tāpu : این واژه با همین املا در بزهان قاطع آمده است (ص ۴۵۳) و آن ظرفی است به اندازه های گوناگون که از گل تهیه می کنند و برای نگهداری آرد، جو و گندم به کار می رود و روی پوشش بیرونی آن، شکل های گوناگونی با انگشت و گل درست می کنند و معمولاً در درون آن، سنگی به نام «چنگ پری» قرار می دهند و معتقدند که سبب افزونی آرد و غلات درون آن خواهد شد.
درخراسان، پرخو - porxov و در عشایر بویر احمد، تاپو گفته می شود.
تاتک - tātek : عمو (ک).
تاته - tāta : عمو.
تاته زا - tāteza : دخترعمو و پسرعمو.

تاسو کرده - tāso kerde : درخواست کمک مالی از ایل و طایفه کردن.

تاسنه - tāsane : چیزی که موجب یقرباری شود در اثر چیزی که گلو را گرفته باشد.

وعدها باشد حقیقی دل‌پذیر

وعدها باشد مجازی تا سه‌گیر

«مثنوی»

تاسیلک - tāsilək : کاسه کوچک، (یلک ilek) نشانه تصغیر است. (ک).

تاسیله - tāсила : کاسه کوچک، (یله - ıla) نشانه تصغیر «کوچکی» است. (ک)

تاش - tāš : ۱- تراشیده، صاف گشته. «از مصدر اوستایی «تش - taš» در پهلوی

«تاشیتن - tāšitan» از همین بنیاد است. واژه تش یا تیشه که در اوستا، تش taša آمده

است و تش taš، بریدن و تراشیدن و ساختن است.» «گانها، ص ۲۷»

۲- سنگ صاف و تراشیده شده.

۳- بخشی از کوه که عبور از آن سخت

باشد، کمر.

تاشا - tāša : ترس، باک و هراس، در جمله زیر به کار می‌رود: بی‌تشارت - bētāšarat :

بی‌محبابا و بدون ترس رفت.

تاف - tāf : آبشار.

تاف تافنک - tāf tāfanak : آبشار کوچک.

تاف تافه - tāf tāfa : آبشار.

تاقت - tāqat : تحمل، طاقت.

تاقه - tāqa : واحد پارچه، یک توپ پارچه.

تاک - tāk : گراز نر، گویند که گراز ماده در

نخستین شکم خود، سیزده بچه می‌زاید و

پس از آن، هر سال یک بچه از زاییدنش کم

می‌شود، تا این که آخرین شکم او یک بچه

است و اگر از جنس نر باشد، «تاک» نامیده

می‌شود.

تال - tāl : ۱- ابدالی از واژه «تار» فارسی به معنی یک رشته نخ.

۲- کمانچه، وسیله موسیقی.

تال بری‌یه - tāl beriye : تار بریدن: بیش از

اندازه سخن گفتن و نوبت دیگران را رعایت

نکردن. (ک)

تاو - tow : ۱- نیرو و قدرت: «در اوستا tāv

(توانستن، قدرت داشتن)، پهلوی tuvān،

هندی باستان tāv. «برهان قاطع، ص ۵۲۶»

بیامد زهر کشوری پاژوساو

زییم گونامور تیز تاو

«ژول: ۱ / ۶۰ / ۱۶۴»

۲- تب. ۳- حرارت و گرمی.

تاو ناورده - tow āowrde : تاب آوردن،

تحمل کردن، طاقت آوردن.

تاونه - towena : جانوری خیالی، شاید گراز

یا خوک باشد.

تاویا - towya : ذوب شد. (ک)

تاویسه - towese : ذوب شدن، آب شدن.

تاویبی - towei : ۱- درخت مقدسی است. ۲-

نان ساجی.

تایفه - tayefa : طایفه، بخش بزرگی از ایل.

تبوق - teboq : تبوق : درحین راه رفتن، پای

انسان یا چهارپایی به چیزی اصابت کند.

تپ - tap : ۱- موی ژولیده‌ای که شانه نشده

باشد. ۲- یک بسته از گندم یا چیزهای

مشابه آن را بر روی سرفراردادن.

تپاله - tepāla : سرگین گاو است و چون

خشک شود، عشایر آن را به عنوان سوخت

جهت پخت نان به کار می‌برند.

تپ تپو - taptapu : انسانی که بی‌نظم باشد

و در هنگام راه رفتن، دقت لازم را نداشته

باشد.

تپ سنه - tapasena : کوشش بیهوده.

تپکه - tapka : تپاله‌ای که در برابر آفتاب

بر روی دیوار یا زمین خشک شده باشد و

به مصرف سوخت برسد.

تپه - tepa : صدایی چون زدن بر روی ساج.

در جمله زیر به کار می‌رود: «تپه وه تاووه

نکنه - tepa va towva nekena : ساج را

به صدا در نمی‌آورد که کنایه از این که

به پختن نان رغبت نشان نمی‌دهد.

تپه ده گوش ده یه - tepa de guš daya :

پذیرای سخنی نیست و کاملاً بی‌توجهی

نشان می‌دهد.

تپه ریپ - tapa rip : افتان و خیزان راه

رفتن.

تپه کو - tapaku : افتان و خیزان راه رفتن.

تتیان - tatyān : به هدف مورد نظر رسیدند.

(ک)

تخت - taxt : ۱- تمام و کامل. ۲- زمین

هموار. ۳- تخت خوابی که از چوب و

چیزهای دیگر جهت خواب و استراحت

تهیه شود.

تختاو - taxtow : به آب بارانی که در

چاله‌های سنگها جمع می‌شود، «تختاو»

گفته می‌شود.

تخته - taxa : ۱- بستری شدن در اثر

بیماری.

۲- واحد شمارش سیاه‌چادر عشایر.

۳- هر سیاه‌چادر از مجموع چند تخته

تشکیل یافته و تخته نواری است به عرض

یک متر و به طول ۶ متر و هر ۱۲ تخته، یک

سیاه‌چادر را تشکیل می‌دهند.

تر - tar : ۱- طور، مانند. ۲- خیس، برابر

خشک.

تراز - terāz : ۱- وسیله‌ای است در بنایی. ۲-

زمینی که هموار باشد.

تراز بوریه - terāz boreye : کنایه از کسی که

به انجام کار یا نزاعی مصمم شده باشد.

ترازی - terāzi : ترازو.

تراش - terās : معمول است که در شب

هفتم محرم، مردان ریش خود را می‌تراشند.

و تا پس از عاشورا، دیگر کسی ریش خود را

نمی تراشد و به آن تراش می گویند و این سنت در سومین روز مرگ و ابستگان نیز انجام می پذیرد.

ترپ - terp: ترب، گیاهی است از تیره چلیپاییان که سبزی خوردنی است و ریشه اش ضخیم و خوراکی است.

ترپه توپ - terpatup: کتک زدن.

ترت - tart: خرمن کوبیده ای که آماده افشان و باد دادن باشد.

ترت - tort: ترد، تر و تازه، زودشکن.

ترچاس - tarčās: چاشت، غذایی که چند ساعت پس از صبحانه یعنی زمان بالارفتن آفتاب، حدود سه کمان در صبح خورده شود.

ترچک - tarček: تر و تازه، صفت رستنیهاست.

ترچیسه - terčese: کوفتگی بدن در اثر ضربه شدیدی.

ترختی - teraxti: ترقی، پیشرفت.

ترخه - terxa: ۱- معجون: چند چیز را با هم مخلوط کردن، از هر نوعی.

۲- نوع و جنس.

ترخینه - tarxina: گندم و دوغ پخته ای که پس از خشک کردن در فصل سرما از آن به عنوان آش رقیق زمستانی استفاده می کنند.

ترز - tarz: طرز، روش، قاعده.

ترس - ters: بیماری صرع: کسی که به این

بیماری دچار شود، در برخی از موارد به حالت غش در می آید.

ترسه خو - tersaxu: بیماری غش یا صرع.

ترفه تین - tarfatin: از هم جداشدن، پخش گشتن، برهم خوردن.

ترک - terak: شکاف، ترک.

ترک - tark: ۱- بخش پشت زین که فردی دیگر بر آن قسمت سوار شود.

۲- زن باوقار و با شخصیت و زیباروی.

۳- کنار گذاشتن، از خود، دور ساختن.

ترم - tarm: چارچوب یا تابوتی که مرده را با آن حمل می کنند.

ترمک - tarmak: چوب دستی که از شاخه باریک و دراز درختان بریده شود.

ترمه - tarma: ایوان: بخش مسقف از ساختمان که جلو آن باز است و در و پنجره ندارد و مشرف به حیاط است. «فرهنگ معین، ص ۴۲۲»

ترنگ - tereng: برخوردار، معرض، مقابله کردن، برابر کسی ایستادن: (در جمله زیر می آید: خوته وه ترنگش نه زه - xota va terngeš naza: با او مقابله نکن، با او برخورد نکن.)

ترنگ زه یه - toreng zaye: لحظه ای ایستادن

ترو - trow: تراب، خاک.

ترویی - terowei: تربیت، پرورش.

تره تلیک - taratelik : خیس خیس، کاملاً خیس گشتن.

تره حلوا - tara halvā : حلوای آرد برنج.

تره قوم - tera gom : تراخم، بیماری عفونی چشم.

تره کیسه - tera kēse : ۱- ترکیدن، شکاف برداشتن. ۲- ترسیدن.

تره مرگ - taramarg : جوانمرگ شدن.

تری - terey : ربه، رسنی که برگردن بزه و بزغاله‌ها بندند.

تریاحوشک - tar ya hošk : تریاحوشک.

در بازیهای سنتی برای تعیین زمین یا گروه آغازکننده بازی، قطعه سنگ صافی را می‌آورند و یک سوی آن را با آب دهان خیس می‌کنند و سوی دیگر را خشک نگه می‌دارند و سنگ را به هوا پرتاب می‌کنند و در همین موقع می‌پرسند: تریاحوشک؟ یعنی قسمت تر را انتخاب می‌کنید یا خشک را. به این ترتیب، زمین بازی و گروه آغازکننده بازی مشخص خواهند شد.

تریشک - terisk : زرنگ و چالاک.

تریک - terik : ۱- لامپ روشنایی برق. ۲- چراغ قوه دستی.

تریه - tarya : دزد، راهزن، کیسه‌بر، حيله‌گر. برای بیان ریشه تاریخی این واژه دو احتمال وجود دارد:

۱- یا این که از «تیه» و «تایه» اوستایی

گرفته شده که صفت می‌باشد و به معنی دزدی است.

۲- دیگر این که می‌توان آن را ابدالی از واژه «طرار» دانست که به معنی دزد و کیسه‌بر است.

تریهت - taryat : عوام اعتقاد دارند، بادی که از سوی جن یا دیو می‌وزد، اگر به نوزاد چند ماهه بوزد. بدنش را خشک و چشمهایش را بی‌حالت می‌کند و همچون کالبدی بی‌جان خواهد شد و برای درمان آن، نوزاد را به گورستان می‌برند و چند بار در گورستان می‌گردانند تا شفا یابد. «در جزیره قشم و اطراف آن، بهام‌الصبيان معروف است.»

«اهل هوا، غلامحسین ساعدی، ص ۹۵»

تزیی - tazbēy : تسییح.

تزگ - tezg : سردشدن و گرفتگی دست و پا. تزگا - tažga : تز (= تش : آتش) + گا (= گاه: پسوند مکان): آتشگاه. آتشگاه در فرهنگ دهلرانی همچون زرتشتیان باستان، بسیار مقدس و پاک است و در آن آب نمی‌ریزند و آن را خاموش نمی‌کنند زیرا فرشتگانی در آن زندگی می‌کنند و در کنار آن پاسداری می‌دهند و کودکان را از این کارها برحذر می‌دارند و اگر کسی آتشگاه خانه‌اش را خاموش کند، بدشگونی دارد و گویند که «وجاغ کور» (اجاق خاموش) خواهد شد و عزیزترین فرد خانواده‌اش در معرض خطر

قرار خواهد گرفت.

تسک - task : ۱- لباس تنگ و به بدن چسبیده را گویند.

۲- سیلی و تپانچه: در برهان قاطع (ص ۴۹۶) واژه «تس» به معنی سیلی و تپانچه می باشد.

تسمه - tasma : چرمی که همچون کمربند درست شود.

تسهله - tesela : سرگین الاغ.

تسیار - tesyār : دستیاز: کسی که از جان و مال کاروانیان محافظت می کند.

تش - taš : آتش در فرهنگ مردم دهلران، عنصری پاک و اهورایی است و به شکلهای مختلف از آن به خوبی یاد می کنند و در موقعیتهای خاصی، به ویژه در عصر هنگام از خاموش کردن آتش حذر می کنند. مردم اعتقاد دارند که فرشته ای نگهبان آتش می باشد و از آن بهره می برد و نباید در تنگ غروب آن را خاموش کرد. در اوستا «آذر فرشته نگهبان آتش»، یکی از بزرگترین ایزدان است.

ضرب المثلهایی از فرهنگ مردم دهلران، که بیانگر اهمیت و ارزش آتش می باشند:

۱- سره تزگات فراقت با - sare tažgāt

ferāqat bā : آتشگاهت درمان باد: کنایه از این که خانواده ات سالم و خوشنود باشند.

۲- هر جا تشه، ولات خوشه - har jā

taša velāt xoaša

در هر مکانی که آتش باشد، جامعه در آرامش به سر می برد.

۳- تش ورکنه پری نه زنش - taš verkena peri nazeneš : آتش می افروزد تا جن زده نشود. کنایه از این که تظاهر می کند.

این هم گوشه ای از اندیشه باستانی اصیل ایرانی است که دریاور این مردم باقی مانده است که در آن، روشنایی و ظلمت و اهورا و اهریمن در کشاکش و ظلمت از روشنایی و اهریمن از اهورا مزدا گریزان می باشند.

تش بریق - tašberiq : صاعقه، رعد و برق.
تش تاووه - taš towva : آتشی که در زیر ساج (وسیله فلزی نان پختن) روشن می کنند.

تش خله - tašxela : حقه بازی، نیرنگ بازی در کارها.

تشکنه - teškēna : گیاهی است علفی و پایا که برگهایی ریز و باریک دارد، ارتفاع این گیاه تا پنجاه سانتی متر می رسد. گلهای آن همانند دانه فلفل و ناشکوفاست.

تش کور کرده - taš kur karde : آتش خاموش کردن. کنایه از پایان دادن به نزاع و درگیری.

تش می یت - tašmeyat : تشریفات

تشنی - tešni : گلو.

تشیشی - tašiši : تشویشی، کنسی که پریشان خاطر باشد.

تف - tef : تف، آب دهان. (ک)

تک - tek : ۱- قطره ۲- نوک. (ک)

تک - tak : ۱- کنار، نزد و پیش.

۲- طبقی است که از ساقه گندم، برنج و برگ درخت خرما درست می شود و به عنوان سفره از آن استفاده می کنند.

تکاری - takāri : چارقد زنان عشایر که سیاه رنگ است و بر سر پیچند.

تکله - takela : نوعی خفه کن قابلمه است که از ساقه های گندم و برنج بافته می شود.

تک لیل - tak lil : تفنگ تکلول شکاری.

تگر - teger : تگرگ.

تگر ژیله - teger žila : تگرگ ریز و کوچک.

تگله - tegela : دفعه، بار.

تگه - tega : ۱- بزغاله یک ساله ای که آماده جفت گیری باشد. ۲- عمل جفت گیری میان دامها.

تل - tal : تلخ. (در تلفظ «ل»، نوک زبان به سقف دهان می چسبند.)

تل - tal : شاخه کوچکی از درخت. (در تلفظ حرف «ل» میان زبان به سقف دهان می چسبند.)

تل - tel : ۱- کلوخ. (در تلفظ حرف «ل» آخر زبان به سقف دهان می چسبند.) ۲- سنگ.

تلا - telā : ۱- طلا (فلز). ۲- مرز میان زمین

کشاورزان را «تلا» گویند.

تلاس - telās : آبخوری سگ که کاسه ای است از چوب تنه درختان و دارای دسته ای است و در گویش کردی ایلامی «چلاس» گفته می شود.

تلاسه - talāsa : آبشخور چهارپایان است که از تنه درختان درست می شود.

تلاو تنگه - telow tanga : طلا و وسایل زینتی که برای عروس در نظر گرفته می شود. تلب - telp : صدای افتادن اجسام نرم بر زمین.

تلگیسه - telgēsa : له شده، کوفته شده.

تلمیت - talmit : مادیانی که با لحاف، تشک و وسایل نرمی بر پشت آن، مکان راحتی برای عروس و زنان کوچنده مهیا می شود، تلمیت گفته می شود.

۲- اسبی که آن را با وسایل جنگی فرد در گذشته، آرایش داده می شود و در تمام روزهای سوگواری بر درگاه خانه آن فرد ایستاده است، تلمیت گفته می شود. با این توصیف، تلمیت دو گونه است: یکی آن که در حال آرامش و شادی برمادیان صورت می گیرد (تلمیت شادی) و دیگری در هنگام سوگواری که براسب انجام می پذیرد (تلمیت سوگ).

تلن - telan : تله موش، موشگیر.

تلوار - talvār : از تل + تر + وار: بار،

ترکیب یافته و آن کجاوه‌مانندی است که برای نشستن بر روی چهارپایان از شاخ و برگ تر و تازه درختانی چون بادام و تمشک و جز آن تهیه می‌شود.

تلواسه - talvāsa: بیقراری، اضطراب. این واژه در دو بیت‌های باباطاهر عریان دیده می‌شود:

بی‌ته تلواسه دیرم بوره بوین

زهر در کاسه دیرم بوره بوین

تله - tela: خوراکی است که از آرد گندم و گاهی مقداری شکر تهیه می‌شود و در فصل زمستان استفاده دارد.

در این مورد، مثل سایرری وجود دارد که می‌گوید:

تله سی بورمت که بیری ده ریشم؟ -

tela sey bormet ke biri de rišem? «تله»

چرا ترا بخورم که ریشم را آلوده کنی؟

برابر فارسی آن:

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

تله پوس - telapus: پوست گوسفند یا بز که آن را به خمیر شل آغشته می‌کنند و مدت زمانی در برابر آفتاب قرار داده می‌شود تا به این روش خشک شود.

تله نه - telane: له شدن، لگد مال شدن.

تلیا - telyā: له شد، لگد مال شد. (ک)

تلیت - telit: ترید، تریت: ریزه کردن نان در آبگوشت و مانند آن.

تلیش - teliš: ۱- شاخه جدا شده از درخت به صورت شکاف. ۲- شکاف برداشتن پیراهن یا پارچه.

تلیشنه - telišane: پاره کردن و دریدن.

تم - tem: پنهان، مخفی.

تم - tam: تاریکی، سیاهی، ابر سیاه پرباران.

«در اوستا (temah تاریکی)، پهلوی tum،

هندی باستانی tamas (تاریکی)، افغانی tam

(تاریکی)» «حاشیه برهان، ۵۱۱»

چون برق روشن و خوب است درسخن معنی

برون زمعنی دیگر بخار و تار و تم است

«حاشیه برهان، ص ۶۹»

تنگه - tanga: ۱- گودی کف دست.

۲- خواسته، احساس قلبی، این واژه

به این معنا فقط در این جمله به کار

می‌رود: زیبی وه تنگی دلم - zay va tangay

delem: به احساس قلبیم، پاسخ ندادی.

تنگی - tangi: ۱- تنگدستی و سختی

روزگار.

۲- تنگی در برابر گشادی و فراخی.

تنیا - tanya: تنها.

تنیر - tanir: تنور نان‌پزی که زنان با گل

بر روی زمین با حالت ایستاده می‌سازند.

تنیه - teneye: تنیدن و تنودن.

توپ - tup: ۱- واحد شمارش پارچه.

۲- از وسایل جنگی. ۳- سقوط اجسام

سنگین به زمین. ۴- توپ، گوی لاستیکی پر

از بادی که با آن بازی می‌کنند. ۵- پرخاش و تندی.

توپسه - *tupesa*: ۱- مردار چهارپایان (چارپایی که مرده باشد) ۲- در حالت توهین به جسد مرده‌ای که با آن دشمنی داشته باشند، گفته می‌شود.

توتر - *tuter*: سنگدان پرندگان.

توچه خنه - *toča xana*: تبسم، لبخند.

توخمه - *toxma*: ۱- نژاد:

چنان بد که هرشب دو مرد جوان چه کهرت چه از تخمه پهلوان «شاهنامه فردوسی»

تور - *tor*: راه، روش، طریق.

تور - *towr*: مانند، شبیه، همچون.

تور - *tur*: دیوانه، سرکش، خیره‌سر. «تورانیان، گروهی از اقوام ایرانی بودند و هیچ پیوستگی با ترکها و نه با هیچ‌یک از اقوام مغول نداشتند. این که این گروه از ایرانیان در نوشته‌های ما به‌نیکی یاد نشده‌اند، چنانکه در گزارش پهلوی اوستا از گناهکاران به‌شمار رفته‌اند، برای این است که اینان مانند ایرانیان، دیگر پایبند کشاورزی نبودند و بیابان‌نوردی و چادرنشینی برگزیدند، چه بسا به‌غارت ایرانیان دیگر پرداختند، از این رو، آنان را بدخواه و زشت‌کردار خواندند. در لهجه‌های کنونی ایرانی، چنانکه در کردی و گیلکی و

لاری و جز اینها، تور به معنی دیوانه و گیج و سرگشته و خیره‌سر به کار می‌رود، در اصل واژه تور چنین مفهوم زشتی نداشته است.» «یادداشت‌های گائاه‌ها، پورد اوود، ص ۳۹۵»
تور تور - *tor tor*: به راه، به دنبال.

تورشکه - *toršeka*: بارهنگ، ترشک، در عربی حُمَاض یا حماضه گفته می‌شود. «و آن گیاه یک ساله به‌رنگ سبز روشن و دارای ساقه‌ای به بلندی ۱۵ - ۳۰ سانتی‌متر و منشعب به تقسیمات دوتایی است. گل‌های آن به‌صورت خوشه‌هایی در مقابل برگها و در رأس شاخه ظاهر می‌شود. میوه‌اش به قطر متجاوز از یک سانتی‌متر و به‌رنگ سفید یا صورتی است. قسمت‌های مختلف گیاه، طعم ترش و اثر ملین و مقوی معده دارد. در رفع یبوست، سکسکه، نفخ شکم و سوء هاضمه می‌تواند مؤثر باشد. برگ آن اثر مدر دارد.»

«پزشکی سنتی مردم ایران، ص ۱۸۲»
تورشیه - *toršese*: ۱- ترشیدن، تخمیر شدن. ۲- به‌دختری گفته می‌شود که در موعد خویش ازدواج نکرده باشد.

تورق - *toREQ*: راه، طریق، (اداره راه).

تورکه‌نه - *torkane*: ۱- در گوشه‌ای دنج با هم صحبت کردن و با هم کنار آمدن.

۲- به پایان رسیدن مدت زمان بیرون آمدن جوجه از تخم.

می‌کنند (تور) برای فرد و (توران) برای جمع می‌گویند. کسانی که زیر سلطه حکومت متحد اقوام ایرانی نمانده‌اند یا رفته‌اند به تورانی یعنی قهر کرده، مشهور شده‌اند.»

(کیهان فرهنگی، شماره ۹ سال هشتم، ص ۴۳، عمر فاروقی)

توریا - *turyā* : ۱- آزرده خاطر شد. ۲- درد زخمش تجدید شد. (ک)

توریس - *turēs* : آزرده خاطر شد. ۲- درد زخمش تجدید شد. (ک)

به واژه‌های «تور» و «توره‌نه» و «توریا» که مترادف می‌باشند، نگاه کنید. در کردی ایلامی، «توریاین» و «توریاگه» گفته می‌شود.

توز - *tuz* : گرد و خاک.

توزیسه - *tuzese* : شکست خوردن، مغلوب شدن.

توژ - *tuz* : ۱- پوسته نازکی از هر چیزی. ۲- پرده نازکی از چربی که در هنگام جوشیدن شیر، روی آن را می‌گیرد؛ سرشیر.

توس - *tus* : گرد و خاک.

توش - *tuš* : توان و تاب و توانایی.

توش تیر - *tuš tir* : بزغاله‌ای که به زودی زمان جفت‌گیری فرارسیده باشد.

توشه - *tusa* : ۱- تاب و توان و نیرو؛

مرادل سراسر پر از مهر تست

تورکی - *torki* : نوعی سم کشنده و در مقام ضرب‌المثل هم به کار می‌رود: تورکی بوری: سم بخوری، (به جای خوراک)

تورکیسه - *torkese* : آهسته گام برداشتن.

توره - *tura* : ۱- توبره، کیسه‌ای که وسایل در آن نهند.

۲- کیسه‌ای است که در آن، کاه و جو می‌ریزند و برگردن چارپایان آویزند تا از آن بخورند.

توره - *towera* : قطعه آهنی است به شکل T که در داخل «مزگو» (توربین آبی) قرار می‌گیرد. این قطعه آهن در فرورفتگی سنگ زیرین آسیاب جای دارد و سر دیگر آن در پایین توربین در روی سنگی قرار می‌گیرد و هنگامی که آب به پژه‌ها برخورد کند، سبب حرکت سنگ زیرین آسیاب می‌شود.

توره - *torra* : دژه: تازیانه:

دژه خاک درش کار دو صد دژه بکرد

راند بد آن آفتاب برملکوت احتساب
«گزیده اشعار خاقانی، ص ۲۱»

توره شور - *tora šor* : کردار بد، راه نادرست، پادافره.

توره کیش - *toraki(a)š* : چیزی را بر روی زمین کشیدن. (ک)

توره نه - *turane* : ۱- آزدن، اذیت کردن.

۲- فراری دادن. (ک)

«در زبان کردی سورانی، به کسانی که قهر

همه توشهٔ جانم از چهر تست

«شاهنامهٔ فردوسی»

۲- خورد و خوراک:

بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای

به کوشش فراز آورم توشه‌ای

«واژه‌نامهک، ص ۱۳۷»

۳- نام مردان عشایر.

توف - tuf : تُرف: دوغ جوشیده‌ای که هنوز

سفت نشده و آمادهٔ کشک باشد. در ترکی

قراقرت گویند و در دیوان ناصرخسرو

«تُرف» به کار رفته:

با مسجد و با مؤذن چون سرکه و تُرفی

با مسخره و مطرب چون سبز ترنجی

«تحلیل اشعار ناصرخسرو، ص ۱۵۱»

روش تهیهٔ «تُرف» به این صورت است

که: دوغ را با حرارت زیادی می‌جوشانند و

پس از آن که آب آن متصاعد شد، آن را سرد

کرده و پس از سفت شدن، در این مرحله

است که «توف» گفته می‌شود و بعد آن را

به شکل‌های مختلف در می‌آورند که کشک

نسامیده می‌شود و بالای سیاه‌چادر قرار

می‌دهند تا در معرض آفتاب خشک شوند،

مقداری از آنها را برای مصرف شخصی و

باقی مانده را برای فروش به بازار عرضه

می‌کنند.

۲- باران شدید، «توف» نامیده می‌شود؛

توفان.

توف ده‌لو - tufdelo : مجازاً به معنی شکم

است.

توفکه - fofka : آب دهان.

توفیسه - tufese : توفیدن، شدید شدن

جریان آب.

توق - towq : طوق، ریسمان یا زنجیری که

برگردن یا اطراف چیزی نهاده شود.

توق - tavaq : طبق، که از ساقهٔ برنج و گندم

به صورت مدور به عنوان سفره تهیه

می‌شود.

توق - tuq : ۱- آبی که در پشت سد یا بندی

جمع شود و سد یا بند بر اثر فشار خراب

شود و آب به شدت به پایین جریان پیدا کند،

توق گفته می‌شود.

۲- مجازاً به معنی حرکت عمومی مردم

در روز عاشورا به سوی گورستان مردگان.

توقیسه - tuqesa : آب به شدت جریان پیدا

کرده است.

توک - tuk : پوست هر چیزی به استثنای

پوست جانوران.

توک - tok : نوک، بالای هر چیزی که ارتفاع و

بلندی داشته باشد.

وکاو - tokow : سرچشمهٔ آب.

توک دس - tokdas : نامزدی.

توک ده سونه - tok dasona : آنچه که

به عنوان نامزدی به دختر داده می‌شود.

توک زو - tok zo : لکنت زبان.

توک سولی - tok soli : سرسری کاری انجام دادن.

توک سوم - tok som : سکندری، پای چارپایان به چیزی اصابت کردن.

توکل - tukal : پوسته درختان و مانند آن.

توکلاش - tukelās : پوسته نازک درختان و مانند آن.

تول - tol : ۱- پیشانی. ۲- سگ. در لغت فرس (ص ۱۲۳) واژه «تویل» به معنی پیشانی آمده است. غواص گفت:

پشت خوهل و سرتویل و روی برکردار قیر ساق چون سوهان و دندان برمثال استره تول - towl : طبل.

تولک - towlak : استخوان و جمجمه سر. تولکی - towlaki : به استخوان میانی سر گفته می شود.

تولم - tolem : گل خشک شده.

تولنج - tolenj : نوعی نشستن که در حال خیز برداشتن باشد.

توله - tula : پنیرک، گیاه خزننده و پایایی به ارتفاع ۱۰ - ۱۵ سانتی متر و ساقه های کرکدار منشعب است. این گیاه دارای خواص ضد التهابی و مسهل ملایم است. به علاوه تسکین دهنده، ضدسرفه و خلط آور است و با مخلوطی از برنج و پنیرک، خوراکی به نام «آش توله» درست می شود.

توله - tolla : دستنبو، خریزه کوچک.

توم - tom : طعم، مزه.

توم خریزه - tom xerayza : بازی خاک نمک (برهان قاطع، ص ۷۰۳) و آن بازی است که چیزی را در توده خاکی پنهان می سازند و پس از آن، خاک را به دو بخش یا چند بخش جدا می سازند و هر بخش از آن کسی می شود و آن چیزی که پنهان شده است، در بخش هرکسی باشد، برنده به شمار می رود. در عربی به این بازی فیثال گویند.

توم کرده - tomkerde : مزه کردن خوراک.

توم کرده - tomkerde : پنهان کردن چیزی در زمین.

تومسه - tomese : فرورفتن قوطی و مانند آن و همچنین جمجمه انسان.

تون - ton : ۱- تند و سریع، ۲- محکم کردن و بستن، ۳- بدگویی کردن

تونکه - toneka : ۱- هر چیزی که نازک باشد.

۲- حلبی، ورقه ای از آهن نازک.

تونیش - toniš : توهم، تونیز.

تووسو - towveso : تابستان.

توهنس - toanes : گردش، تفریح.

تویژه - tevīža : صافی برنج که آن را از شاخه های درخت بادام به شکل های گوناگونی درست می کنند.

تویشک - toišk : بزغاله اهلی یا کوهی از سه ماهگی تا یک سالگی. (ک)

ته - ta : ته، بن، زیر، اساس.

ته‌بر - *taber* : اصطلاحی است که میان عشایر و طوایفی از استان ایلام، به‌ویژه شهرستان دهلران معمول است و هنگامی که میان دو طایفه درگیری پیش آید و یکی از این طوایف کشته شود، طایفه مظلوم جهت نشان‌دادن توان و قدرت برتر خود با اسلحه گرم و سرد به طایفه کشته‌یورش می‌برند و گوسفندان و چارپایان آنها را می‌کشند که به «ته‌بر» معروف است.

ته‌به - *taba* : اعتقادی است که اگر زنی بیماری داشته باشد و نیت کند که بیماری از او دور شود، خوراکی به‌زن زائویی می‌خوراند و نیت می‌کند که بیماریش به‌زن زائو منتقل شود که این شیوه را «ته‌به» گویند.

ته‌په ریت - *tapa rit* : چنگ‌زدن به‌زمین لیز، جهت بالارفتن.

ته‌په سنه - *tapasena* : اظهار عجز و ناتوانی.

ته‌په سنه کرده - *tapasenakerde* : اظهار عجز و ناتوانی کردن

ته‌په‌له سور - *tapalator* : مکان لیز و لغزنده‌ایی که در اثر باران و گل و لای پدید آمده باشد.

ته‌پسه - *tapesa* : ۱- چیزی را روی هم انباشتن به‌شکلی که محکم شده باشد.

۲- مرغی که روی تخم خوابیده باشد.
ته‌تک - *tatek* : کمر، ناحیه پشت انسان و

بالای استخوان لگن.

ته‌ته با - *tataba* : نقشه، برنامه و گرفتاری برای دیگری پدیدآوردن.

ته‌تسه - *tatese* : رسیدن به مکانی و رسیدن به مقصد.

ته‌جیر - *tajir* : پناهگاه و نرده‌ای است که چادرنشینان از نی و شاخه‌های درختان درست می‌کنند و شاید از واژه «تجیر» عربی به معنی پناه می‌دادی، گرفته شده باشد، نام دیگر آن «چه‌پر» است.

ته‌ریق - *tareq* : شرمندگی، خجلت‌زدگی.

ته‌سوق - *tasoq* : نویر، هدیه.

ته‌شیشی - *tašiši* : تشویشی، چشم به‌راه بودن.

ته‌قاص - *taqas* : انتقام‌گرفتن.

ته‌قه - *taqa* : ۱- صدایی که از زدن به چیزها پدید آید. ۲- آواز تفنگ. ۳- کار ناشایستی که از کسی سرزند و درمیان مردم آشکار شود.

ته‌قه لق - *taqalaq* : چیزی که درجای خود جنبان باشد.

ته‌کو - *tako* : تکان، جنبش.

ته‌کیسه - *takesa* : ۱- لامپ سوخته، ۲- کسی که لاغر شده باشد.

ته‌لن - *talan* : موش‌گیر.

ته‌لن - *telan* : به‌وسیله ماشین، او را زیر گرفت. از مصدر «ته‌لنه» به معنی زیرگرفتن و

له کردن.
 ته‌ما - tama : چشم انتظار، منتظر.
 ته‌مل - tamal : ۱- تنبل، تن‌پرور.
 ۲- اسلحه شکاری ساده‌ای که عشایر درست می‌کنند.
 ته‌مه - tama : ۱- طمع، حرص.
 ۲- گیاهان و خار و خاشاکهای خشک و نرمی که برای سوخت به‌کار می‌روند.
 ته‌میس - tamis : تمیز، پاکیزه.
 ته‌ناف - tanāf : طناب، ریسمان.
 ته‌نه - tana : طعنه، سرزنش.
 ته‌ورزین - tavarzin : تبرزین.
 ته‌یی - taei : صوتی است که در هنگام پنهان کردن سر در پشت چیزی جهت قایم‌موشک‌بازی با کودکان گفته می‌شود.
 تی - tay : پیش، نزد.
 تی - ti : توت.
 تیارت - teyart : تئاتر، نمایش.
 تیت - tit : ۱- بخش کمی از آرد و مانند آن که میان دو انگشت جای گیرد.
 ۲- کنایه از مقدار کمی از چیزهای پودرمانند.
 تیتال - titāl : شوخی، شوخ‌طبعی.
 تی‌تک - titek : توله سگ. (ک)
 تی‌تلک - titelak : سمی که با آن، سگها را می‌کشند.
 تی‌تی - titi : ۱- صوتی است که بزها و

بزغاله‌ها را به وسیله آن، فرامی‌خوانند.
 ۲- مجازاً به معنی بز و بزغاله.
 تیج - tič : پخش، پراکندن.
 تیج‌ده‌یه - tič daye : پخش کردن، پراکندن.
 تیخ - tēx : تیغ.
 تیخک - tēxak : تیغه؛ ۱- دیوار نازک میان دو اتاق.
 ۲- دیواری که اطراف زمین یا مکانی کشیده شود.
 تیر - tēr : لبه، کناره.
 تیر - tir : ۱- قطعه چوب کوتاهی به اندازه نیم‌متر می‌باشد که برای تعیین حدود زمین کشاورزان پرتاب می‌شود. این تیر به یادآورنده پرتاب تیری است که آرش کمانگیر، قهرمان اسطوره‌ای ایران، برای تعیین مرز میان ایران و توران پرتاب کرد.
 ۲- اصطلاحی است که میان عشایر معمول است و آن زمانی که در تقسیم زمین به‌بن‌بست برسند به قرعه متوسل می‌شوند که آن را «تیر» می‌گویند.
 ۳- تیر تفنگ یا تیرکمان.
 تیر پشک - tir pešk : نوعی قرعه است و هنگامی که بخواهند چیزی را میان دو نفر قسمت کنند، این قرعه را انجام می‌دهند و یا زمانی که بخواهند زمین بازی و آغازکننده بازی را در بازیهای سنتی تعیین نمایند به این قرعه متوسل می‌شوند.

له کردن.
 ته‌ما - tama : چشم انتظار، منتظر.
 ته‌مل - tamal : ۱- تنبل، تن‌پرور.
 ۲- اسلحه شکاری ساده‌ای که عشایر درست می‌کنند.
 ته‌مه - tama : ۱- طمع، حرص.
 ۲- گیاهان و خار و خاشاکهای خشک و نرمی که برای سوخت به‌کار می‌روند.
 ته‌میس - tamis : تمیز، پاکیزه.
 ته‌ناف - tanāf : طناب، ریسمان.
 ته‌نه - tana : طعنه، سرزنش.
 ته‌ورزین - tavarzin : تبرزین.
 ته‌یی - taei : صوتی است که در هنگام پنهان کردن سر در پشت چیزی جهت قایم‌موشک‌بازی با کودکان گفته می‌شود.
 تی - tay : پیش، نزد.
 تی - ti : توت.
 تیارت - teyart : تئاتر، نمایش.
 تیت - tit : ۱- بخش کمی از آرد و مانند آن که میان دو انگشت جای گیرد.
 ۲- کنایه از مقدار کمی از چیزهای پودرمانند.
 تیتال - titāl : شوخی، شوخ‌طبعی.
 تی‌تک - titek : توله سگ. (ک)
 تی‌تلک - titelak : سمی که با آن، سگها را می‌کشند.
 تی‌تی - titi : ۱- صوتی است که بزها و

تیرکمو - *tir kamo*: ۱- تیر و کمان.
 ۲- تیرکمانی که کودکان جهت کشتن گنجشکها سازند. ۳- شاخه نورسته درختان که به شکل نیم دایره درست می شود و دو سر آن را می بندند و بالش نوزاد را در آن می نهند و هنگام خوابیدن بچه، روی آن، پرده نازکی قرار می دهند تا از گزند مگس در امان ماند.
 تیره - *tira*: ۱- چوبهایی که در سقف ساختمانها استفاده می شوند به هر کدام «تیره» گویند. ۲- طایفه و گروه.
 تیره که - *tireka*: بچه سمج.
 تیره که دار - *tirekadār*: به کودکی که گاهی در اثر سماجتهای بی مورد به گریه می افتد، گفته می شود.
 تیری - *tiri*: نان فتیرمانندی که در مراسم سوگواری به وسیله چوبی به نام تیر، خمیر آن را پهن می کنند و بر روی ساج پخته می شود.
 تیز - *tiz*: شوخی، مسخرگی.
 تیزبال - *tēz bāl*: شاه پرندگان.
 تیزگله - *tizgela*: جفتک انداختن چارپایان
 تیژ - *tēz*: در گزارش پهلوی، تیژ - *tež* گفته می شود که به معنی تیز می باشد. (ک)
 «بهص ۲۳۴ گاتاها و ص ۵۴۴ برهان قاطع نگاه کنید.»
 تیسک - *tisk*: موی بز و مانند آن. در کردستان به «بز»، «تیس» گویند.
 تیسک دار - *tiskdār*: مودار، پشمالو.
 تیسکو - *tisku*: پشمالو، کسی که موی بدنش زیاد باشد. «و» در پایان این واژه و واژگان مشابه آن، نشانه کثرت و فراوانی است.
 تیش - *tiš*: ۱- دچار، مبتلا، مانند جمله «تیش شر ئومم - *tiše šar omam*: به شر و بدی دچار گشتم». ۲- سرازیری، سراسیبی.
 تیشکل - *tiškal*: انسان بی بند و بار و مغرور.
 تیشه - *tēša*: تیشه، وسیله ای است برای بنایی و نجاری و کار در کوهستان.
 تیغه - *tēqa*: تیغه: ۱- دیوار باریکی که حایل میان دو اتاق باشد. ۲- هر نوع تیغ بزننده.
 تی فرنگ - *tifereng*: تلنگر، سنگریزه یا چیزهای مشابه آن را با انگشتهای سبابه و ابهام به سوی دیگری پرتاب کردن.
 تیک - *tik*: فرد، یگانه و تک و تنها.
 تیکاتیک - *tikātik*: روبه رو، در برابر هم ایستادن.
 تیکل - *tikal*: انسان شکمبارهای که به دنبال خوراک به هر مکانی سر می زند، شکمو.
 تیل - *tayl*: ۱- تیر برق. ۲- میله توپر آهنی.
 تیل - *til*: ۱- جوانه تازه درخت یا نهال تازه کاشته شده. ۲- خط سیر، خط راه.
 تیلا - *tēla*: چوبی است به درازای ۱/۵ متر

تیرکمو - *tir kamo*: ۱- تیر و کمان.
 ۲- تیرکمانی که کودکان جهت کشتن گنجشکها سازند. ۳- شاخه نورسته درختان که به شکل نیم دایره درست می شود و دو سر آن را می بندند و بالش نوزاد را در آن می نهند و هنگام خوابیدن بچه، روی آن، پرده نازکی قرار می دهند تا از گزند مگس در امان ماند.
 تیره - *tira*: ۱- چوبهایی که در سقف ساختمانها استفاده می شوند به هر کدام «تیره» گویند. ۲- طایفه و گروه.
 تیره که - *tireka*: بچه سمج.
 تیره که دار - *tirekadār*: به کودکی که گاهی در اثر سماجتهای بی مورد به گریه می افتد، گفته می شود.
 تیری - *tiri*: نان فتیرمانندی که در مراسم سوگواری به وسیله چوبی به نام تیر، خمیر آن را پهن می کنند و بر روی ساج پخته می شود.
 تیز - *tiz*: شوخی، مسخرگی.
 تیزبال - *tēz bāl*: شاه پرندگان.
 تیزگله - *tizgela*: جفتک انداختن چارپایان
 تیژ - *tēz*: در گزارش پهلوی، تیژ - *tež* گفته می شود که به معنی تیز می باشد. (ک)
 «بهص ۲۳۴ گاتاها و ص ۵۴۴ برهان قاطع نگاه کنید.»
 تیسک - *tisk*: موی بز و مانند آن. در

که از آن برای دسته بیل یا تکیه گاه «چیت» استفاده می شود.

تیل خدا - *til xodā* : خط خدا، که منظور قوس قزح یا رنگین کمان است.

تیلک - *tilak* : نشای برنج و گیاهانی که نیاز به نشاکاری دارند.

تسیله - *tila* : ۱- توله سگ. ۲- برخی از جانوران نورسیده و جوان.

تیله ری - *tila rey* : راه باریکی در کوهستان که فقط دامها، قادر به گذشتن از آن باشند.

(ک)

تیله مار - *tilamār* : بچه مار.

تین - *tin* : گم، آواره، دورگشتن.

تیوز - *tivez* : بزغاله یک ساله ای که به زمان

جفت گیری نزدیک شده باشد.

تیول - *teyol* : پیشانی. به واژه «تول» نگاه کنید. (ک)

تی یرک - *tiyarrek* : تمشک، گیاهی است با ساقه های تیغدار که در کنار جاده ها و کشتزارها و جنگلها به صورت انبوه می روید. این واژه از دو بخش «تی - *ti* : توت» و «یرک - *yarrek* : درک، دره: درختچه خاردار» ترکیب یافته است و در گویش لری، «تی یره» گفته می شود.

تسی به - *tiya* : چشم. ابدالی است از واژه دیدن فارسی و «دیتن» پهلوی است که همان «وین» اوستا و «وئین» فرس است.

«به صفحه ۶۵ یادداشتهای گاناها نگاه کنید.»

واژک : ج

نشانه : j

جار - jār : ۱- باقی ماندهٔ ساقه‌های گندم و جو، که از آن برای خوراک دامها استفاده می‌شود. ۲- بانگ و فریاد.

جارچی - jārči : کسی که مردم را آواز دهد و امری را به آنان ابلاغ کند یا خبر دهد. جارچی می‌گوید: جارجاره عباس، هرکسی (آن چیز مورد نظر) را پیدا کرده به صاحبش فلانی برگرداند.

جاز - jāz : گیاهی است که ساقه‌ها و برگهایش برای سایبان به مصرف می‌رسد.

جاکت - jākāt : ژاکت، بلوز. جاگرته - jāgerete : جای گرفتن، استقرار یافتن.

جاگیر - jāgīr : جاگیر، مستقر.

جال - jāl : درازای، در برابر، به جای.

جامال - jāmal : ۱- جای سیاه چادر عشایر کوچنده، ۲- وارث.

جامال سی - jāmalsey : به سرنوشت شومی

جا - jā : ۱- رختخواب، بستر. ۲- جا و مکان. ۳- ظرف و کاسه.

جاتره - jātera : گیاهی است خودرو و بوته‌ای که دارای گل‌هایی زردرنگ می‌باشد و آن را خشک می‌کنند و برای دل‌درد مفید است.

جاتنه - jātena : تار عنکبوت.

جاجا - jājā : به کاری که مرغ جهت پیدا کردن مکانی برای تخم‌گذاری انجام می‌دهد، «جاجا» گفته می‌شود.

جاجک - jājek : سقز طبیعی که از درخت جاتلانقوش (کولنگ) و بنه به دست می‌آید و به سقز تلخ معروف است. به سقز مصنوعی هم گفته می‌شود. (ک)

جاجم - jājem : جاجیم، بافته‌ای از پشم تابیدهٔ رنگارنگ که بسیار زبر و خشن است و بیشتر برای پیچیدن رختخواب به کار می‌رود.

جرنگه - *jerenga*: ۱- به اوج رسیدن جنگ و ستیز. ۲- صدای زنگ و آواز زدن شمشیر و تیغ را گویند. در برهان قاطع (ص ۵۶۹) واژه «جرنگ» به همین معنا آمده است.

جرنگیسه - *jerengese*: جرنگیدن، چرنگیدن: هنگامی که جنگ به مرحله اوج خود برسد، گویند: «جرنگیسه». این واژه، همان واژه چرنگ، چرنگیدن و جرنگ فارسی است که به معنی بانگ زخم شمشیر و گرز است.

چرنگیدن گرزۀ گاو چهر

تو گفتی همی سنگ بارد سپهر

«شاهنامه فردوسی»

جره - *jarra*: دسته و بسته، مانند دسته اسکناس.

جره‌نه - *jarane*: ۱- پیچاندن. ۲- محکم بستن.

جریت - *jerit*: جست و خیز سریع مار بر روی زمین یا فوران خون از رگ.

جریش - *jerays*: عهد و پیمان.

جزر - *jezer*: آزار رساندن.

جزم - *jezm*: ۱- گوشۀ دیوار و مانند آن.

۲- جثه و کالبد.

جسه - *jasa*: درگذشته زبان پارسی، «جسه» به معنی «بیا» می‌باشد و در این گویش نیز، معنی آمدن از آن به ذهن متبادر می‌شود و در جمله زیر به کار می‌رود: «وی جسه»: آمدنت

دچار شدن.

جامالگه - *jāmālga*: عشایر کوچنده‌ای که از مکانی به مکان دیگر کوچ می‌کنند، به مکان نخست آنان، جامالگه گفته می‌شود.

جامه‌نه - *jāmana*: جامانده.

جانہ شی - *jānesi*: جانشین، وارث.

جاوجیوه - *jowajeva*: جا و مکان استقرار یافتن.

جاورجا - *jowerjā*: جابه‌جا، فوراً.

جاهال - *jāhāl*: جوان، نورسیده. (ک)

جاهل - *jāhel*: جوان، نورسیده. (ک)

جاییز - *jāeiz*: نقل مکان کردن.

جخت - *jaxt*: دو تا عطسه همزمان را گویند که نشانه خوش‌یمنی و آغاز کردن کار است و «صبر» برابر آن است.

جدم - *jedem*: ایستادن، توقف نمودن.

جر - *jarr*: ۱- گردنکشی و جر و بحث بی‌مورد. ۲- پیچاندن لباس برای آب‌گرفتن آن.

جرجری - *jarjari*: پیچ‌پیچی، پیچ در پیچ.

جردایه - *jarr dāye*: پیچاندن، (ک)

جرده - *jerda*: لباس، پوشش.

جرده‌یه - *jarr daye*: پیچاندن.

جرغه - *jarqa*: جرگه، دسته و گروه.

جرفن - *jarfan*: فرمان ماشین.

جرم - *jerm*: ۱- به‌چرک و کثافت هرچیز گفته می‌شود. ۲- جرم و گناه.

بدیمن و ناخوشایند است.

جشت - jašt: جشن و سرور.

جفت - jaft: پوست خشک شده میوه
درخت مازو یا بلوط که در رنگرزی از آن
استفاده می شود.

جفتو - jaftow: ۱- مخلوطی از آب و
«جفت».

۲- مجازاً به چای غلیظ گفته می شود.

جفته جور - jefte jur: جستجو کردن.

جکه - jekka: در لهجه کرمانشاهی، جقه و
در لهجه کرمانجی سئندجی، جقه نامیده
می شود. این پرند در زبان مردم انزلی و
رشت، جق جقه نام دارد. پرند ای است
کوچک به اندازه گنجشک و کمی کوچکتر و
گردتر، به رنگ حنایی آمیخته به قهوه ای و
خاکستری که در هنگام راه رفتن مانند
جنبانک، دم را می جنباند و دمش از دم
دم جنبانک کوتاهتر است. جقه (جگه) را
به وسیله تلنجک شکار می کنند.

«فرهنگ نامهای پرندگان در لهجه های غرب ایران،
ص ۵۶»

جگا - jega: جدا، ناپیوسته.

جگابی به - jega biye: ۱- جدا شدن.

۲- مستقل شدن جوان، پس از ازدواج.

جگاره - jegara: سیگار.

جگروز - jeger vaz: نوعی کباب جگر است
که عشایر، جگر را به بخشهای کوچکی

تقسیم می نمایند و در جدار نازکی از چربی
روده دامها قرار می دهند و به آرامی کباب
می کنند.

جل - jal: ۱- گروه، دسته. ۲- گاو نر.

جل - jel: جل، پوشش چارپایان (ک)

جلب - jalab: فرد حقه باز و ناپاک.

جلد - jald: ۱- زرنج و چابک. ۲- جلد
کتاب و دفتر. ۳- فوری.

جلف - jelf: ۱- پیچ و مهره ای که با هم شل
و یا هرز شده و یا با هم تناسب نداشته
باشند.

۲- انسان بی بند و بار و هرزه.

جلیسقه - jelēsqa: جلیتقه، نیم تنه کوتاه
بی آستینی که روی پیراهن و زیرکت پوشند.
جلیق - jelēq: ۱- توان و قدرت. ۲- چیز
لذی.

جم - jam: جمع، به هم آمدن.

جمشت - jemešt: جنبش و حرکت.

جن - jen: دیو، اهریمن.

جنک - jenek: لباس و پوشش.

جنگری - jangeri: جنگجو، جنگنده.

جو - jow: جو.

جو - jo: جان.

جو - ju: جوی آب

جوال - joal: ۱- کیسه ای است که برای
حمل گندم و جو و مانند آن به کار می رود.

۲- جواب، پاسخ.

جوان - joān: ۱- جوان، ضدپیر. ۲- نام مردان. (ک)

جو بورک - ju borak: آبدزدک، حشره‌ای است از شاخهٔ بندپایان و گوشتخوار است و از کرمها و حشرات زیرخاک و باغچه‌ها تغذیه می‌کند و ریشهٔ صیفی جات را می‌خورد.

جوجاگه - jōjāga: جایگاه جان انسان، و آن ناحیهٔ پشتِ نرمهٔ گوش را گویند که با ضربه‌وارد کردن به آن بخش، احتمال مرگ می‌رود.

جوجوش - jujuš: خوراکی است که به زن «زائو» خورانده می‌شود و از آرد، شکر، زیره، زردچوبه و روغن حیوانی تهیه می‌شود و به افرادی هم که برای عیادت از زائو آمده باشند، داده می‌شود.

جودرمو - jodarmo: نوشدارو، درمان‌کنندهٔ جان.

جور - jur: ۱- مناسب، هم‌شان. ۲- مانند، همچون.

جور کیش - jowrkēs: ستم‌دیده و زحمتکش. (ک)

جوره - jora: این واژه به معنی چابک و زرنگ می‌باشد و مردم به ستاره‌ای که با چابکی و سرعت فراوانی از جو خارج می‌شود، گویند. «جوریس» یعنی سریع و تند عبور کرد. ولی در فرهنگهای فارسی

به اشتباه، صفت باز شکاری آمده است که معنای ناقصی است.

باباطاهر عریان گوید:

جره بازی بدم رفتم به‌نخجیر

سیه‌دستی زده بریال مو تیر

جوره‌جر - jorajar: بحث و جدل.

جوریه - jorēse: تند و سریع به بیرون جهیدن چیزی.

جوز - jowz: ۱- کنایه از تسلیم شدن.

۲- اصطلاحی است که در بازی «جوزان» به کار می‌رود و آن یعنی اظهار عجز و ناتوانی کردن است.

جوزمرک - jowzmerk: آرنج دست.

جوزو - jowzo: در کردی «جوزان» و در فرهنگ منتهی‌الارب، «حجوره» گفته می‌شود و در لغت‌نامهٔ دهخدا (ص ۷۷۱) خیزگیر آمده است.

و آن بازی است که در شبهای مهتابی به این ترتیب اجرا می‌شود: بچه‌ها به دو دستهٔ چهار یا پنج نفره تقسیم می‌شوند. یک دسته بنا برقرعه (پشک، تریاحوشک، تیرپسک) داخل دایره‌ای که به وسیلهٔ آب یا گچ یا خاکستر کشیده شده، می‌روند. دسته‌ای دیگر، خارج از دایره می‌ایستند. دستهٔ بیرونی به کسانی که درون دایره، پشت به هم نشسته‌اند، یورش می‌برند و اگر یک نفر از آنان به بیرون از دایره کشیده شود،

آن دو عدد نی به هم پیوسته می‌باشد که چوپانان و خنیاگران به وسیله آن می‌نوازند. جوفنه - jofna: ظرف چوبینی است که در آن خمیر درست می‌کنند.

جول - jol: جُل، پوشش چهارپایان.

جول‌شال - jol šāl: نوعی جُل پشمین رنگارنگ که مخصوص اسب بافته می‌شود و بر پشت او می‌اندازند تا سرمازده نشود.

جوله جا - jolajā: وسایلی که برای عروس تهیه می‌شود.

جوم - jom: جام، کاسه.

جومه - joma: جامه، پیراهن.

جومیله - jomila: جام کوچک. (یله - dila نشانه کوچکی یا تصغیر می‌باشد.)

جونالقی - jonāleq: نوعی آزاررساندن به کودکان است و آن هنگامی است که کودکی را از خوردن چیزی مورد علاقه‌اش به صورت شوخی یا جدی برحذر داریم.

جون حر - jon har: جانور، دژنده.

جونه جلیق - jona jelēq: توان و نیرو.

جونه مرگ - jonamarg: جوانمرگ.

جوواز - jowvāz: تغییر مکان.

جهال - jehāl: جوان، نورسیده.

جهرو - jaru: لجباز، لجوج.

جهلو - jalow: گلّه و گروهی از گوسفندان.

در کردستان، جَلّه و جلو گفته می‌شود.

جهله - jalla: گروهی از چارپایان و دامها.

دوستانش از بردن او جلوگیری می‌کنند و در نهایت اگر نتوانستند از بردنش جلوگیری نمایند، او را رها می‌کنند و دسته مقابل به عنوان وسیله شکست آنان، شکنجه‌اش می‌دهند و اگر شکنجه‌های طاقت‌فرسای آنان را تحمل کند، به شکنجه‌هایشان ادامه می‌دهند و اگر تحمل خود را از دست دهد، می‌گوید: جوز: تسلیم شدم و شکست را پذیرا گشتم و افرادی که بیرون از دایره هستند، باید بی‌درنگ بگویند: حلال - halāl، یعنی تأیید و پذیرفته می‌شود و در غیر این صورت، سوخته به شمار می‌روند. افرادی که داخل دایره هستند به محض شنیدن کلمه «حلال» از دایره به بیرون می‌آیند و آنهایی که بیرون از دایره هستند به داخل دایره می‌پرند و به این ترتیب، بازی ادامه پیدا می‌کند.

جوش‌داری - juš dāri: بوته‌ای است با ریشه قرمز و شاخه‌هایی خاردار و با برگهای سبز و کوچکی. این گیاه، بیشتر به صورت خودرو، در تپه‌ها و حاشیه جنگلها می‌روید. جوفت - joft: ۱- یوغ: چوبی که برگردن گاو شخم‌زن نهاده می‌شود. ۲- زوج، دو عدد از یک چیز.

جوفتو - jofto: مسابقه اسب‌دوانی یا دویدن میان دو یا چند نفر.

جوفته - jofta: از وسایل موسیقی است و

جیسته - jeŋste: جهیدن، فرارکردن، جستن.
 جیقلدو - jēqaldo: چینهدان پرندگان.
 جیک زهیه - jik zaye: ۱- جوانه زدن گیاه.
 ۲- جوجه شدن تخم مرغ و دیگر پرندگان.
 جیکه - jika: آواز گنجشک و جوجه.
 جیل - jil: جنبش و حرکت کم.
 جیلا - jilā: همان واژه «جولاه» فارسی
 است که به معنی بافنده جاجیم و زیلو
 می باشد.
 جیله جل - jilajal: حرکت و جنبش کم.
 جینات - jināt: فراوانی و انبوهی.
 جینوک - jinuk: دانه چرکی، جوش چرکین.
 جیو - jiv: جیب لباس.

جهندم - jahandem: جهنم.
 جی - ji: جا و مکان. (ک)
 جیا - jeyā: جدا، ناپیوسته.
 جیت - jit: افتادن، به زمین خوردن؛ در
 جمله «لنگش جیت بی؟ به زمین خورد»
 به کار می رود.
 جیترو - jiteru: زن بداخلاق و گستاخ و
 سبک سر. «جیتران» هم گفته می شود.
 جیجک - jijek: جوجه (ک)
 جیجه - jija: جوجه.
 جیر - jif: هر چیزی که همانند غضروف،
 حالت انعطاف پذیری داشته باشد.
 جیره جر - jirajar: صدا کردن و آواز برآمدن
 از بار سنگین. «در هندی باستان،
 جرته جریه معنی صدا کردن می باشند.
 «حاشیه برهان، ص ۹۹۵»

واژک : چ

نشانه : Č

چارچه شی - čār čaši : چهارچشمی
مواظب بودن.

چارچه قلی - čār čaqali : نوعی از افتادن
به زمین است که در آن، کمر تکیه گاه انسان
است و دست و پا در هوا معلق می شوند.

چارشو - čārsow : چادر شب زنان.

چارشمه - čārsama : چهارشنبه.

چارک - čārak : ۱- چاریک، اصطلاحی
است میان کشاورزان و دامداران در امر
کشاورزی و دامداری. ۲- وزنه ای که یک
چهارم من باشد.

چارکتی - čārkatī : چارقد ابریشمی که
زنان عشایر بر سر می نهند و انتهای آن را
بر روی شانه هایشان می اندازند.

چارگل - čārgal : ۱- تسلیم شدن و
اقرار کردن. ۲- توقف کردن چارپایان.

چارمیخ - čārmēx : ۱- سیاست و
تنبیه کردن.

چا - čā : ۱- چاه، گودی عمیق. ۲- چیست
(ک)

چاپه نه - čāpane : چاپیدن، غارت

چاخ - čāx : چاق، فربه (ک)

چار - čār : چهار.

چارتاقی - čārtāqi : ۱- بنای چهارستون
آجری که بالای گور افراد بنا کنند.

۲- گورستانی در شمال شهر دهلران.

چارتوخمه - čārtoxma : ترکیبی از تخم
خیار سبز و خیار چنبر، تخم خرفه و تخمی
دیگر که آنها را در آب سرد خیس می کنند و
پس از عبور از صافی، آن را برای قطع تب و
آرامش مزاج به کار می برند.

چارچمک - čārčemek : چهارگوشه.

چارچو - čārču : تابوت چوبینی که از دو
قطعه چوب بلند و چند عدد چوب کوچک
تهیه می شود و برای حمل مردگان به کار
می رود.

۲- مجازاً محکم نگاهداشتن.

اگر یک بار افزون خورده باشی

شکم را چار میخی کرده باشی

«عطار نیشابوری»

چاروا - čarvā: چهارپا: استر، اسب و الاغ.

چاره - čāra: بخت، اقبال و سرنوشت.

چاره نویس - čāranevis: دست تقدیر و سرنوشت.

چاره نه - čārane: چراندن گوسفندان.

چاس - čās: ابدالی از چاشت فارسی و در اینجا به معنی ناهار می باشد.

چاغ سلامتی - čāq selāmati: احوالپرسی.

چاکاچاک - čākačāk: ۱- دو لنگه در اتاقی که باز باشد. ۲- از بالا به پایین چیزی را پاره کردن.

چاکول - čākol: چوب دو شاخه ای که برای تیر و کمان به کار می رود.

چال - čāl: گودی و فرورفتگی زمین و مانند آن.

چال پشکلی - čāl peškeli: بازی است که در آن دو نفر شرکت کننده دارد و هرکدام چهار

عدد چاله کوچک در مقابل هم بر روی زمین حفر می کنند و در هرچاله ای چهار عدد

پشکل (سرگین بڑ) قرار می دهند و براساس قرعه، یک نفر از آنان، بازی را شروع می کند

و چهار عدد پشکل نخستین چاله خود را خالی می کند و به ترتیب، یک عدد پشکل را

به چاله های بعدی اضافه می کند و آخرین پشکلی که در هر چاله ای افتاد، به استثنای چاله خودش، پشکلها را برمی دارد و همان کار نخستین را ادامه می دهد و اگر پشکل او، در چاله خودش بیفتد، از ادامه بازی باز می ماند و دیگری به همان ترتیب، کار را دنبال می کند و بازی به این ترتیب تا پایان، ادامه پیدا می کند و در پایان، هرکدام که بیشترین پشکل را داشته باشد، برنده به شمار می رود.

چالکه - čāleka: گیاهی است خودرو که در چاله های آبگیر می روید. برگهای آن، همانند برگ تربچه ولی مقداری متمایل به سفید است و خوردنی می باشد.

چاله تشنی - čāle tešni: گودی زیر حلق.

چالی - čāli: گودی، فرورفتگی.

چاو - čow: ۱- شایعه، خبری که شیوع یافته باشد. ۲- چشم. (ک)

چاوارشه - čowārša: برعکس، واژگون.

چاوده یه - čow daye: خبر ناگواری را به کسی گفتن.

چاوری - čowarey: چشم به راه، منتظر. (ک)

چاوری - čowri: چکار داری؟

چاوش - čāvus: زرنگ، هوشیار.

چاو وه رو - čow va row: شایعه، روایت از زبان دیگران.

چایر - cāyer: ۱- چادری که زنان بر سر کنند.

۲- چادر و خیمه‌ای که جهت اسکان برپا داشته می‌شود.

چاینه - cāyena: در مراسم سوگواری، زنی به‌عنوان نوحه‌گر در توصیف شجاعت‌های اخلاقی در گذشته، بیت‌هایی بیان می‌کند و پس از این که هربیت به پایان رسد، دیگر زنان با گفتن: وی هه وی، هه وی، هه وی (= ای وای، ای وای...) او را همراهی می‌کنند.

چاینه گزته - cāyena gerte: مراسم «چاینه» را به‌جای آوردن.

چاینه گوته - cāyena gote: «چاینه» گفتن.

چبس - čebes: «در اوستا، کلمه‌ای وجود دارد به‌نام «کبست»، به‌طور یقین، معلوم نیست که کبست فارسی، آنچه در فرهنگها به‌معنی گیاه تلخ و کلیه گیاهان زهردار ضبط است و غالباً شعرا، استعمال کرده‌اند با کبست اوستا، یکی باشد. مستشرقین در سر معنی این لغت با هم متفق نیستند، برخی به‌معنی زهردار (گلدنر)، برخی دیگر به‌معنی گیاه زهرآلود (دار مستتر) گرفته‌اند. بارتولومه تصور می‌کند که اسم مرضی مخصوص باشد.»

«بشتهها، ج ۱، ص ۳۶۹»

در گویش لری ده‌لرانی، «چبس» بیماری است ویژه کودکان و کودک در این بیماری به‌تب شدیدی دچار می‌شود و دهان

و زبانش به‌شدت خشک می‌گردد. شاید این واژه با واژه «کبست» اوستا، مناسبت داشته باشد و سخن بارتولومه به‌حقیقت نزدیک باشد. (?)

در برخی از مناطق استان ایلام، چسبه česha گفته می‌شود.

چپ - čap: ۱- مقدار مو یا گیاهی که در یک دست جای گیرد. ۲- سمت چپ. ۳- کف زدن.

چپال - čapāl: ۱- سیلی، با دست بر صورت دیگری زدن. ۲- هر چیزی که به‌اندازه کف دست باشد.

چپاله - čapāla: به‌واژه «چپال» نگاه کنید.

چپر - čapar: پرچین.

چپ زهیه وه خوش - čap zaya va xoš: خود را مورد تمسخر دیگران قرار داده است. چپ زهیه وه کسی - čap zaye va kasey: دیگری را دست‌انداختن و مسخره کردن.

چپله ریزو - čaplarēzo: کف‌زدن همراه با سرور و شادمانی.

چپه غلیف - čapa qelef: به‌دور زدن سریع و مخفیانه انسان گفته می‌شود.

چپی باز - čapi bāz: نوعی از رقص که با سنگینی و وقار خاصی همراه است و در مراسم سوگ و شادی به‌کار می‌رود.

چپیل - čapēl: انسان چپ‌دست.

چتر - čatr: موی جلوی سر و پیشانی.

چتر - cetr: ابدالی از «چهر» به معنی روی و صورت و چهره است.

چتی - ceti: کارت حضور و غیاب کارگران.

چخ - cex: صوتی است برای راندن و دورکردن سگ.

چخ چيله - cex cila: شاخه‌های نازک و خشک درختان که به مصرف سوخت رسند.

چخماخ - caxmax: آتش زنه فلزی که بر سنگ چخماق زنند و تولید جرقه کند.

چر - cerr: ۱- آواز است حزن‌انگیز که مردان سردهند.

۲- دیگری را فراخواندن و مصدر آن،

«چری‌یه - cēriye» می‌باشد. (ک)

چرا - cērā: چراندن گله.

چراغ میشی - cērāqmisi: نوعی چراغ نفتی است که دارای فتیله‌ای باریک و بدون

محافظ شیشه‌ای و همراه با دوده فراوان می‌باشد و گاهی به آن «گی میشی» گویند.

چرپه - cērpa: ۱- سیلی و تپانچه. ۲- دلسوزی. ۳- سریع و تند. ۴- دزدیدنی

سریع. در کردستان «چرپیگ» گفته می‌شود.

چرچ - cērc: ۱- پینکی، خواب سبک، چرت.

۲- لرزشی که در اثر ترس یا خیر ناگواری

در بدن انسان پدید آید.

چرچاپ - cērcāp: فوری، بی‌درنگ.

چرچیه - cērcēsa: ترسید و به خود لرزید

و در کردی دهلرانی «چرچیا - cērcēyā» می‌باشد و مصدر آن «چرچیه - cērcēse» است.

چرخ - carx: ۱- پرنده‌ای است شکاری و سیاه چشم. این پرنده را در کردستان «سقر» می‌نامند. تلفظ دیگر این نام در زبان فارسی «چرخ» است.

چرخک - carxak: قرقره نخ.

چرخیه - cārcēse: چرخیدن.

چرده - čarda: کشتزار گندمی که ۶۰ تا ۷۰ من گندم را در برگیرد و مساحت کمی داشته باشد، «چرده» گویند.

چرده - čarde: چریدن.

چرک - čerk: ۱- چرک لباس و تن.

۲- ماده سفیدرنگی که از زخم و دمل بیرون آید.

چرم - čarm: ۱- چرب، آلوده به روغن.

۲- پوست دباغی شده.

چرمی - čarmi: هرچیز چرب‌کننده‌ای همچون روغن.

چرمینه - čarmina: آغشته به روغن را گویند.

چرنه - černa: چرنده.

چرنه - čerrane: صدازدن، فراخواندن (ک)

چریکه - čerika: فریادی که در اثر درد یا ترس باشد.

چرین - cēreyen: صدازدن، فراخواندن. (ک)

چز - čez: ۱- سوسماری است کوچک و خاکستری رنگ. ۲- حالت نیش زدن زنبور و مانند آن که دردی در بدن ایجاد کند.

چزچز - čez čez: احساس درد و سوزش در بدن.

چزه - čezza: ۱- صدای آهن داغ در آب سرد. ۲- صدای روغن در هنگام گرم کردن.

چزه‌نک - čezanak: زنان عشایر، ساج را وارونه روی آتش قرار می‌دهند و خمیر شل را درون آن می‌ریزند و نان مخصوصی درست می‌کنند که «چزه‌نک» نام دارد. چزه‌نک را با روغن حیوانی و مقداری شکر، ترید می‌کنند که به «چزه‌نک روغن» معروف است.

چزه‌نه - čezane: آزار دادن.

چزیله - čzila: نیم‌سوخته پیه و چربی گوسفند.

چسبو - časbo: زود، سریع، بی‌درنگ.

چسبیسه - časbese: چسبیدن.

چسبیسه - časbesa: چسبیده.

چش - čas: چشم.

چش‌تنگ - čas tang: حریص، خسیس.

چش‌داشته - čas dāšte: چشم‌داشتن: توقع و امیدداشتن، انتظارکشیدن.

چش‌ره بسی‌یه - čaša ra biye: چشم به‌راه‌بودن، منتظر.

چش‌زاق - čas zaq: چشم‌دریده، بی‌شرم.

چشمه‌ری - čašmari: چشم‌رو، آبرو و حیثیت.

چشیا - čašyā: چشمان. («یا» نشانه جمع می‌باشد).

چفا - čeqā: تپه کوچک.

چغر - čeqer: جوانه‌های تازه‌روئیده در میان جنگل و چمن‌زار.

چغرکو - čeqerku: چمن‌زار.

چغندی - čeqendi: بچه بازیگوش و گستاخ.

چفت - čeft: زنجیر در اتاق، قلاب پشت در. چفت - čaft: خمیده، خم‌شده:

یکی چون درخت بهی چفده از بر

یکی گردنی چون سپیدار دارد

«تحلیل اشعار ناصرخسرو، ص ۱۶۰»

«این واژه که هنوز در گردی زنده است، به معنای خمیده و چنبرینه است؛ و ابزارهایی که کج و خمیده‌اند. عنصری زلف یار را در گوژی و خمیدگی و چنبرواری چنین چفته خوانده است؟

ز عشق خویش مگر زلف او بر آن رخسار شکسته شد که چنین «چفته» گشت چنبروار «کیهان فرهنگی، شماره ۱۲۴، دکتر کزازی، ص ۳۵» چفته چیل - čaftacēl: کسی که پاهایش کج است.

چفته لیس - čefte lēs: شکمبارگی.

چفیه - čefya: پارچه چهارگوشی است که

به دور سر و گردن پیچند.

چق - čap: ۱- صدای سیلی زدن به کسی.

۲- عمل یک بار زدن فنگها (گلوله‌های

شیشه‌ای) در بازی «فنگ‌بازی».

چقاله - čaqala: ۱- چرک زیادی که بر روی

لباس باشد. ۲- فضله گوسفندان که به پشم

آنها بچسبد و تشکیل گلوله‌هایی بدهد.

چق چقونه - čaq čaqona: بشکن،

درخراسان چق‌چق کردن به معنی لذت بردن

و خوشگذرانی است.

چق چقه - čaq čaqa: ۱- کاسنی، عرق این

گیاه را برای بهبود بیماری سرخک به کار

می‌برند.

۲- چوبی است که در آسیاب آبی از

جهتی به‌مخزن گندم وصل می‌شود و از

سویی دیگر به‌سنگ زیرین آسیاب تماس

دارد. با چرخش سنگ زیرین، این چوب

تکان خورده و با مخزن برخورد می‌کند و

سبب ریختن دانه‌های گندم در دهانه آسیاب

می‌شود.

چقوم - čeqom: نشستن سنگ بر روی زمین

که در عربی إقعاء گفته می‌شود.

چقه پل - čaqapal: اسکلت بدن به‌ویژه

استخوانهای دست و پا.

چک - čak: ۱- سیلی، کشیده.

۲- زمینی که دارای ماسه باشد و برای

کشاورزی مناسب نباشد.

۳- مشتۀ کمان پنبه‌زنی.

۴- واحدی برای اندازه مقدار پشم در

حلاجی.

چک - ček: ۱- راز و گمانی که در کاری

نهفته باشد. ۲- چگه، قطره.

چکر - čeker: جوانۀ گیاه.

چکردو - čekerdo: زهدان، رحم.

چکه چناوه - čeka čenāva: آرواره، فک.

چکه چول - čeka čul: خالی از سکنه،

بیابان.

چکه‌رو - čeka row: شایعه، روایت

دروغین از زبان دیگران.

چل - čal: ۱- در برهان قاطع (ص ۶۵۴) در

زیر همین واژه (چل) آمده که به معنی مردم

کم عقل و نادان و احمق و گول گفته می‌شود

و در گویش دهلرانی همین معنی از آن

مستفاد می‌شود.

۲- گل و لای که چارپایان در آن فرو

روند.

۳- به‌گل فراوانی که جهت خشت‌زدن

آماده شود، «چل» گفته می‌شود.

چل - čel: چهل.

چلیپاق - čelpāq: انسان ابله و سبک‌سر.

چلپوخره - čelpow xarra: گل و لای.

چل توا - čaltuā: ۱- وسایلی که برای حمل

آب به‌وسیله مشک نیاز است ۲- به‌انسان

بی‌عرضه و ناتوان هم گفته می‌شود.

چل توک - čaltok: شلتوک: برنجی که هنوز آن را از پوست در نیاورده باشند.

چل چل - čalčal: فراوان، زیاد.

چل سرو - čel seru: چهل سرود. نوعی از فال است که برای آگاهی از حال سفرکرده خود یا کارهای دیگر از این فال استفاده می‌کنند. به این ترتیب که فردی، چهل دانه تسبیح یا سنگریزه‌هایی در دامن خود پنهان می‌کند و افرادی که حلقه‌وار نشسته‌اند، ابیاتی به زبان محلی می‌سرایند و فرد مورد نظر در ازای هر بیت یک دانه تسبیح و یا سنگریزه‌ای جدا می‌کند. تا این که به چهلمین بیت می‌رسند و نتیجه فال در این بیت نهفته است و با تعبیر و تفسیر آن از سوی آگاه مجلس، نتیجه آن مشخص خواهد شد. نمونه‌ای از بیت چهل سرود:

کوور گن گن بوی، بوین هماری

ویلادوس مه چم وه سر سواری

kowver gen gen boy, boin hamāri

vaylaŋ dus mačlem va sar savāri

کبیرکوه، قطعه قطعه و هموار گردی

به سوی دوست می‌روم با سوارکاری

چلق - čalq: گوستی که مرغوب نباشد و فاقد چربی لازم باشد.

چلک - čelek: فولاد، فلز محکم.

چلم - čelm: اسهال عفونی و بلغمی که در نتیجه حمله نوعی آمیب پدید می‌آید.

چل من - čelman: فراوان و بسیار، کالا و

چیزی که در بازار فراوان باشد و گاهی «چل مه» تلفظ می‌شود.

چله - čela: ریسمانی است که زنان مانند گیسوان خود از موی بز، توأمأ به دو رنگ سیاه و سفید می‌بافند و معمولاً طول آن حدود ۵ تا ۶ متر می‌باشد که جهت بستن بار از آن استفاده می‌شود.

چله - čella: ۱- چهل روز پس از زایمان زن.

۲- روز چهل مرگ در گذشته‌ای.

۳- چهلمین روز تولد نوزاد.

۴- روز چهل شهادت امام حسین (ع)،

اربعین.

چله‌ای - čellaei: کودکی که چهل روز

تولدش به پایان نرسیده باشد.

چله‌بور - čella bor: زنی که وضع حمل

کرده است، نزد افرادی که به فن دعانویسی

آگاه هستند، دعایی جهت رفع چشم‌زخم،

تهیه می‌کند و تا چهل روز بر روی پیراهن

خود می‌دوزد و پس از چهلمین روز حمام

می‌کند و دعای رفع چشم‌زخم را می‌شوید

و از بین می‌برد.

چله بوری - čella bori: چله‌بری: زنی که

مدتی شوهر کرده و بارور نمی‌شود، به انواع

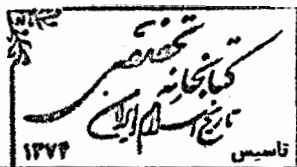
چله‌بری به شرح زیر متوسل می‌شود:

۱- گذشتن از روی ناودان آسیاب آبی.

۲- رفتن با زائو به حمام و ریختن

کاسه‌ای از آبی که از تن زائو هنگام استحمام

به سر و سینه‌اش سرازیر می‌شود، درحالتی



چمر - *camar*: آهنگ سوگ. در مراسم سوگواری، ساز و دهل همراه با رقص سوگ و علم و «کوتل» تدارک می‌بینند و اسب کوتل را با وسایل و لوازم گوناگونی زینت می‌دهند و زنان گیسوان خود را می‌برند و به‌زین اسب می‌آویزند و مردان، قطعاتی از سیاه چادر که نشانه سوگ است برگردن می‌اندازند و شانه‌ها و سر خود را به‌گل آغشته می‌کنند و به‌دنبال جنازه در گذشته رهسپار می‌گردند.

چمری - *camari*: آهنگ سوگواری: زنان و مردان باگریه و زاری، دهل و کرنا را همراهی می‌کنند که این صحنه را «چمری» گویند.

چمریونه - *camariyona*: منسوب به «چمری».

چمک - *cemek*: گوشه دیوار و همانند آن.

چمیت - *cemayt*: چوب نیم‌سوزی که روشن می‌باشد و برای روشن کردن آتشی دیگر و مکانی دیگر برده می‌شود.

چمیسه - *camese*: چمیدن، خم شدن.

چمیسه - *camesa*: خم شده، چمیده.

چن - *can*: ۱- اندازه و مقدار. ۲- چند.

چن - *cen*: ۱- سخن، گفتار. ۲- هر بار چیدن میوه را گویند.

۳- می‌روند، سوم شخص جمع از فعل مضارع اخباری و مصدر آن «چی‌یه: رفتن» می‌باشد. (ک)

چناوه - *cenowa*: چانه، آرواره.

که رو به‌قبله ایستاده باشد.

۳- گذشتن از روی حیوان مرده یا انسان مرده، اگر مؤثر نیفتاد، آب مرده‌شویخانه به‌سر و روی می‌زنند.

۴- زن نازا در پوست کلاس (شکار نر) می‌رود تا درمان شود.

«باورها و دانسته‌ها در لرستان و ایلام، ص ۱۷۶»

چله کوچک - *cella kočka*: چله کوچک، از یازدهم به‌من ماه تا اول اسفندماه که سرمای هوا کاهش پیدا می‌کند.

چله گپه - *cella gapa*: چله بزرگ، از اول دی‌ماه تا یازدهم به‌من‌ماه که در آن سرمای هوا زیاد می‌شود.

چله‌گیر - *cella gir*: اگر نوزادی در یکی از روزهای چهل روز زایمان بمیرد، گویند چله‌گیر شده و برای رفع این خطر، مادران مبادرت به‌تهیه چله‌بر می‌کنند.

چلیس - *celes*: ۱- سگی که به‌غذای منزل صاحبش اکتفا نکند و در سرای دیگر خانواده‌ها برای خوردن غذا رود. ۲- شکمو.

چلیس کیسه - *celis kese*: پژمرده شدن میوه‌ها.

چلیسکیایه - *celiskyaye*: پژمرده شدن میوه‌ها (ک)

چم - *cam*: ۱- چشم (ک)

۲- زمینی در کنار بستر رودخانه‌ها که پرگیاه و درخت است.

چمدو - *camado*: چمدان.

چنچک - čenjek : هسته درون برخی از گیاهان که درون میوه آنها قرار دارد. (ک)
چنجه - čenja : به واژه «چنچک» رک.

چن دایه - čen dāye : ۱- سخن گفتن. ۲- پرگویی کردن. (ک)

چن قات - čanqāt : ۱- چند ردیف. ۲- چند برابر.

چنگال - čanġal : به واژه «چزه‌نک» رک.

چنگه چیل - čanġa čil : توان، نیرو و چالاکی.

چنگه ریت - čanġa rit : چسنگ در چیزی زدن.

چنگ قلا - čanġ qelā : چنگ کلاغ. گلی است که به طور طبیعی می‌روید و به رنگ صورتی متمایل به قرمز است و خوردنی می‌باشد.

چنو - čeno : چنان، آن‌چنان.

چنه - čena : ۱- چانه، آرواره. ۲- سخن، گفتار.

چنی - čeni : چنین، اینچنین.

چنی‌یه - čeniye : ۱- چیدن و برداشت کردن. ۲- بافتن رسن و دسته کردن موی سر و مانند آن.

چو - ču : ۱- چوب. ۲- می‌رود، فعل مضارع اخباری. (ک)

چو - čow : ۱- شایعه، روایت.

۲- چشم (ک)

چوبازی - ču bāzi : چوب بازی. رقصی

است که در مراسم عروسی انجام می‌پذیرد و به این ترتیب که فردی درحالت رقص، چوبی که بلندای آن، حدوداً ۱/۵ متر باشد، نیزه‌وار به زمین می‌کوبد و دست دیگرش را بر کمر می‌زند و دیگری با چوبی همانند چوب او به میانه چوب نخستین می‌زند و پس از آن، چوبها را روی شانه خود گذاشته و با غرور خاصی، هوهوکنان، به رقص خود ادامه می‌دهند و مردم، آنها را با هلهله و شادی همراهی می‌کنند. در پایان اگر چوب به پای حریف بخورد و یا احساس خستگی نمایند، بازی پایان می‌پذیرد.

چوپو - čupo : چوپان.

چوپوفریونک - čupo ferēvenak : فریب‌دهنده چوپان. پرنده‌ای است که جثه‌ای کوچک و دارای پرهایی رنگارنگ است و بیشتر در کنار مرغزارها دیده می‌شود و در ارتفاع کم در هوا می‌رقصد و چوپان را به خود مشغول می‌سازد و بسیار اتفاق افتاده است که در هنگام رقصیدن آن، گرگ به گله یورش برده است.

چوبی - čupi : نوعی رقص است که حرکات آن با سنگینی خاصی همراه است و مردان، پای خود را بلند کرده و آرام روی زمین قرار می‌دهند و کمر خود را خم می‌نمایند و دست راست را به زمین نزدیک می‌سازند و حرکات آنان با ساز و دهل همراهی می‌شود. فردی که در اول صف رقص می‌باشد با دو

دستمال، رقص را هدایت می‌کند و در اصطلاح «سرچوبی» گفته می‌شود.

چوتویی - çütowei: چوب دفع بلا.

بنابر اعتقاد مردم، چون امام یا امامزاده‌ای از کنار درختی بگذرد، سبب تبرک آن درخت می‌شود و چوبش مقدس می‌گردد و زنان، چوب آن را به‌عنوان دفع بلا برگه‌واره نوزاد می‌آویزند.

چوتیله - çutilla: ساجور: چوبی است که به‌گردن توله‌سگ (تیله) می‌آویزند و از آن، طناب یا زنجیری می‌گذرانند و با آن، توله سگ را می‌بندند.

چوخا - çuxa: عبا، پوششی است از پشم و جز آن که پیش آن شکافته است و بر روی لباس پوشند (ک)

چودار - çudār: ۱- کسی که دارای گوسفند است و آنها را برای قصابی نگاه می‌دارد.
۲- فروشنده گوسفند.

۳- کسی که چوب در دست دارد و گله را هدایت می‌کند.

چوزر - çuzar: بازی است که در شب و در جایی وسیع و فراخ انجام می‌گیرد و نوعی آزمایش چشم و دقت‌نظر و هوشیاری بچه‌ها را می‌رساند. شب‌هنگام، بچه‌ها به‌دو دسته تقسیم می‌شوند و در حالت صف در کنار همدیگر می‌ایستند، سپس یکی از آنان به‌عنوان مسؤل دسته، برگزیده می‌شود و پس از آن، مسؤل، چوبی به‌درازای تقریبی

نیم‌متر به‌مکان دوری پرتاب می‌کند و بچه‌ها به‌دنبال آن، جهت پیدا کردن چوب می‌دوند. هر فردی که آن را پیدا کند با صدای بلند می‌گوید: «زر». پس از گفتن این کلمه، به‌سوی رییس دسته می‌دود که چوب را به‌او برساند، در میانه راه اگر کسی، چوب را از او بگیرد، برنده به‌شمار می‌آید و اگر نتوانست که چوب را تصاحب کند، باید که فرد نخستین، چوب را به‌هدف برساند و چوب را به رییس تحویل دهد و طبق قانون بازی، باید دسته بازنده به‌دسته برنده «کول سواری» بدهد.

چوسله - çosela: سرگین الاغ.

چوغا - çoqa: واژه‌ای است ترکی به‌معنی عبا، و آن روپوش پشمی گشاد و بلندی است که در میان پیش باز است و دو سوراخ در دو سوی دارد که دستها از آنها بیرون آورند. بیشتر در مناطق عرب‌نشین معمول است و در گردی «چوخا» گفته می‌شود. در صفحه ۹۵ کتاب نزهةالقلوب حمدالله مستوفی، واژه چوخا که همان چوغا می‌باشد، آمده است: «خیا و قصبه است در قبلی کوه سبلان افتاده است... مردمش اکثر موزه‌دوز و چوخاگر باشد...»

چوغا پیسله - çoqapēsela: نوعی روپوش پشمی خشن و بی‌آستین است که عشایر می‌پوشند و تار و پودهای آن از نخهای سفید و سیاه ترکیب یافته است. درمیان

قبایل لر بختیاری و لرستان بیشتر معمول است و کردی آن «چوخا پیه» می‌باشد.
چوفه‌نه - cufane: لمس کردن زخم که سبب درد آن شود.

چوک - cok: نشانه، هرچیز ایستاده. در لغت فرس (ص ۸۹) واژه «چک» به معنی کسی باشد که بر سر دو پای نشسته باشد. حکاک گفت:

رای سویی گریختن دارد

دزد کز دورتر نشست به چک
چوکره - cokera: پسر، واژه‌ای است ترکی و در زبان اردو «چوره - cora» که مخفف «چوکره - cokra» (پسر) و در ترکی «جهره» به ضم اول به معنی ریدک و جوان است.

«برهان قاطع، ص ۶۷۵»
چوکل - cokal: تکه چوب نازک و تیزی که درازی آن به ۵ تا ۷ سانتی متر برسد.

چوکه‌نه - cokane: نشانندن و برپاداشتن.

چول - cowl: سخن چینی، سعایت.

چول - col: چهارپایه چوبینی که عشایر، مشکهای خود را بر روی آن قرار می‌دهند.

چول - cul: بیابان، مکان بی‌سکنه.

شادروان دکتر رجایی بخارایی در مورد این واژه در کتاب «لهجه بخارایی» می‌نویسند: «ظاهراً کلمه ترکی است و در لهجه ترکی آذربایجان هم بدین معنی است.» «سلطان حسین باقرا امیری داشت که در ایام قزاقها در چولها و بادیه‌ها، سایه صفت

سر از قدم آن ظل‌اللهی برداشت.»

چولو - cowlu: سخن چین، تمام.

چوله - cula: در برهان قاطع و دیگر فرهنگهای فارسی، واژه «چوله» به معنی جوجه تیغی آمده که در اینجا «ج» به «چ» دیگرگون شده است.

چولی - cawli: چاله، گودال.

چونر - conar: چغندر.

چو هزار - cūhazār: مردم اعتقاد دارند که هرکسی شکارچی باشد و شکارهای فراوانی را صید کند و اگر تعداد شکارهای او به هزار عدد برسد و یا شکارهای او عدد فراوانی را در برگیرد، آن فرد شکارچی، شکار. طبیعت خواهد شد و به پادافره طبیعت گرفتار می‌شود و در هنگام شکارکردن، به وسیله حادثه غیرمنتظره‌ای خواهد مرد. این شیوه مردن را در اصطلاح گویند که «چوب هزار» را پرتاب کرده است.
چه پک - capak: ریشی که یک قبضه باشد.
چه پو - capow: چپاول، غارت.

چه پیش - capēs: بزغاله یک ساله.

چه ره - cara: چیدن پشم گوسفندان به وسیله قیچی پشم‌چینی.

چه قل - caqal: شغال. «در سانسکریت crgāla»، پهلوی آن saqāl، معرب آن «جَقَل». این کلمه از ترکی وارد زبانهای اروپایی شده: آلمانی schakal، فرانسوی chacal، انگلیسی jackal. آقای شادروان

چه ویر - cāvīr: آویشن کوهی، مرزنگوش:
این گیاه را به منظور استفاده‌های دارویی آن،
کشت می‌کنند. ساقه آن، راست و پوشیده از
کرک به رنگ مایل به قرمز است. برگ‌هایش
متقابل و بیضوی به رنگ سبز تیره و پوشیده
از کرک است. دارای اسانسی است که اثر
التیام‌دهنده و ضد عفونی‌کننده دارد و دارای
بوی مطبوعی است و آن را داخل خیک
روغن می‌ریزند تا آن را خوش بو سازد.

چی - čī: ۱- در دو گونه از افعال به کار
می‌رود: الف - به عنوان شناسه ساختهای
فعل گذشته ساده:

مفرد	جمع
------	-----

چی یم - čiyem: رفتیم	چی یم - čiyēm: رفتیم
چی یی - čiei: رفتی	چی یی - čiey: رفتی
چی به - čiya: رفت	چی یی - čiyen: رفتند

ب - ساخت دوم شخص از فعل مضارع
اخباری ساده:

مفرد	جمع
------	-----

چم - čem: روم	چیم - čēm: رویم
چی - čī: روی	چین - čēn: روید
چو - čū: رود	چن - čen: روند

شاید این فعل گردی، دگرگون یافته واژه
«شو - šav ایرانی باستان باشد که به معنی
رفتن و راه رفتن است. در اوستا šav (رفتن)،
هندی باستان ریشه čyev (رفتن، ادامه دادن)،
ارمنی ču (حرکت)، čuem (عزیمت کردن)
می‌باشد.» «حاشیه برهان، ص ۱۲۶۱»

ابراهیم پورداوود کلمه شغال را لغت
سرزمین بابل دانسته‌اند.»

«حاشیه برهان قاطع، ص ۱۲۷۰»

چه قله - čaqela: چرک زیادی که بر روی
لباس و پوشش باشد.

چه قو - čaqu: چاقو.

چه قونه - čaqona: بشکن، دگرگون یافته
واژه «چغانه» است: «چغانه، سازبست از
خانواده آلات ضربی، ساختمان ابتدایی آن،
عبارت بوده است از یک کدوی کوچک
خشک که درون آن، سنگریزه می‌ریخته‌اند و
دسته‌ای برای آن تعبیه می‌کرده‌اند و هنگام
پایکوبی متناسب با وزن رقص به حرکت در
می‌آورده‌اند.»

«شرح غزلهای حافظ، دکتر هروی، ص ۱۰۰۰»
چه قونه بازه - čaqona bāza: شاد و
خوشحال است.

چه کنه - čakane: بازکردن هر چیزی.

چه لو - čalow: به مقدار چیزی که در آب
ریخته شود، «چه لو» گفته می‌شود و از دو
واژه «چل» و «تاو» ترکیب یافته که برای
توضیح هر کدام به‌واژگان مربوطه رجوع
نمایند.

چه لی - čalay: کجا «ضمیر پرسشی» (ک)

چه مور - čamur: کج و خمیده.

چه میش - čamiš: چموش، چارپای
سرکش.

چه نی - čaney: چه مقدار، چقدر.

۲- چیز: دارایی و خواسته. ۳- مانند، شبیه به. ۴- هر نوع چیزی.

چیت - *çit*: ابدالی از چیغ ترکی است و آن پرده‌ای می‌باشد که از چوبهای باریک و یکنواخت نی می‌یافتند و پیرامون سیاه‌چادر به عنوان محافظ و دیواره می‌کشند. چون این چوبها به رنگ سفید یا زرد کم‌رنگ هستند، آنها را با بندهای سیاهی از موی بز به هم می‌پیوندند و به صورت دو رنگ در می‌آید که برهم نقش می‌بندند. معمولاً ارتفاع تقریبی چیت ۱/۵ متر می‌باشد و عشایر دهلران، چیت‌های فوق‌العاده زیبایی همچون فرش، ظریف و رنگارنگ و هنرمندانه می‌یافتند که در حال انقراض می‌باشد.

چیتوله - *çitula*: چیت کوچک (وله - *ula*: نشانه کوچک بودن و تصغیر است) و آن وسیله‌ای است که عشایر از نخ بز و ترکه‌های درخت بادام درست می‌کنند و برای محافظت، روی مشکها می‌اندازند.

چیته جا - *çitajā*: حجله عروسی. حجله شب زفاف عروس و داماد. چون این حجله را با همان «چیت» آماده می‌کنند و در مکانی

دور از سیاه‌چادرها برپا می‌کنند به «چیته‌جا» معروف است.

چیچ - *çič*: نشستن به زبان کودکانه. چیره‌نه - *çērana*: ۱- ماستی که بسته نشده باشد. ۲- کنایه از فردی که رفتارش متعادل و طبیعی نباشد.

چیله‌نه - *çilane*: از مصدرهای فارسی «چلانیدن» و «خلانیدن» به معنی آب‌گرفتن و فشار دادن لباسها و مانند آن می‌باشد.

چینویی - *çinowei*: منسوب به چینی، کنایه از انسانهایی که بدقواره و بدریخت باشند. چینه - *çina*: ۱- در برهان قاطع (ص ۶۷۸) همین واژه (چینه) به معنی دانه مرغان می‌باشد.

۲- رفته‌اند، سوم شخص جمع از فعل ماضی نقلی. (ک)

چینه‌چینه - *çēnacēna*: چیستان.

چینه‌دو - *çinado*: چینه‌دان.

چی به - *çiya*: ۱- رفته است (سوم شخص مفرد از فعل ماضی نقلی).

۲- مایه ماست که از ماست قبلی گرفته شده باشد. ۳- چیده شده.

واژگ: خ

نشانه: X

خارشت - xārešt: خارش.
خارکشک - xārkašak: گیاهی است خودرو که در کنار جویبارها می‌روید. فاقد ساقه و ریشه آن کوتاه و تقریباً روی خاک است. برگهای آن همانند برگ تربچه است و روی زمین پخش می‌شود.
خارونه - xārane: خاراندن.
خازی - xāzey: سوم شخص مفرد از فعل مضارع اخباری به معنی می‌خواهد (ک)
خاش خاش - xāsxāš: خشخاش.
خاکسر - xāksar: خاکستر.
خاکه لونی - xākeloni: زمینی که از رفت و آمد فراوان، خاک آن نرم و کوفته شده باشد.
خال - xāl: ۱- نوشته یا نشانه‌هایی که روی پوست خالکوبی شود.
۲- نقاط سیاهی که به‌طور طبیعی بر روی پوست دیده می‌شود.
خالو - xālu: دایی، برادر مادر (ک)

خا - xā: تخم مرغ.
خاپوره - xāpura: وقت‌گذرانی، خود را به امری جزئی مشغول کردن (ک)
خاتی - xāti: خاتون، نام زنان. واژه‌ای است جفتایی به معنی بانوی عالی‌نسب.
«واژه نامک، ص ۱۵۶»
خار - xār: پهلوی آن هم خار - xār می‌باشد، هرچیز نوک تیز و گیاهانی که دارای شاخه‌های باریک و نوک تیز و خراشیده باشند.
خارت - xārat: غارت، چپاول (ک)
خارزرد - xārazard: نوعی خار زردرنگ است که در نواحی گرمسیر استان ایلام به فراوانی می‌روید.
خارزردی - xārazardi: منطقه‌ای است در شمال شرقی دهلران که به‌مناسبت فراوانی خارزرد در آن منطقه، به این نام معروف شده است.

«خدننگ، درختی است که چوب آن نهایت محکم و صاف و راست باشد، چون اکثر از چوب آن تیر می‌سازند، لهذا اسم تیر شده است.»

«غیاث اللغات، ص ۳۲۴»

شادروان دهخدا می‌گوید این کلمه، گاهی مجازاً به معنی مستقیم و راست می‌آید، چنان که در این بیت سوزنی:

تیر خدننگ شاه به کلک تو داد شغل
تا راستی و راست روی گیرد از خدننگ

«لغت نامه دهخدا، ص ۸۴۳۲»

خدمت کرده - *xezmat kerde*: خدمت کردن: اظهار بندگی کردن، چاکری و ملازمت کردن.

خر - *xerr*: ۱- فدا شدن، واژه‌ای است که در حالت تعارف گفته می‌شود. ۲- مسیر رودخانه‌ای که خشک و ریگزار باشد. ۳- گریبان، یقه. ۴- گردیدن، چرخیدن (ک)

خرالی - *xerāli*: کرّه خر، بچه الاغ.

خراو - *xerow*: خراب.

خرایی - *xerāei*: خرابی: ویرانه، ویرانی.

خرت - *xert*: پوسته نازک بدن.

خرتل - *xertal*: کو توله، کوتاه‌قد.

خرتولی - *xertowli*: سری که به وسیله تیغ تراشیده شده باشد.

خرتی - *xerti*: تنومند، قوی بنیه.

خرج بورونی - *xarj boroni*: پس از پذیرفتن پدر دختر، برای ازدواج دخترش با

خالوزا - *xāluza*: دایی زاده (ک)

خاو - *xow*: ۱- خوب. ۲- خواب.

خاوخواه - *xow xowa*: هذیان گفتن در خواب.

خاوژی - *xowži*: برهم خوردن زمان خواب، که سبب نخوابیدن شود.

خاولی - *xowli*: خواب آلود.

خایه - *xāya*: تخم مرغ. در پهلوی، خایک *xāik* و هایک به معنی تخم مرغ است. «حاشیه برهان، ص ۲۳۰۸»

خایی نه - *xāeina*: خاگینه، خوراکی که از هم زدن زرده و سفیده تخم مرغ و سرخ کردن آن در روغن تهیه می‌شود.

خپ - *xep*: پنهان شدن به قصد کاری.

خت - *xet*: با تکرار این لفظ، توله‌سگ را می‌رانند.

خته‌خت - *xetaxat*: حالت راه رفتن کودکی که به تازگی، شیوه راه رفتن را آموخته باشد.

ختی متی - *xeti meti*: قلقلک، خارش دادن برخی از اعضای بدن به طوری که صاحب آن اعضا، سخت به‌خنده درآید.

خجالتی - *xejālati*: شرمساری، شرمندگی.

خدرزنه - *xedra zenna*: خدر، خضر، به موجب روایات، وی یکی از جاویدانان است که موسی را ارشاد نموده و در نزد مردم، تقدس و احترام خاصی دارد.

خدنگ - *xadang*: راست و مستقیم.

جوان مورد نظر، گروهی از سوی پدر داماد به‌خانه پدر دختر، جهت تعیین مقدار مهریه، شیربها و دیگر موارد، فرستاده می‌شود که عمل آنان را «خرج بورونی» گویند.

خرخرک - xerxerak: چرخ دستی.

خرخوس - xarxos: حالتی است که سر الاغ را میان دو پا و شکم می‌گیرند و دستهای الاغ را از پایین گرفته و او را به‌زمین می‌زنند. این عمل در کشتی گرفتن محلی به‌کار می‌رود.

خررهمه - xar rama: خر مخصوصی است که معمولاً این‌گونه خران را پس از تولد، آنها را از شیر مادبان بزرگ می‌کنند تا مادبان را آبستن نماید و قاطر بزاید.

خرسه‌خول - xersa xol: ۱- زیاله. ۲- سرگین الاغ.

خرک - xerak: ۱- استخوان غضروفی میانۀ بینی. ۲- کجاوه (به «خرک چو» رک).

خرک چو - xarak ču: کجاوه‌مانندی است که برچارپایان نهند و به‌وسیله آن بار می‌کشند.

خرمه جا - xarmajā: جای خرمن. بخشی از زمین کشاورزی که صاف و هموار باشد و در آنجا، غلات را خرمن کرده و بکوبند.

خرمه‌خرم - xerma xarm: صدای خردکردن جسم سفتی به‌وسیله دندان و خوردن آن.

خرنگز - xerangaz: خرمنگس.

خره - xarra: گل و لای: لغت فرس (ص ۳۲) واژه «خرّه» را با گیل برابر دانسته است.

خره - xerra: صدای اسکناس تازه و کاغذ تازه و خشک.

خریو - xeriv: غریب، دور از وطن. (ک)

خز - xez: ماست ترشی که در اثر گرما، آبش تبخیر شده باشد.

خزگو - xazgo: دیگ مسی بزرگ.

خزو - xazo: دیگ مسی، در گردی «خزان» گفته می‌شود.

خژن - xežen: موی ژولیده و نامرتب.

خس - xas: ۱- کاهو، در زبان عربی هم «خس» گفته می‌شود.

۲- مایع غلیظ، همچون چای غلیظ.

۳- هرگازی که تراکم آن زیاد باشد.

خسبن - xasban: جبراً، به‌اجبار.

خسن - xesen: انداختن، پرتاب کردن. (ک)
خش - xaš: خوش.

خشال - xešāl: خوشا به حال.

خش‌خش - xeš xeš: صدایی که از به‌هم خوردن کاغذ، برگ خشک درختان و مانند آنها برخیزد.

خشه - xešša: به «خش‌خش» رک.

خشه‌خش - xeša xaš: به «خشه» نگاه کنید.

خشی - xasi: خوشی، فراوانی نعمت.

خشیم - xašim: ساده‌دل، ساده‌لو. (ک)

خفت - *xaft* : خوابید. (ک)

خفت - *xafat*: گول زدن، غافلگیر کردن. (ک)

خفتن - *xaften*: خوابیدن، مصدر می باشد.

(ک)

خفت تن - *xaften*: خوابیدند، سوم شخص

جمع از فعل گذشته ساده. (ک)

خفتنه - *xaftena*: خوابیده اند، سوم شخص

جمع از فعل ماضی نقلی (ک):

مفرد جمع

خفتمه - *xaftema* خفتیمه - *xaftēma*

خفتی به - *xaftiya* خفتینه - *xaftēna*

خفتیه - *xafteya* خفتنه - *xaftena*

خل - *xol*: خاکستر، در برهان قاطع (ص)

(۷۶۲) همین واژه به معنای خاکستر آمده

است. در تلفظ «ل» نوک زبان به سقف دهان

می چسبید.

خل - *xol*: دیوانه، گیج. در تلفظ واج «ل»،

روی زبان به سقف دهان می چسبید.

خل - *xel*: کژچشم، دوبین.

خلات - *xelāt*: خلعت: ۱- هرچیز گرانبهایی

که کسی به دیگری ببخشد.

۲- لباس یا پارچه یا چیزهای دیگری که

از سوی داماد به مادر، برادر، خواهر و

وابستگان درجه یک عروس داده می شود،

«خلات» گفته می شود.

خلاص - *xelās*: تمام، پایان.

خلاصی - *xelāsi*: تمامی، رهایی.

خلخلی - *xel xeli*: دوره گرد و کولی.

خلقه - *xalqa*: حلقه، هرچیزی مدور و

دایره شکل که میانش خالی باشد.

خلوار - *xalvār*: ۱- خروار، که مشتمل

بریک صد من گندم است.

۲- در تقسیمات زمین کشاورزی، واحد

بذرافشانی است که شامل یک خروار گندم

یا چهار تیر می باشد.

خم - *xam*: غم و اندوه (ک)

خنازیل - *xanāzil*: خنازیر، غده های سختی

که در زیر گلو ایجاد شود و زخم و جراحت

تولید کند.

خنجخال - *xenjexāl*: مرتب، منظم، پاکیزه.

خنجکه - *xenjeka*: رقصیدن.

خنکیسه - *xenkēse*: له شدن، کوفته شدن،

پاره شدن.

خو - *xu*: خوب.

خو - *xow*: ۱- خوب. ۲- خواب. ۳- رؤیا.

خوئر - *xoar*: خواهر.

خوار - *xoar*: ۱- خواهر ۲- پایین. در پهلوی

«خور - *xor*» به معنی گودی و ورطه است که

با «خوار» گردی مناسبت دارد. (ک)

خوتو - *xoto*: خودتان.

خودسر - *xodsar*: خودرأی.

خودی - *xodi*: آشنا.

خور - *xavar*: ۱- خیر ۲- بیداری.

خورآر - *xavar ār*: خبرآورنده، آگاه کننده.

خوره‌مل - xora mel: ذغال سرخی که با خاکستر مخلوط باشد. واژه «خورگ» در فارسی به صورت «خل» و «خلواره» به معنای ذغال سرخ، گل آتش و ذغال در خاکستر نهان و خاکستر آمده است و در لهجهٔ جهرمی «خرگ» به معنای ذغال سرخ آمده است. دربرهان قاطع (ص ۷۶۲)، خل به ضم اول، به معنی خاکستر آمده است. در اصفهان آن را، «خول» و در تهران با پسوندی، «خولواره» گویند.

در اوستا «خرّه» که فرشته‌ای است به نام «خوزنگه» و فرشتهٔ آتش «آتر» است و «خرّه» به معنای آتش و نور و فروغ و اقتدار است.

خوکر - xoker: غمگین، پکر.

خوله‌کو - xola ku: به واژه «خوره‌مل» نگاه کنید. (ک)

خوم - xowm: خودم. (ک)

خوم شیونه - xom ševane: خُم را برهم زدن: کنایه از آرامش کسی را برهم زدن.

خومو - xomo: خودمان.

خومونی - xomoni: خودمانی.

خونه - xona: ۱- تخته‌ای گرد که دارای دسته‌ای است و از تنهٔ درختان تهیه می‌شود و خمیر را بر روی آن هنگام پختن نان، پهن می‌کنند. ۲- بیماری سرطان حیوانی.

خوی - xoay: خودش. (ک)

خویا - xoyā: خدا.

خویشک - xoaysk: خواهر. (ک)

خه‌پل - xapal: کوتاه‌قد، خپله.

خه‌راو - xarow: آب گل‌آلود.

خه‌ریو - xariv: غریب (ک)

خه‌شو - xašow: ۱- آب خوش، آب گوارا.

۲- منطقه‌ای در شمال غربی دهلران.

خه‌شه - xaša: برای شیرین نمودن هستهٔ برخی از میوه‌ها و همچنین بادام، پس از پختن، روی آنها، نمک می‌پاشند و در معرض آفتاب قرار می‌دهند که عمل شیرین‌کردن آنها را «خه‌شه» گویند.

خه‌شیم - xašim: ناآگاه، ساده‌لو (ک)

خه‌نه - xana: ۱- خنده ۲- حنا، ماده‌ای که با آن، موی را رنگ کنند.

خه‌نه زاری - xana zari: رسواکردن، هتک حرمت نمودن.

خه‌نه ونو - xana vano: حنابندان.

خی - xi: خون.

خی - xey: خوی، عادت.

خیال خفت - xayāla xaft: خیال باطل، تصوّر بیهوده.

خیت نه‌باس - xayta abās: خط حضرت عباس: سوگند حضرت عباس (ع) و آن دایره‌ای است که بر روی زمین می‌کشند و به آن سوگند می‌خورند و یا دیگری را سوگند می‌دهند.

خی ریزو - xirēzo: خون ریزان، برای تبرک
 ساختمان نوساز یا آغاز امر مهمی، صاحب
 آن، گوسفندی را قربانی می‌کند که این عمل
 را «خی ریزو» گویند.

خیش - xēs: خویش، آشنا، وابسته
 به خانواده خویش.

خینالی - xināli: خون آلود.

خینی - xini: ۱- خونی، آغشته به خون. ۲-

کشنده، قاتل.

خی وه جوش ئومه یه - xi va juš omaye:
 خون به جوش آمدن: کنایه از سخت
 خشمگین شدن.

خونم از تشویر تو آمد به جوش

ناجوانمردی بسی کردم بپوش

«مصیبت‌نامه عطار»

واژک : د

نشانه : d

داخ - dāx : ۱- داغ: مصیبت و اندوه.
۲- هرچیزی که در برابر گرما، داغ و گرم شود (ک)
داخ کرده - dāx kerde : در قدیم، هرگاه دردی درمان نمی پذیرفت، در آخرین مرحلهٔ معالجهٔ مورد درد، آن را با آهن تافته، داغ می کردند. آخرالدواء الکی: آخرین درمان، داغ کردن است. (ک)
دادا - dādā : پیرزن.
دار - dār : ۱- درخت. ۲- پختن. ۳- آویزان.
۴- دار قالی بافی. ۵- خیش، گاو آهن.
دار پیتار - dāra pitār : درخت کهنسال و فرسوده. برای توضیح بیشتر واژهٔ «پیتار» به همین واژه رک.
دار تمدار - dāra tamdār : دار قالی بافی.
دار توکنک - dār tokenak : دارکوب.
«نام این پرنده در لهجهٔ کرمانجی مگری «دار سمه» و در لهجهٔ کرمانشانی، «دارتقنه»

دا - dā : ۱- مادر و در کردی «دالک» و «دایک» گرفته می شود. «در اوستا «daenu» (ماده) و پهلوی dāyak (دایه) و هندی باستان ریشهٔ dhā (شیردادن) و ارمنی dayeak (دایه، مربی)، شیردهنده و شیرده، زنی که از کودک، پرستاری می کند و او را پرورش دهد.

«حاشیهٔ برهان، ص ۸۲۲»
۲- در گویش کردی به معنی «زد» می باشد. ساختهای دیگر آن در فعل گذشتهٔ ساده بدین قرار است:

مفرد	جمع
دام - dām : زدم	داییم - dāyēm : زدیم
دایی - dāei : زدی	دایی - dāyē : زدید
دا - dā : زد	داین - dāyen : زدند

۳- در همان گویش، مخفف فعل «داد» فارسی است و ساختهای آن همچون ساختهای فعل بالا (گذشتهٔ ساده) می باشد.

است. جزء اول این نامها «دار» به معنی درخت است و جزء دویم «تقنه» و توکنک است که مشتق از مصدر کردی «تقنن» با یاء مجهول و به معنی با متقار روی چیزی زدن برای سوراخ کردن آن است. و «توکنک» از مصدر «توکنن» = سوراخ کردن، نوک زدن، تُک زدن است. در لهجهٔ مازندرانی، «دارکوتن» و در زبان مردم بابل، «دار کتنه» و نام این پرنده در زبان فارسی «داربر» و دارکوب و درخت سنبله است.»

«فرهنگ نامهای پرندگان در لهجه‌های غرب ایران،

ص ۶۷»

دارجوفت - *dār joft*: گاواهن.

داره برگ - *dāra barg*: گاواهن، خیش.

داره سو - *dāra so*: دارستان: دار (درخت) + سو (پسوند مکان) = جنگل.

داره کول - *dāra kul*: دار قالی بافی.

داری - *dāri*: دارو، دوا.

داس درو - *dās derow*: زمان برداشت گندم و جو.

داسه - *dāsa*: خسه‌های سرتیزی که بر سر دانه‌های گندم و جوی که درون خوشه قرار دارند.

داسیلک - *dāsilek*: داس کوچک، (یلک *ilak* نشانهٔ کوچکی یا تصغیر است.)

«ک»

داسیله - *dāsila*: داس کوچک.

داغ - *dāq*: به‌واژهٔ «داخ» رک.

داغدار - *dāqdār*: سوگوار، مصیبت‌زده.

داغ ده دل - *dāq de del*: داغ بـردل، دل شکسته، مصیبت‌زده.

داغ دی یسه - *dāq diye*: داغ دیدن: مصیبت دیدن، سوگوار شدن.

داغ سیاوش - *dāq seyoš*: داغ دردناک، سوگ بزرگ.

اشاره‌ای به داستان سیاوش، آن ستم‌دیدهٔ تاریخ اسطوره‌ای ایران دارد؛ او پسر کیکاووس، پادشاه کیانی است و سوادبه، زن کیکاووس عاشق او شد و امر را بر شوهرش مشتبه کرد. کیکاووس برای آزمایش پاکی او، سیاوش را بفرمود تا از میان آتش بگذرد، و او سالم از آتش بیرون رفت و به‌توران زمین نزد افراسیاب رفت و با دخترش، فرنگیس ازدواج کرد، ولی به تحریک گرسیوز، برادر افراسیاب، کشته شد و به‌واسطهٔ بی‌گناهی و ستمی که بر او رفته است، مثل سایر گردیده است.

داک - *dāk*: شاخ چهارپایان.

داکوک - *dākuka*: دردسر، مشکل.

دال - *dāl*: ۱- پرنده‌ای است شکاری، که خوراکش موش و مار و لاشهٔ حیوانات است.

۲- بار، دفعه. ۳- سنگی که در بازی «دال پلو» به‌عنوان نشانه به‌کار می‌رود و آن را هدف

سنگ اندازی، قرار می دهند. ۴- پاره، قطعه.

دال پلو - *dāl palo*: بازی است که نام کردی

آن دال پلان (دال پیران) می باشد و در آن،

بچه ها به دو دسته چند نفره تقسیم شده و در

برابر هم می ایستند و هر دسته، سه قطعه

سنگ بلند و صاف را به نام «دال» پشت

سرهم به فاصله یک متر قرار می دهند، پس

از آن، دو طرف به نوبت، هر کدام سنگی

به سوی دالهای حریف پرتاب می کنند، هر

سنگی که به دالها اصابت کند و سبب

سرنگونی آنها شود، جایزه ای دارد و جایزه

آن، پرتاب سنگ دیگری است. تیمی که

تمام دالهای حریف را سرنگون نماید، برنده

به شمار می رود. در این بازی، اصطلاحاتی

همچون: «تیل - *til*»، «گرو - *gerow*»،

«نره - *narra*» و «تیته - *tita*» معمول است.

دال دال - *dāl dāl*: قطعه قطعه، پاره پاره.

دالکه - *dāleka*: ای مادر. (که - *ka*) نشانه

حرف نداست، مانند: بوکه - *bowka*: ای

پدر. دختر که - *doxterka*: ای دختر. بچیکه

- *bačaylka*: ای بچه ها.

دالگ - *dāleg*: مادر. (ک)

دالگه - *dālega*: ای مادر (گه - *ga*): نشانه

حرف نداست. (ک)

دال گه - *dālga*: ۱- مکان وعده داده شده. ۲-

محلّی که در آن، بازیهای محلی انجام

می گیرد.

دالو - *dālo*: دالان، راهرو.

دالو - *dālu*: پیرزن.

دام - *dām*: ۱- زدم. ۲- بخشیدم، دادم. پیش

از این، ساختهای فعلی آن صرف گردید.

(ک)

دانگه - *dānega*: آبله دامی است و در فصل

زمستان، شیوع پیدا می کند و برای درمان آن

دارویی نمی شناسند. (ک)

داو - *dow*: ۱- هل دادن دیگری که در حال

تاب بازی باشد.

۲- وادار ساختن شخصی برانجام کاری.

داوده یه - *dow daye*: وادار ساختن کسی

برانجام کاری ناشایست.

داوول - *dāvul*: مترسک: علامتی است که

در کشتزار و جالیز و مانند آن، نصب کنند

به جهت دفع جانوران زیانکار تا داخل

مزرعه نشوند، در کردی «داهول» گفته

می شود.

دای - *dāy*: فریاد، غوغا.

دایا - *dāyā*: پیرزن.

دای بیا - *dāy beyā*: داد و بیداد، فریاد.

داین - *dāyen*: ۱- دادن، بخشیدن. ۲- زدن.

(ک)

دپ - *dap*: موی ژولیده، موی دختران و

زنانی که چندین روز متوالی، شانه نشده

باشند.

دپ: تکان خوردن و جنبش عضوی از بدن.

دت - det : دختر. به واژه «دوت» نگاه کنید.
(ک)
دتیل - detayl : دختران (یل - ayl، نشانه
جمع است) (ک)
دتیله - detila : ۱- دختریچه، دختر کوچک.
۲- نام زنان عشایر.
دج - dec : ۱- پُر، مملو، انباشته.
۲- بخش کوچکی از قند که با چای
صرف شود، یک حبه قند.
دخل - daxl : ۱- درآمد، وجهی که در نتیجه
شغل و کاری به دست آورند.
۲- ظرف جای پول در دکان.
در - derr : ۱- بوی تعفن. ۲- آویزان، بلند.
در - darr : گراز ماده.
در - dar : ۱- در، دروازه. ۲- بیرون، خارج.
درا - derā : درآی، بیرون بیا:
گر قافله از به یک ره برسد
از درگه ما بانگ برآید که درآی
«خواجروی کرمانی»
دراغل - derāqel : درگاه، دروازه.
درام - derām : بشکه.
در بن - dar ban : در بند، پای بند.
در پا - dar pā : لبه پایینی شلوار.
درج - daraj : گشایش یافتن، فرج و فتوح.
درچ - derč : پُر، انباشته.
درچوقیسه - derčūqese : ویران شدن،
تباه شدن.

درچی یه - darčiye : فرار کردن. (رک)
درز - darz : شکاف، ترک.
درزه - darza : بسته، جین. در مورد بسته
سوزن خیاطی به کار می‌رود. در پهلوی
«درزیک» و در فارسی کنونی «درزی» که
به معنی خیاط است و پیداست که از ریشه
درزیدن به معنی دوختن خواهد بود و
همگی با هم ارتباط معنایی دارند.
درزونه - derzana : کم آورده است.
درزونه - derzane : بستن دکمه.
درف - darf : ظرف، کیسه.
درک - derrek : درختچه‌ای است. به واژه
«درّه» رک. (ک)
درک - derk : ۱- دردی که در همه جای بدن
می‌گردد و ناشناخته است.
۲- نشان دادن و آشکار کردن.
درکل - darkel : جیب پیراهن و مانند آن.
درکه دو - derkedo : بنشن، به حبوباتی
همچون نخود، عدس، ماش، لوبیا گفته
می‌شود که به غذا افزوده می‌شود.
درگردیسه - dergardese : درگشتن: حالی
به حالی شدن، دگرگون شدن.
درگوشیه - dergošeye : حمله ور شدن.
پراکندن.
درنی - deran : فرار کردن، صحنه درگیری را
رها کردن.
درنگه - derenga : ۱- آواز بی‌آبرویی که در

دت - det : دختر. به واژه «دوت» نگاه کنید.
(ک)
دتیل - detayl : دختران (یل - ayl، نشانه
جمع است) (ک)
دتیله - detila : ۱- دختریچه، دختر کوچک.
۲- نام زنان عشایر.
دج - dec : ۱- پُر، مملو، انباشته.
۲- بخش کوچکی از قند که با چای
صرف شود، یک حبه قند.
دخل - daxl : ۱- درآمد، وجهی که در نتیجه
شغل و کاری به دست آورند.
۲- ظرف جای پول در دکان.
در - derr : ۱- بوی تعفن. ۲- آویزان، بلند.
در - darr : گراز ماده.
در - dar : ۱- در، دروازه. ۲- بیرون، خارج.
درا - derā : درآی، بیرون بیا:
گر قافله از به یک ره برسد
از درگه ما بانگ برآید که درآی
«خواجروی کرمانی»
دراغل - derāqel : درگاه، دروازه.
درام - derām : بشکه.
در بن - dar ban : در بند، پای بند.
در پا - dar pā : لبه پایینی شلوار.
درج - daraj : گشایش یافتن، فرج و فتوح.
درچ - derč : پُر، انباشته.
درچوقیسه - derčūqese : ویران شدن،
تباه شدن.

همه جا منتشر شود.

۲- ترنگ: اسم صوت و صدای به هم خوردن شمشیر و مانند آن.

درو - deru: دروغ. «در سانسکریت «دروه» و در فرهنگ ایران «دروج - druj» می باشد.

«زرتشت، مزدیسنا و حکومت، ص ۱۴۵»

درو - derow: ۱- جوی آب.

۲- درو، برداشت محصول کشاورزی.

دروزه - deruza: دروغگو.

دروش - derowš: درفش، آلتی آهنین و نوک تیز که دارای دسته‌ای چوبین است و کفشگران برای سوراخ کردن چرم و عبور دادن سوزن به کار می‌برند.

دروشا - derowšā: در، دروازه.

دروله - derula: به مشک جای دوغ گفته می‌شود.

درون - darvan: رشته نخی که برای بستن در مشک به کار می‌رود.

درونک - deronek: درِ وسایلی چون قوطی، بطری و همانند آن.

درو ونی - derow vani: دروکننده کشتزار.

دره - darra: دره، درختچه‌ای کوچک و دارای شاخه‌های باریکی است که عموماً از ناحیه مجاور سطح زمین منشأ می‌گیرند. برگهای تخم‌مرغی، منتهی به نوک تیز با دندانهای ریز و پوشیده از تارهای پنبه‌ای

دارد. گل‌های آن کوچک و عاری از دمگل و مجتمع به صورت گرز است. میوه دره، کوچک، گوشتدار، مدور و به قطر ۸ میلی متر است و پس از رسیدن، رنگ آن قرمز می‌شود. میوه آن «تی تیکه - liteka» نام دارد که احتمالاً از دو لفظ «تی» مخفف «توت» و «تکه» که مخفف تیکه (کوچک) می‌باشد، ترکیب یافته است.

در نواحی مختلف آسیا به ویژه نقاط جنوبی آن، از جمله ایران پراکندگی دارد. در استان ایلام به ویژه مهران، دهلران، موسیان و مورموری، و در استانهای لرستان، خوزستان، فارس، کرمان، بلوچستان و... می‌روید. میوه گیاه، طعم شیرین و ترش مزه‌ای دارد و اشته‌آور و مقوی معده است. جوشانده برگهای این درختچه به صورت حمام موضعی، برای رفع درد مفاصل به کار می‌رود. اگر این جوشانده، غرغره شود، خونریزی لثه‌ها و درد گلو را برطرف می‌کند.

دره - dera: درّه، گشادگی که میان دو کوه یا دو تپه که شامل زمینی است دراز و کشیده که غالباً محل گذر سیل یا مکان جمع شدن آب باران است.

دره دیسنک - darra disenak: ۱- خارهایست که چون برجایی بچسبند، جدا کردن از آن بسیار دشوار باشد.

۲- کنایه از فردی که با پافشاری زیاد، دیگری را رها نکند.

دره ور - *derraver*: حس تشخیص.

دریایه - *deryāye*: دریدن، شکافتن. از مصدر اوستایی «در - *dar*» و در پهلوی «دریتن - *daritan*» است (ک)

دریژ - *deriž*: دراز و بلند. در زبان پهلوی «دراز - *drāj*» می باشد (ک)

دریژنک - *deriženak*: روزنه، سوراخ و منفذی که در دیوار اتاق باشد.

دریژنه - *derižena*: روزنه، دریچه.

دری قد - *dereyqad*: توان، قدرت.

دری ین - *deriyen*: دریدن، پاره کردن. (ک)

دزیه تی - *dezyati*: کالا و جنس دزدیدنی. (ک)

دژ - *dež*: ۱- بیمارگونه، بد و ناپسند که مجازاً در مورد چهارپایان و ماکیان بیمارگونه به کار می رود. «این واژه همان واژه «دژ» (دش) فارسی است که در پارسی باستان *duš*، اوستا *duš*، پهلوی *duš* و هندی باستان *duš* می باشد.»

«حاشیه برهان، ص ۸۵۱»

۲- به چوبی که در میان خرمن گندمی که دانه آن از گاه جدا شده باشد به عنوان نشانه به کار رود، گفته می شود. ۳- هرچیز دست نخورده را گویند.

دس - *das*: دست.

دس ناو - *das āow*: دست آب، مستراح.

دس پسا - *das pesā*: دست پسودن، لمس کردن.

دس پلماس - *das pelmās*: دست پرماسیدن، دست مالیدن به چیزی.

دس پیچ - *das peč*: بهانه، دست آویز.

دس پیچک - *das peček*: بهانه، عذر نابجا (ک)

دس پیچه - *das peča*: به «دس پیچ» (رک).

دس تنگ - *das tang*: بی چیز، ناتوان مالی.

دس دس - *das das*: ۱- کم کاری، سرسری.

۲- واحدی برای شمارش نوبت و زمان عرق کردن بدن.

دس ده سرکسی ورداشته - *das de sare*

kasey verdašte: دست از سرکسی

برگرفتن: کنایه از رها کردن و به خود وا گذاشتن.

دسش دی - *daseš dey*: در دستش قرار بده.

بازی است همانند «هندبال» که میان دو

دسته انجام می گیرد و یک دسته، توپ یا

چیزی دیگر را برای یاران خود پرتاب

می کنند و دسته مقابل سعی دارند که آن را

تصاحب کنند و بازی به این ترتیب تا

خستگی دو طرف ادامه پیدا می کند.

دس کشی یه - *das kašije*: دست کشیدن.

کنار گذاشتن کار.

دس گره ته - *das gerete*: ۱- رقصیدن.

۲- نشانه کردن دختر برای پسر.

۳- تهمت و شایعه پراکنی.

دسگیر - *dasgir*: آگاه کردن، اطلاع دادن.

دسگیرو - *dasgiro*: نامزد، در کردستان «دزیران» گفته می شود.

دسگیرونی - *dasgironi*: مراسم نامزدی.

دسلات - *daselāt*: قدرت، توانایی و زرنگی.

در دوبیتهای باباطاهر به صورت «ادسات» آمده که به معنی توانایی و قدرت است.

دس مال - *dasmāl*: دستمال.

دس مهله - *das mala*: ملوانی با دست، شنا کردن با دست: نوعی شناست که در آن، دستها فعال می باشند و سینه بر روی آب کشیده می شود.

دس نماز - *dasnamāz*: وضو.

دس واز - *das vāz*: دست باز، بخشنده.

دس ون - *das van*: دستبند، انگو.

دسه - *dasa*: ۱- دسته، گروه: ۲- بسته ای از سبزی و مانند آن. ۳- قبضه شمشیر و جز آن.

دسی - *dasi*: ۱- دسته هایی از نخ برای بافتن قالی.

۲- تعمّد داشتن درکاری.

۳- دروغ، دروغین، عیب و بیهوده.

دسی دسی - *dasi dasi*: دروغین، طفره رفتن

درکاری که آن کار انجام نگیرد، بیهوده

دس یر - *das yar*: دس: دست و یر: از مصدر یرده: به معنی آرد کردن. وسیله ای که گندم را به وسیله آن آرد می کنند و در فارسی «دست آس» گفته می شود و در کردستان «دسهار».

دسینک - *dasinek*: دستبند زنان، انگو (ک)

دسینه - *dasina*: دستبند، انگو

دش - *deš*: یک حبه قند.

دشت - *dašt*: مقدار پولی که صبحگاه، فروشنده از نخستین فروش خویش از مشتری دریافت می کند.

دشگه - *dašga*: نخ. در کردستان «داسک و دزگ» می باشد و در فرهنگ معین (ص ۱۵۳۶) واژه دسک (دشک = دسه) به معنی رشته و ریسمان تاییده آمده است.

دشمه - *dešma*: دشمن.

دغا - *deqa*: گیاهی است خودرو و هرزه که در کشتزارها می روید.

دفت - *daft*: ۱- طرح و نقشه. ۲- راه و چاره. دق - *deq*: عقده و غم.

دقدار - *deqdār*: عصبانی و ناراحت.

دک - *dak*: لرزش، لرزیدن.

دکو - *dako*: تکان، لرزش.

دگدگه - *degdega*: دغدغه، دردسر، تشویش خاطر.

دگه - degga : نیرنگ، حيله.

دل - dal : سگ ماده.

دل - del : قلب.

دلالت - delālat : راهنمایی، هدايت.

دلپ - dalp : ناموزونی و بلندبودن پيراهن و شلوار.

دلپ دلپک - dalp dalpak : به‌واژه «دلپ» رک.

دل تپه - del tapa : بیماری صرع و غش.

دل خوش - dele xoaš : دل خوش، با شادمانی:

شد برون زان سرای مینوفش

سرسوی خانه کرد با دل خوش

«هفت‌پیکر نظامی گنجوی»

دل خوش کنک - del xoš kenak : مایهٔ تسلی خاطر و دلخوش.

دلدل - doldol : دلدل، نام استری بود که

مقوقس (امیرمصر) یا شخص دیگری

به پیامبر اسلام بخشیده بود و حضرت علی

بر آن سوار می‌شده است و کرو فر این استر

با شجاعت سوارش تناسبی داشته است، از

این رو، علی را، شاه دلدل سوار لقب داده‌اند.

خردمند، عثمان شب زنده‌دار

چهارم علی، شاه دلدل سوار

«شرح بوستان، ص ۵۱»

درفرهنگ دهلرانی، هنگامی که باران کم

می‌بارد و یا این که به فراوانی ببارد. مردم

به دلدل سوار، دعا می‌برند و از او

می‌خواهند که ابرها را فرمان دهد که باران

ببارد و یا این که از باریدن فراوان باز دارد.

دلک - delek : هُل دادن.

دل‌گویی - del gowei : تسلی خاطر،

رهایی بخشیدن دیگری از اندوه و غم.

دلگیر - delgir : رنجیده خاطر، آزرده

دل مرده - del morda : ۱- افسرده، غمگین.

۲- کسی که در عمل جنسی ناتوان باشد.

دلواز - delvāz : دلگشا، مکانی وسیع و

گشاده.

دلوف - deluf : چرت، پینکی: خواب اندک.

دله - dalla : حلب، مخزن فلزی که در آن

روغن و جز آن ریزند.

دله - dela : سگ ماده.

دله‌دوزی - dela dozi : دزدی کم و اندک.

دله‌شو - dela šow : دل شب، سیاهی شب.

در دل شب بانگ سبحان الذی اسری زده

بر در قصر فاوحی، کوس ما او حی زده

«خواجوی کرمانی»

دلیا - dalyā : دریا.

دلیاک - dalyāk : دلاک، سلمانی.

دلیمه - delima : ۱- بیماری.

۲- نوعی انگل گیاهی که ریشهٔ

صیفی جات را می‌خشکاند.

دلیو - delyo : سوزنی که با آن لحاف و مانند

آن دوزند.

دم - dam : ۱- دهان:

بفرمود تا رخس را زین کنند

دم اندر دم نای روین کنند

«شاهنامه فردوسی»

۲- نفس، باد دهان ۳- پیش، جلو، نزد.

دما - demā : پشت، عقب. «کسروی

می نویسد: دماوند مرکب از «دما» به ضم دال

به معنی پشت و دنبال و «وند»: نهادن و

ایستادن. پس دماوند به معنی شهر یا آبادی

یا قلعه ایستاده در دنبال و پشت.»

«حاشیه برهان، ص ۸۷۸»

دمایشی - demā piši : بعد از ظهر.

دمازا - demāzā : آخرین فرزند خانواده که

دوست داشتنی و عزیز است.

دمایی - demāei : آخری، پسین.

دمبر - dambar : ویران، خراب، از دمتر

عربی می باشد.

دم بریایه - dem beryāya : دُم بریده (ک)

دمبلی دمبو - dembeli dembow : آواز شاد

ساز و دهل.

دمبوس - dambus : همان واژه «دبوس»

عربی است که به معنی سنجاق می باشد.

دمپور - dampor : تفنگی است که از راه لوله

آن، باروت و ساچمه در آن می ریزند و در

سوراخی که در انتهای بالای لوله آن تعبیه

شده، آتش زده می شود و محتویات آن

شلیک می شوند، نام دیگر آن «تهمل»

می باشد.

دمپیک - dampik : دهان تهی، کسی که در

دهانش، دندان نباشد.

دم تقه - dam taqa : گفتگو، هم نشینی.

دمدمو - dam damu : پس مانده خوراک.

دم رگنه - dam regena : مشاجره، درگیری.

دم رگه - dam rega : به «دم رگنه» رک.

دم هل - dam hal : ۱- دهن کج. ۲- انسان

ناراست

دم هسل کی - dam halki : دهن کجی،

عکس العمل مخالف نشان دادن به کسی.

دن - de(a)n : ۱- تیغه کوه. ۲- دندان و نیش

هر چیزی.

دن دنی - dendeni : دندانه دار.

دنگ - dang : صدا، آواز.

دنگو - dangu : ۱- نوعی خوراک است که از

غلات، حبوبات و سبزی تهیه می شود و

به مناسبت اولین دندان شیری کودکان، میان

آشنایان و همسایگان تقسیم می شود و در

عشایر بویراحمد به «دونگو» معروف است.

این سنت «بهمجنه باستانی» ایرانیان را

به یاد می آورد و آن جشنی بود که در

بهمن ماه برگزار می شد و در آن جشن،

خوراکی از غلات و حبوبات درست

می کردند.

۲- کنایه از هر خوراکی که پخته نشده

باشد.

دنگی - dengi : تفنگ باروتی. به «دم‌پور» رک.

دنو - deno : دندان.

دنو تیز کرده - denotēz kerde : دندان تیزکردن: طمع کردن، آژناک گردیدن.

دنورو - denoru : جشن روییدن دندان نوزاد. به «دنگو» رک.

دنوریچه - donoriča : دندان قرچه : فشردن و تماس متوالی دندانها به یکدیگر.

دو - du : ۱- می‌شود. ابدالی از «بو - bu» اوستایی. (ک) ۲- دوغ.

دو - do : ۱- دان، دانه. ۲- روغن حیوانی. ۳- دختر. ۴- آماده شدن گله برای دوشیدن شیر.

دو - dav : عادت.

دوا - dava : دارو.

دوا - doā : دعا، ثنا.

دوار - davār : سیاه‌چادر عشایر که محل اسکان آنان در مناطق کوهستانی می‌باشد و از موی بز بافته می‌شود. این چادر از چند لایه به هم دوخته شده به نام «تخته» ترکیب می‌شود. (ک)

درگوشی سُری «دووار - dowār» گفته می‌شود.

دواره - doāra : دوباره، مجدداً.

دو پا - do pā : اصطلاحی است که میان دامداران مرسوم است و آن نگهداری دام در طول یک سال می‌باشد که پس از

سپری شدن مدت مورد نظر، مقدار معینی از سود حاصله از فروش آنها به نگهدارنده، تعلق می‌گیرد، یعنی به مقدار فروش دوپای آن.

دوپادار - dopādār : کسی که از احشام فردی نگهداری می‌کند و پیمان دوپا (دوپایی) بین آنها منعقد می‌شود.

دوت - dot : دختر.

دوتا - do tā : ۱- خمیده، کج.

۲- دولای هرچیزی را دوتا گویند.

دوتلو - dotelo : غلات و حبوباتی که دو نیم شده باشند.

دو تهلو - dowlow : داوطلب.

دو، دوه - dow, dowa : حشره‌ای است که سریع می‌دود و طفیلی پستانداران می‌باشد، کنه.

دور - dowr : ۱- زمانه، روزگار. ۲- اطراف، پیرامون.

دور - dor : بلند، دراز. در اوستا «درگ» و «درغ» و در فرس هخامنشی «درگ» و در پهلوی «دیر» به معنی دراز و بلند است که واژه «دور» دیگرگون یافته و ازگان بالا می‌باشد.

دوراج - dorāj : «کلمات دراج، زرج، زره، ژرژ، همه تقریباً به یک معنی و برای انواع خانواده کبک استعمال می‌شوند و به معنی کبک اعم از دری و غیردری در فرهنگها

مضبوط است.»

«فرهنگ نامهای پرندگان درلهجه‌های غرب ایران،
ص ۷۷»

دوراجه - dorāja : دونژاده، گاو و امثال آن
که از یک نژاد نباشند، بلکه از دو نژاد باشند.
دورنه - dorna : کنه، حشره طفیلی
پستانداران.

دوره - dowra : آنجا (ضمیر اشاره به مکان
دور) در اوستا «دوره dura»، پارسی باستان
dura، هندی باستان dura می‌باشد. (ک)
دوری - dowri : بشقاب.

دوریش - dowrēs : ۱- درویش. ۲- نام
مردان.

دوزو - duzo : ۱- بازی است که تنها دوتن
در آن شرکت می‌کنند و برزمین، چهارگوشی
رسم می‌کنند و درون آن، چهارگوشی دیگر
را می‌کشند و سپس قطرهای آنان را
به‌همدیگر وصل می‌کنند. آنگاه یکی از
آنان، ریگی یا نخودی یا چیزی دیگر را در
یکی از رأسهای مربعها قرار می‌دهد و
دیگری پس از او، یک ریگ را در جای دیگر
قرار می‌دهد. تا اینکه هرطرف مقابل اگر سه
ریگ او دریک خط مستقیم قرار گرفت،
برنده به‌شمار می‌رود و بازی تا پایان
به‌همین ترتیب ادامه پیدا می‌کند.

۲- کنایه از جنگ و کشاکش و گرفتاری.
دوژنگ - dožang : دیرزمانی، مدتی مدید،

کسی را معطل نمودن. با واژه درنگ فارسی
مناسبت دارد. «در اوستا darega، فرس
هخامنشی darga یعنی دراز، بلند و پهلوی
dēr- و در فارسی دیر. واژه درنگ در پهلوی و
فارسی با واژه اوستایی «درگ» یکی
است.» «واژه‌نامه، ص ۱۷۷»

دوس - dus : دوست.

دوسی - dusi : ۱- دوستی، آشتی.

۲- می‌ایستی؟ (رک)

مفرد جمع

دوسم - dusem : می‌ایستم دوسیم - dusem : می‌ایستیم

دوسی - dusi : می‌ایستی دوسی - dusey : می‌ایستید

دوسی - duse : می‌ایستد دوسن - dusen : می‌ایستند

دوش - duš : دیشب.

دوشاو - dušow : دوشاب، شیرۀ انگور.

دوشنیا - dušneya : دوشینه، دیشب:

جامی می‌دوشینه به‌من داد و مرا گفت
خوش باش زمانی و مکن یاد زمانه
«خواجوی کرمانی»

دوصو - do so : دو صبح: پس‌فردا.

دوغ - duq : روش، قاعده.

دوغ دوغکا - duq duqka : به‌همان شیوه و
قاعده نخستین است.

دوفلاق - dofelaq : بیداری، نخوابیدن.

دوقایه - doqāya : لگن خاصره.

دوک - duk : پرسه‌زدن، ولگردی، بیهوده در
اطراف گشتن.

دوکوت - do kot : دونیم، دو نصف.

دوکور - do kor : چوب دو شاخه‌ای است که چوبهای دیگری را روی آن قرار می‌دهند و با ترکیب آنها، چهارپایه‌ای، جهت قراردادن اشیاء و مشک آب، از آن استفاده می‌شود. درمازندان به آن «دوکل» گفته می‌شود.

دوکه - do ka : دیروز، روز پیش (ک) در زبان پهلوی «دیک - dik» می‌باشد. «دوکه ریختی می‌تواند بود از یک (dik) یا دیگ (dig) در پهلوی که به‌همین معناست و ریشهٔ واژهٔ «دی» در پارسی دری:

دیگ: به‌کسر اول و سکون ثانی معروف و کاف فارسی به‌معنی دی می‌باشد که روز گذشته است. (ه) (= ے) در پایان واژه پساوند است. مصوت «ای» نیز به «او» دیگرگون شده است، بدان سان که در «بود» و «بید» می‌بینیم که یکی ریختی است از دیگری.»

«کیهان فرهنگی، شمارهٔ ۱۲۴، دکتر میرجلال‌الدین کزازی، ص ۳۶»

دوک - dog : دختر (ک). «در یسنا، هات ۴۵، بند ۳ واژهٔ «دوگدر» آمده و در بخشهای دیگر اوستا، دوغدر و در پهلوی «دوخت» آمده که به‌معنی دختر می‌باشد.»

«یادداشت‌های گائها، ص ۲۶۳»

دوگدور - dogdor : دکتر، پزشک.

دوگر - dugar : مشک دوغ.

دوگلاشکو - dogelaško : چوب دوشاخه‌ای که بچه‌ها، جهت تیرکمان از آن استفاده می‌کنند.

دوگه - doga : ای دختر. (ک)

دوگه - dowga : به‌واژهٔ «هرازگونی» رک.

دول - dul : ۱- قطعه زمینی هموار که در دره‌ای قرار داشته باشد. ۲- شروع، آغاز.

۳- دلو، نوعی ظرف آب که افراد جهت رفتن به‌جایی با خود همراه می‌برند.

دولا - dulā : آن طرف، آن سوی.

دولاب - dulāb : گنجه‌ای است که دارای کشو می‌باشد و در آن لباس و اشیاء گذارند و روی آن رختخواب قرار می‌دهند.

دولاییز - dulāeiz : آویزان.

دولت - dowlat : دارایی و سرمایه.

دولت - dolet : دونیم، دونصف.

دولت - do lat : لپه، هریک از دو نیمهٔ نخود.

دولچه - dulča : دلو کوچک.

دولگ - dolg : گوشت نامرغوب.

دولنگ - doleng : زاییده‌ای که از چیزی آویزان گردد.

دوله‌من - dowla man : دولت‌مند، سرمایه‌دار.

دوم - dum : سیاست، مکر و حيله.

دوما - domā : داماد.

دوماچرو - domā čero : دعوت کردن داماد از سوی خانواده عروس پس از مرحله نامزدی، به این ترتیب که از خانواده عروس، فردی به عنوان نماینده، داماد را به خانه عروس دعوت می کند و داماد، خلعتی درخور شخصیتش به او هدیه می کند و داماد، مبلغی پول یا گوسفندی یا جز آن را به خانه پدر عروس به عنوان هدیه می برد، هرچه که او همراه خود می برد، پدر عروس دو برابر آن را از خرج تعیین شده، کم می کند. دوم بزرگه - dom bezga : دنبالچه دم.

دوم دیک - dom dik : ۱- چوب دوک نخریسی. ۲- سنجاقک.

دوم دیکه - dom dika : سنجاقک.

دومو - dumo : دودمان، خاندان. «واژه دودمان در فارسی، گویا که در پیرامون آتشدان یا از جایی که دودی برخاسته و آتشی برافروخته شده، خان و مان ساخته شده است. دودمان در پهلوی «دوتک مانک» یا دوتک تنها، چنانکه «دوده» تنها در فارسی به معنی خاندان است.»

«بسن، بخش دوم، صص ۱۲۳ و ۱۲۴»

دومه - doma : دنبه گوسفند.

دومی - dumi : با سیاست، مکار.

دونا - dona : دانا، آگاه.

دونه - dona : دانه. برای تلفظ این واژه، نوک زبان در هنگام ادای «د» به دندانهای بالا

می چسبند.

دونه - dona : دیروز، برای تلفظ «د» روی زبان به سقف دهان می چسبند (ک)

این واژه، دگرگون یافته واژه «دینه» فارسی که منسوب به دی، دیروز می باشد و در اشعار ناصر خسرو به کار رفته است.

درخت پشیمانی از دینه روز

در امروز باید که مان بردهد
«تحلیل اشعار ناصر خسرو، ص ۱۸۰»

دونه می - donami : موهای سیاهی که در حال سفید شدن باشد.

دونیا - donyā : ۱- دنیا، جهان. ۲- گوسفند و بز را گویند.

دووات - dowvāt : عروسی.

دوواتونه - dowvātona : هدیه عروسی که از سوی مردم به عروس و داماد داده می شود.

دویچه - dueiča : لرزش بدن در اثر بیماری.

ده - deh : بز. «در زبانهای ایرانی خاوری، «زدن» را به فعلی که از dā: بریدن، قطع کردن، سانسکریت dā، گرفته شده، بیان می کنند.»

«پنج گفتار در دستور تاریخی زبان فارسی، ص ۹۲»
قضا گفت گیر و قدر گفت ده

فلک گفت احسنت و مه گفت زه

«فردوسی»

به چند نمونه از فرزانه فرهمند توس، در

کاربردهای گوناگون «ده» بسنده می کنیم؟

برآمد خروش «ده» و دار و گیر
 چو باران ببارید ژوپین و تیر
 شما یکسره چشم بر هم نهید
 چو من برخوشم، دمید و دهید
 ده - da : ۱- داد، بخشید. ساخته‌های فعلی آن:
 جمع مفرد
 ده - dam : دادم ده‌ییم - dayēm : دادیم
 دهی - day : دادی ده‌یی - dayē : دادید
 ده - da : داد ده‌ئن - daen : دادند
 «در اوستا «دا - dā» به معنی دادن،
 بخشیدن، بخشودن، ارزانی داشتن به کار رفته
 و در فرس هخامنشی نیز dā، در پهلوی
 «داتن» و در فارسی دادن است.»
 «گائاه، ص ۵»
 قابل ذکر است که در کردی ده‌لرانی
 «dā» به معنی بخشید و ارزانی داشت با
 بخشیدن اوستایی، مناسبت تام دارد.
 ده بز - de bazan : پی در پی، پشت سرهم.
 ده جارت - de jārte : از جای در رفتن.
 ده خرک درومه‌یه - de xarak deromaye : از
 مفصل جدا شدن استخوان.
 ده‌رین - darin : درون، باطن.
 ده‌سک - dasak : ۱- دسته کوچک.
 ۲- دیگری را گرفتار ساختن
 ده‌فر - dafar : مهلت، امان.
 ده کیسه رته - de kisarate : از کیسه رفتن:
 کنایه از تلف شدن و گم شدن چیزی، از

دست رفتن چیزی.
 ده‌له سه - dalasa : شانه خالی کردن از کار و
 مسؤولیت.
 ده‌نه - dana : دنده.
 ده نه دوال - dana doāl : استخوانبندی بدن
 انسان.
 دهیری - dehayri : خرمای خشک.
 دی - di : دودی که از آتش برمی‌خیزد.
 دی - day : ۱- دیگر، سپس، پس.
 ۲- دادی، از مصدر «دا - dā» اوستایی.
 به‌واژه «ده - da» رک.
 ۳- انسان بدقواره و بدریخت.
 دیار - deyar : ۱- آشکار، پیدا. ۲- انسان،
 موجود زنده. ۳- دیدار.
 دیاری - deyāri : مشخص، معلوم و معین.
 دیاری کرده - deyāri kerde : ۱-
 مشخص کردن، معلوم نمودن. ۲- نشانه کردن
 دختر برای پسر.
 دیایی - deyaiei : می‌آیی. (ک)
 دی توئم - ditowem : تمام‌کننده چیزی.
 دیده - dēda : خواهر، ای خواهر.
 دیده‌مک - didamak : پرنده‌ای است شبیه
 مرغابی که شب پرواز می‌کند و اهل محل
 آن را مبارک و میمون می‌دانند و عقیده دارند
 که مسافر ایشان را دیده و خبر سلامتش را
 آورده است.
 دیر - dēr : زمانی دراز. در پهلوی dēr و در

دیر - dēr : زمانی دراز. در پهلوی dēr و در

فارسی، دیر می‌باشد.

دیر - dir: دور. در شاهنامه فردوسی به همین املا و معنی آمده است:

چو از دیر دیدش زبان برگشاد

زکین نیاگان همی کرد یاد

«ژول: ۱ / ۴۹۱ / ۲۱۲»

دیرادیر - dirādir: دورادور، از فاصله دور.

دیرئومه - dēr omaya: به وقت نیامد.

با وجودش ازل پریر آمد

پگه آمد و لیک دیر آمد

«حدیقه سنایی»

در بیت بالا از حدیقه سنایی (ص ۶۵)

سه واژه محلی در آن به کار رفته است: پریر،

پگه، دیر. برای معنی هر کدام به صفحه‌های

مورد نظر نگاه کنید.

دیر بگیر - dirbegir: دوربین، وسیله‌ای که

پدیده‌های دور را نزدیک می‌کند.

دیربین - dirbin: دوربین.

دیرده تو - dir da to: دور از تو. برای احترام

و حفظ حرمت می‌آید و جمله‌ای است

معترضه:

یکی پادشاه زاده در گنجه بود

که دور از تو، ناپاک و سرپنجه بود

«نظامی گنجوی»

دیرده ریت - dir da rit: دور از رخ تو.

جمله‌ای است دعایی، در جایی گفته

می‌شود که معمولاً هرحرفی دور از نزاکت

زده شود از باب احترام و ادب و نزاکت،

به صورت جمله معترضه بیان می‌گردد:

هنگام وداع تو زبس گریه که کردم

دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

«حافظ»

دیرو - diru: دروغ.

دیره - dira: دور است. باباطاهر گوید:

چه دیره اینکه دارش آذرینه

چه دشته اینکه خونخوارش زمینه

دیزه - dēza: رنگ سیاه و کبود.

دیس - dis: چسبنده، چسبناک.

دیسات - disāt: رنج، ثمره ناپسند، پادافره.

دیشه‌نک - disanak: درختچه خاردار است

که هنگام عبور از آن، خارش به لباس انسان

می‌چسبد.

دیش - dēs: ۱- آن را می‌دهد. از واژه دهش

به معنی دادن می‌باشد و رودکی گوید:

خویش بیگانه گردد از پی سود

خواهی آن روز؟ مزد کمتر دیش

۲- او را بزَن.

دیش - diš: آن را دید، آن را پیدا کرد.

دیک - dik: دوک، آلتی که از دو چوب دراز

و مدور تشکیل شده که بدان نخ یا ریسمان

ریسند.

دیکدو - dik do: دوکدان، جای دوک. ساک

کوچک دستی که از پشم رنگارنگ همچون

قالی بافته می‌شود و در سیاه‌چادر آویزان

دی‌م - daym : زمین دی‌م.
 دینگه‌دال - dinga dāl : آهنگ و موسیقی.
 دینه‌گری - daynagerey : حقه‌بازی کردن.
 دینیا - dinya : دیروز.
 دیو - dēv : ۱- اهریمن، دیو.
 ۲- انسان بدقواره و بدریخت.
 دیوار - divār : دیوار.
 دی‌سوه‌خو - divaxo : دیوان‌خانه، مکان پذیرایی.
 دی‌یم - diyem : دیدم، از ریشه «دی - di» در اوستا که به معنی دیدن است و در گُردی «دی‌ین - diyen» و در پهلوی «دیتن» می‌باشد.
 دی‌یی - di ēi : اسپند. برای چشم‌زخم، اسپند دود می‌کنند و می‌گویند:
 دی‌ییه دونه‌دونه dieiya dondon-
 هرکه چه‌شت به‌شونه harka čašet bašona-
 چه‌شش در ده لونه - čašeš derā de lona.
 اسپند دونه‌دونه،
 هرکسی چشم‌ت بزنه،
 چشم‌اش بیرون بیاد از لانه (حدقه).

می‌کنند.
 دی‌کش - dikas : دودکش.
 دیکه‌پل - dika pal : خط و خطوط.
 دیگ - dēg : دیگ. در زبان پهلوی هم «dēg» تلفظ می‌شود. «حاشیه برهان، ص ۹۱۴»
 دیگلم - digle(o)m : دیپلم.
 دیگلو - digelo : وسیله‌ای است مخروطی شکل و از جنس گِل که زنان هنگام رشتن پشم از آن استفاده می‌کنند و در قسمت نوک مخروط، سوراخهایی تعبیه می‌کنند و دوک را در سوراخهای آن قرار داده و نخ رشته شده را با چرخاندن آن از هم باز می‌کنند. از لحاظ معنی واژه‌ای یعنی «چرخاننده دوک»
 دیگله - degela : دیگ کوچک.
 دیل - dil : دوده چراغ و مانند آن.
 دیلک - dilak : تیر چوبینی که عشایر در زیر سیاه‌چادر به عنوان ستون، برپا می‌کنند.
 دیلم - daylam : میله بلند و توپُر.
 دیله - dila : دوده چراغ و بخاری.
 دی‌م - dim : دیدم. اول شخص مفرد از گذشته ساده.

واژگ : ر

نشانه: R

۳- انسان یک دنده و مصرّ.
راقی - rāqi: سماجت، یک دندگی.
راکرده - rā kerde: برانگیختن، وادار ساختن
کسی به کاری.
رایی - rāei: راهی؛ راه‌رونده، مسافر.
ریال - rebāl: سوی، جهت و رسته.
رپ - rep: جنبش و حرکت. «در اوستا واژه
rap به معنی رفتن است و در لاتین rept
لیتوانی reptioti لتونی rept (خزیدن)،
حرکت کردن، تغییر جا و مکان دادن،
رحلت کردن، سیر کردن و گذر کردن
است.» «حاشیه برهان قاطع، ص ۹۵۵»
در اوستا نیز واژه «رپ - rap» آمده که
مصدر است و به معنی پناه دادن و
رامش بخشیدن و یاری کردن می باشد.
رپ شيله - rep šēla: فریب و تزویر.
رپل - repl: ۱- نوبت، بار، دفعه.
۲- واحدی برای مقدار کتک زدن.

راته - rāta: کشتزار گندمی که پُر و مرغوب
نباشد.
راته ریت - rāta rit: لخت و بی برگ.
راحه تی - rāhati: قیف، وسیله ای
مخروطی شکل که مایعات را از آن عبور
می دهند.
رارا - rārā: پارچه ای که دارای خطوط
رنگین باشد.
راس - rās: ۱- راست، مستقیم ۲- درست،
صحیح.
راسا - rāsā: راسته، دسته، رده.
راسا بازار - rāsā bāzār: راسته بازار،
مجموع فروشگاهها.
راساراس - rāsārās: به طور مستقیم.
راسی - rāsi: راستی، به حقیقت.
رافه - rāfa: رابط میان دو نفر یا دو گروه.
راق - rāq: ۱- خشک و بی حرکت.
۲- انسان مغرور و متکبر.

رپه‌رپ - reparap: ضربان شدید قلب در اثر عامل ترسناک و هیجان‌انگیزی.

رتک - retak: جنبش و حرکت.

رتوبت - retubat: روماتیسم مفصلی.

رتیلا - retayla: رتیل، جانوری است جزو ردهٔ عنکبوتیان که دارای اندامهایی به‌حد کافی رشد کرده و قوی است. برخی از دانشمندان معتقدند که رتیل درگیره‌های قیچی‌مانند جلوی دهانش، دارای غده‌های سمی است و قادر به‌نیش‌زدن است.

رچک سینه - rečeksina: جناغ سینه.

رچلک - rečelek: اصل و بنیاد هرفردی.

رخت - raxt: لباس، پوشش.

رخت بورونی - raxt boroni: رخت بردن: چند روز پیش از عروسی، از سوی خانوادهٔ داماد، چند زن از آشنایان و خانوادهٔ آنها به‌خانهٔ عروس می‌روند و لباسهای عروس را اندازه می‌گیرند تا در اسرع وقت به‌وسیلهٔ خیاط، آنها را بدوزند و برای عروسی، آنها آماده کنند.

رخته - rexta: ۱- ریخته شده.

۲- از میان رفته، رهایی پیدا کرده.

این واژه در شاهنامهٔ فردوسی به‌کار رفته است و شادروان عبدالحسین نوشین، معنای آن را دریافت ننموده است و ذیل این بیت، این‌چنین استدلال کرده است:

زکار بزرگان چو پردخته شد

شهنشاه زان رنجه‌ها رخته شد

این واژه در فرهنگها نیست. در

فرهنگهای جهانگیری و رشیدی و برهان، رخیدن به‌معنی «نفس‌زدن از برداشتن بارگران و مشقت آمده ولی بی‌گواه. و گمان نمی‌رود که رخته از رخیدن باشد. و وللس در فرهنگ خود معنی رخته را از فرهنگ پارسی - ترکی شعوری چنین نقل می‌کند: خسته و این بیت از میرنظمی نامی را از همان فرهنگ گواه می‌آورد:

دل و دیده شد از آلام بسته

تن زار و زیونش بود رخته

در لغت شهنامهٔ عبدالقادر، رخته «بیمار

و مریض» معنا شده و همین بیت شاهنامه را گواه آورده شده است. معلوم نیست عبدالقادر این معنا را از فرهنگی گرفته و یا به‌گمان خود نوشته است.

با این وجود، واژهٔ رخته به‌معنی زایل‌شدن و ریختن و از میان‌رفتن می‌باشد و مصراع دوم بیت بالا را می‌توان این‌چنین معنا کرد که: شاهنشاه از آن رنجه‌ها و گرفتاریها رهایی پیدا کرد.

رزگ - rezg: ردیف، رده، صف. «در پارسی باستان razma، اوستا razma (رده وصف‌جنگ) از az هند و اروپایی آن rezg سانسکریت rezi (رده، صف) می‌باشد.»

رزم - razm: رمز، اشاره.

رزوه - razua: رز روپاه، درختی است خودرو که در نقاط گرمسیر می‌روید. میوه‌اش مصرف غذایی ندارد و دانه‌های آن از انگور کوچکتر است و آن را له کرده و روی موضعی از بدن که درد می‌کند، می‌گذارند تا بهبود یابد.

رزیبا - rez(z)ya: ریخته شد. (ک)

رژه - reza: قشر سفیدی از کچلی که سر را پوشانده باشد.

رسم - rasm: سنت، آیین.

رسن - rasan: ۱- رساند. ۲- ریسمان، طناب

رسی‌سه - rasese: رسیدن.

رسی‌سه - rasesa: رسیده است.

رش - ras: هرنوع چارپای روشن و سفید و رخشنده.

«در اوستا aurša به معنی سفید، در سانسکریت aruša (سرخ‌رنگ) و در ترجمه و تفسیر پهلوی aruš (سفید) آمده است.»

«حاشیه برهان قاطع، ص ۵۵»

می‌توان این حدس را زد که واژه «رش» همان واژه «رخش» که اسب رستم می‌باشد و تخفیف یافته است، زیرا «رخش، رخشنده و فروزان بود و بنابراین چنین به نظر می‌آید که مدونین داستانهای ملی، اسب رستم را از حیث درخشندگی او بدین نام نامیده

باشند.» «حماسه سرایی در ایران، ص ۵۶۷»

رش - raš: نامبارک، ناپسند.

رشاد - rešād: واژه‌ای است عربی که همان تره تیزک فارسی است و آن گیاهی است از تیره چلیپاییان که جزو سبزیهای خوراکی است و مزه‌اش تند و تیز است.

رشک - rešk: تخم شپش.

رشکو - rešku: رشکین، کسی که موهایش رشکین باشد.

رشنه - rešane: ریختن «مصدر است» (ک)

رغم - raqm: جرم، وزن اشیا.

رغو - reqo: روغن.

رغونه دو - reqona do: روغن حیوانی.

رغونه نواتی - reqonanoāti: روغن نباتی.

رفت - reft: باران شدید.

رفته رجو - reftaraju: مرتفع نمودن موانع معامله و عملی شدن آن.

رق - req: ترس، دلهره (ک)

رقه - reqqa: صدای به هم خوردن اسکناس تازه

رقیف - reqif: رفیق، دوست.

رک - rek: ۱- چاقی، فربگی. ۲- کنار، جا، راه باریک.

رکو - reko: تکان، لرزش.

رکوه - rekow: رکاب، حلقه‌مانندی که در دو طرف زین سواره آویزند و به هنگام سواری، پنجه‌های پا را در آن نهند.

رکه ریز - reka rēz: خرده ریز.

رکه نه - rekane: لرزیدن، تکان خوردن.

رگ - rag: ۱- پلاستیک. ۲- رگ و پی انسان و چارپایان. ۳- ردیف، رده و صف. به واژه «رگ»، رک.

رگ داشته - rag dāste: رگ داشتن: دارای مردانگی و شجاعت بودن.

گشاده زنج کردش و تیزتگ

بدیدش که دارد دل و زور و رگ

«ژول: ۱ / ۱۳۱ / ۲۲۶»

رگس - reges: رقص.

رگنه - regena: مشاجره لفظی.

رگه - rega: ستیز لفظی.

رم - ram: رمیدن، گریز.

رمال - remāl: ۱- رم، ماندن و گریختن گله در اثر عاملی. ۲- خاکروبه، خار و خاشاک.

رم رم - rem ram: ۱- صدای سم اسب و جز آن. ۲- صدای پشت بام.

رم رم - rema ram: به «رم رم»، رک.

رمه ژوه - remazua: مزه خیلی تلخ.

رمه کوت - rema kot: ۱- صدای کوبیدن چیزی ۲- صدای سم اسبان. ۳- مجازاً به معنی کتک زدن.

رمه گلو - remegelu: نیرنگ در کار کردن و کار را سرسری انجام دادن.

رمیسه - remese: خراب شدن، فروریختن.

رن - ran: گله گوسفند و بز.

رن - ren: ۱- نوبت، دفعه. ۲- حيله و نیرنگ. ۳- شخم زدن دوباره زمین برای کشت آن.

رنگه راز - rengarāz: آرایش کردن و ظاهر را آراستن.

رنگه ری - rangari: ظاهر چهره و زیبایی آن. رنگی - rangi: زیبارو، خوشگل، قشنگ.

رنه - rena: رنده.

رنه - rane: راندن.

رو - ro: ران، بخشی از پا.

رو - row: ۱- برو، ۲- شایعه، روایت.

روا - roā: ۱- روباه، ۲- روا، شایسته.

روا ره زک - roarazak: به واژه «رزوه»، رک.

روال - ravāl: جهت، سوی.

روال روال - ruāl ruāl: سرزدن به هر مکانی به طور پیوسته.

روایی - ravāei: منسوب به «روا - ravā»: سزاوار، شایسته.

روپ - rup: مزه ای مانند مزه مازو، سنجد نارسیده و خرما که ماهیچه های دیواره دهان جمع می شود.

روت - rot: رُک: سخن آشکار و برهنه و تهی از هرابهامی.

در لغت فرس (ص ۱۵) واژه «رت» به معنی برهنه و تهی آمده است. لیبی گفت:

فرمان کن و آهک کن و زرنیخ براندای

برروی و برون آر همه روست ازو رت

که جهت تحریک مرغ به تخمگذاری در لانه اش به کار می رود، «رومه» گفته می شود. رونه - rona: کناره، لبه. رونه کی - ronaki: کناره بار بر روی چهارپا. رووه - ruva: ۱- باران شدیدی که با باد همراه باشد. ۲- اصطلاحی است در بازی چال پشکلی که در آن یکی از چاله های این بازی تصاحب می شود. ره - ra: راه، طریق. روت - rat: رفت. ره تنی - rateni: رفتنی: ۱- کسی قصد رفتن به جایی دارد. ۲- بیماری که در شرف مرگ باشد. رهفه - rafa: رف، طاقچه ای که در دیوار اتاق با گچ و غیره سازند و بر روی آن، چیزها گذارند. ره مه - rama: ۱- رمه گوسفند و ... ۲- نام مردان. رهون - ravan: تسخیفی از روند فارسی است به معنی سوی، جهت. ره هشت کوچ - ra hašt kuč: کنایه از راه بسیار دور و دراز. ره هیل - rahēl: باران شدید. ری - ray: ۱- اصل این کلمه «ریع» می باشد و به معنی گوالیدن و افزون شدن مقدار گندمی که از زراعت به دست می آید، نسبت

روچ - roč: منجمد، سفت شده. روچیه - ročese: بسته شدن مایعات و منجمد شدن آنها. رودگه - ravadga: قدمگاه: جای نهادن قدم. جایی که پای پیامبری یا امامی یا ولیی به آنجا رسیده باشد. روزمز - ruzmēz: روزمزد. روسبا - rosba: رسوا. روسبایی - rosbāei: رسوایی. روشت - rošat: رشوه. روشت - rošt: ۱- ردیف، رسته. ۲- رشد و نمو. روشت - revešt: روش، قاعده. رو قاروق - roqāroq: رخ به رخ: روبه رو کردن دو نفر برای آشکار شدن مطلبی. روقه نه - ruqana: درهم فشرده شدن قوطی حلبی و مانند آن. رول - rowl: هول و دستپاچه. رول - rol: فرمان، وسیله ای که راننده بدان ماشین را به هر طرف که بخواهد، حرکت می دهد. روله - rula: ای فرزند. روم - rom: آرام، ساکت. «در اوستا، واژه «رم» به معنی آساییدن می باشد که در واژه آرامیدن فارسی وارد شده است.» «گائاه، ص ۱۹» رومه - roma: به سنگ مدور و سفیدرنگی

به آنچه کاشته باشند و بیشتر شدن برنجی که می‌پزند به ظاهر و صورت بیش آن می‌نماید که در دیگ ریخته‌اند، گوئیم «ریع» می‌کند.
۲- فرستادن، عازم کردن.

ری - *ri*: ۱- رو، صورت. ۲- بالا، رو، بر. ۳- روی: راه و طریق.

ری نسبی - *ri esbey*: روی سفید، کنایه از پاکی عمل.

ریپ - *rip*: گول، فریب. «پهلوی *frēftān* هندی باستان *pra + rēp* (گول‌زدن، خدعه کردن)، *rip* (حیله) - *ripu* (فریبنده)»

«حاشیه برهان، ص ۱۴۸۴»

ریت - *rit*: ۱- برهنه و عاری از مو و پشم و مانند آن. ۲- روی تو.

ریتق - *riteq*: فضله پرنندگان.

ریتل - *rital*: کسی که موی کمی برسر دارد.
ریتنه - *ritane*: تیغ‌زدن پیشانی و جاهای دیگری از بدن به سبب تسکین و درمان بیماریها و دردها.

ریتنه - *reta*: چارپایی که در اثر ضربه گرز و چماق بر زمین بیفتد. گویند «ریتنه» شده است.

ریچ - *rič*: جمع شدن پوست بدن و میوه‌ها در اثر خشکی و سرما.

ری‌ری دارکی - *rayraydārki*: مراسم انتخابات، رأی‌گیری.

ریش - *reš*: زخم. ریش - *riš* در پهلوی از مصدر *raš* که به معنی زخم‌زدن یا آسیب‌رساندن است.

ریشقله - *rišqela*: کوچک و ریز.

ریغ - *rēq*: ریگ.

ریغلونی - *rēqeloni*: ریگزار.

ریغه‌کی - *rēqaki*: روغنی که ریزه‌های منجمدی همچون پرز در آن باشد.

ریفه‌رف - *rifa raf*: نم‌نم باران.

ریق - *rēq*: لب و دندانی که زیبایی نداشته باشد.

ریقن - *rēqen*: دگرگون‌یافته واژه «ریخن» فارسی است که به معنی کسی که شکم نرم‌شده (اسهالی) داشته باشد.
رودکی گوید:

یکی آلوده کس باشد که شهری را بیالاید
چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کندریخن
«لغت فرس، ص ۱۵۳»

ریقنه - *rēqa*: اسهال حیوانی.

ریسوار - *revār*: دیدن، برخورد کردن، ملاقات نمودن.

ریوال - *rivāl*: رویه کفش و مانند آن.

ریوالا - *rivalā*: طاقباز، رو به بالا.

ری وه ری - *ri va ri*: رو به رو.

ریه - *reya*: اسهال شدید گوسفند و بز.

ری‌یه - *rēya*: اسهال حیوانی.

واژک : ز

نشانه : Z

نگاه کردن.
زال - zāl: بخشی از گاو آهن.
زالو - zālow: غذای اندکی خوردن.
زالو نکرده - zālow nakerde: غذایی نخوردن.
زالونه - zālona: زاولانه، بندی آهنین بود که برپای زندانیان یا چهارپایان نهند.
رودکی گوید:
زلفینک او بر نهاده دارد
برگردن هاروت زاولانه
«لغت فرس، ص ۱۵۲»
زالی - zāli: زالو، حیوانی است آبی که به وسیله بادکشهایی که دارد، بدن میزبان خود را سوراخ کرده و خون وی را می مکد.
وقتی زالو، گلوی کسی را می گیرد، به او ماهی کوچکی (ماهی میتو) زنده زنده می خوراند و یا این که، او را در امامزاده ای می خوابانند تا زالو گرفتگی او رفع شود.

زا - zā: با کشیده حرف «ا» به معنی می زاید، زاییده می شود.
زات - zāt: زاد، خوراک اندک.
زاته زات - zāta zāt: فریاد و صدای الاغ. در عبری واژه «زاط» به معنی فریاد کرد و خروش نمود که با واژه بالا مناسب کامل دارد.
زاخ - zāx: به «زاخ» رک. (ک)
زارو - zāru: بچه، فرزند، جمع آن «زاروئیل» می باشد. (ک)
زاغ - zāq: زاگ، زاج: جسمی است بلوری شکل که مزه آن ترش است و در رنگریزی به کار می رود.
زاغه - zāqa: چاهی است در زمین که در اثر عوامل طبیعی در بیابانها پدید آمده است.
زاق - zāq: تیز، با دقت.
زاق، زاق، سیل کرده - zāq zāq sayl kerde: با دقت و کنجکاری و تیز و با طمع فراوان

زامن - zāmen: ضامن، متعهد.

زامه - zāma: به «زامن» رک.

زایسه - zāyēse: ۱- زاییدن، متولدشدن.

۲- بالا آمدن آب چشمه.

زیو - zebo: رداء، جامه‌ای که روی

جامه‌های دیگر پوشند، جبه، بالاپوش.

زخم‌کاری - zaxm kārī: جراحی و زخم

مؤثری که برتن کسی وارد شود.

زخمو - zaxmu: آن که بردن وی، جراحی

و زخم باشد.

زخمه - zaxma: جلیتقه، نیم‌تنه کوتاه

بی‌آستینی که روی پیراهن و زیرکت پوشند.

زرپه - zerpa: صدای پا بر روی زمین.

زرپه کوت - zerpa kot: با مشت و لگد

به کسی زدن.

زرتلاق - zar telāq: زهرترک.

زردله‌ی - zardali: زردآلو.

زردی - zardi: بیماری یرقان.

زردینه - zardina: زرده تخم‌مرغ.

زر، زره - zer zera: جفجغه، نوعی

اسباب‌بازی کودکان.

زرک - zerk: ۱- زیر و زرنگ.

۲- گل‌اندود و چیزهای مشابه آن که

سفت شوند.

زرک زنه - zerka zena: سالم و سرحال.

زرمشتکی - zar moštki: بازیست که بچه‌ها

حلقه‌وار دور هم جمع می‌شوند و

به یکدیگر می‌چسبند و یک نفر از آنان،

سگه‌ای یا چیز دیگری در دست خود

می‌گیرد و دستهای خود را به پشت خود

می‌برد و پس از آن به جلو می‌آورد و از یکی

از بچه‌ها می‌پرسد: کوم - kom: کدام؟ و آن

بچه یکی از آنها را انتخاب می‌کند، اگر

درست تشخیص داد، شیء مورد نظر را

صاحب می‌شود و اگر نادرست گفت، باید

برابر آن را تاوان دهد و بازی به همین ترتیب

ادامه پیدا می‌کند.

زرنگه - zerenga: ۱- آواز و طنین چیزهای

فلزی.

۲- صدایی که در اثر سیلی زدن در گوش

انسان پدید آید.

زره - zerra: صدای زنگ و مانند آن.

زره‌زر - zerrazar: صدایی که از به هم

خوردن منگوله‌های فلزی ایجاد شود.

زرنه - zerrane: به صدا درآوردن زنگ و

همانند آن.

زریکه - zerika: گریه شدید.

زفر - zefr: بوی ناشی از آغشتگی چیزی

به تخم‌مرغ خام.

زفرو - zefru: آغشته به چربی و بوی

نامطبوع.

زفری - zefri: چربی.

زقوم - zeqom: ۱- زکام، سرماخوردگی.

۲- سرمای شدید.

زکر - zeker: ذکر کردن، دعانمودن.

زگوردی - zegordi: مرد بی همسر و توانا.

زل - zal: گیاهی است که دارای برگهایی نی مانند است و در کنار رودخانه‌ها و باتلاقها می‌روید.

زل - zell: ۱- زرننگ، چابک. ۲- درخشنده، نورانی.

زالال - zelāl: ۱- زالال، گوارا.

۲- صدای صاف و پاک.

زله‌روز - zelaruz: ستارهٔ صبح، ستارهٔ سحر.

زم - zam: ۱- زخم، جراحت (ک)

۲- زدم، اول شخص مفرد از فعل گذشته ساده.

زم - zem: زمستان، سرما. در ترکیب زمگه: زمستان‌گاه، مکان سرما آمده است. «پهلوی آن «زم - zam»، فارسی آن zam (سرما) در اوستا zem zyam (زمستان) می‌باشد.»

«حاشیهٔ برهان، ص ۱۰۲۸»

زمدار - zamdār: زخمی، مجروح. (ک)

زمسو - zemeso: زمستان.

زمگه - zemga: به‌واژهٔ «زم - zem» نگاه کنید.

زمو - zemo: زمان.

زمونه - zemonā: زمانه، روزگار.

زمی - zami: زمین. «در اوستا zām در

پهلوی zamik و در پارسی «زمی» آمده است.»

«برهان، ص ۹۹۹»

از زمی این پشتهٔ گل بر تراش

قالب یک خشت زمین گو مباش

«مخزن الاسرار نظامی، ص ۳۵»

زمی‌کو - zemi ku: زمین‌کوب.

زناد - zenād: فندک، آتش‌زنه. «در پهلوی

واژهٔ زند با همین املا و تلفظ و در اوستا

«زنتی» آمده است. این واژه، معانی متعددی

دارد که یکی از معانی آن آهنی را گویند که

برسنگ زنند و از آن آتش بجهد و به‌ترکی

چخماق خوانند.

معنی دیگر «زند» چوبی است که

دروندگان بر بالای چوب زیرین که «پازند»

نام دارد، بگردانند تا از آن چوبها آتش به‌هم

رسد، چوب بالا را «زند - zand» و پایین را

«پازند - pāzand» گویند. در عربی نیز چوب

بالا را زند و پایین را زننده و هر دو زندان

گویند. «فرهنگ معین و برهان قاطع»

در فرهنگ عربی سیاح جلد دوم، ص

۵۸۶ آمده که: «زند به‌معنی چوب آتش‌زنه

می‌باشد، مانند جملهٔ «زندالتار»: بیرون آورد

آتش را از چوب آتش‌زنه.

با این توضیحات، می‌توان گفت که

به‌علت دیرینگی زبان فارسی و

اصالت‌داشتن این واژگان در زبان فارسی،

می‌توان گفت که واژه‌های «زند»، «زننده» و

«زناد» عربی از واژهٔ «زنتی» اوستا گرفته

شده‌اند.

- جاءَ نیروژنا و أنت مُراذه
وَوَزَّتْ بِالذی ارَادَ زناذه
«دیوان متنبی، ص ۵۲۷»
- زنج - zenj: زنج، چانه.
زنجه فیل - zanjafil: زنجبیل.
زن زنکی - zen zenki: زنده زنده.
زنگ - zang: ۱- تَرک، شکاف.
۲- زنگ، وسیله‌ای که آن را به صدا درآورند.
۳- هیزم خوب و مرغوب.
زنگ برده - zang borde: ۱- ترک برداشتن.
۲- ناراحت شدن.
زنگولدار - zangoldār: در فارسی «نهاز»
گفته می‌شود و آن بز یا پَسفندی است که
پیشرو گله می‌باشد و معمولاً زنگوله‌ای
به گردن دارد که گله را با صدای آن هدایت
کند.
زنگیل - zengayl: زنها، «یل» نشانه جمع
می‌باشد.
زنو - zeno: زنان.
زنه - zena: زنده.
زنه تلیق - zenatelēq: ۱- بدن را ماساژ دادن.
۲- کسی که به واسطه فراوانی جمعیت
به او فشار وارد شود.
زنه چال - zena čāl: زنده به‌گور.
زو - zo: زبان.
زوات - zoāt: بیچاره، ناتوان، ضعیف.
- زوت - zot: برجستگی، بلندی، (ک)
زوتا - zutā: به‌این علت، به‌این سبب.
زوجه - zoča: خربزه نارس.
زور - zor: نوعی حرکت مانند حرکت کبک.
زور - zur: قدرت، توان.
زور - zowr: ۱- زیر، خشن.
۲- بیابان خشک و سنگلاخی.
زورات - zorāt: ذرت.
زورات خایلی له - zorāt xāeila: ذرت
درشت.
زورده - zorda: زردشدن خوشه گندم و
هنگام رسیدن دروی آن.
زورو - zuro: کشتی، فلاویز شدن دو تن با
یکدیگر برای زورآزمایی.
زوسر - zusar: پگاه، صبح زود.
زوق - zoq: یخبندان شبهای زمستان.
زوک - zok: برآمدگی، برجستگی.
زول - zul: کودک نامشروع.
زولق - zoleq: گستاخ، پررو.
زوله - zula: نخود یا عدس یا چیزهای شبیه
به آنها که دیر پخته شوند.
زوما - zomā: داماد. (ک)
زوماچرو - zomā čero: به‌واژه «دوماچرو»
رک. (ک)
زونی - zoni: ۱- زانو.
۲- می‌دانی، دوم شخص مفرد از فعل
مضارع اخباری. (ک)

زونیسه - zonēse: دانستن. این واژه از مصدر اوستایی zan و پارسی باستان dan به معنی دانستن می‌باشد.

«رک ص ۱۰۳۶ حاشیه برهان قاطع»

زوین - zevin: زیون، خوار و ناتوان.

زه - za: ۱- زن. ۲- زد، سوم شخص مفرد از گذشته ساده.

زهله - zala: ۱- کیسه صفرا. ۲- ترس و بیم.

زومت - zamat: زحمت، سختی.

زومه - zama: وسیله‌ای که با آن شن و ماسه و جز آن حمل کنند.

زی - zi: ۱- زود، پیش (از دیدگاه زمانی).

۲- زود، فوراً.

زیا - zeyā: زیاد، فراوان.

زیچ - zič: ضد، مخالف، دشمن.

زیچک - ziček: ضد، مخالف.

زیدی - zaydi: خرمای خشک زردرنگ.

زیر - zir: عملی که درویشان درحالت

بیخودی با ناله و فریاد انجام می‌دهند.

احتمالاً همان واژه «زحیر» می‌باشد که

به معنی صدا یا نفسی است که به سبب

آزردگی یا خستگی به صورت ناله از سینه

برآید.

بیهقی گوید: که درویش گرسنه در

محنت و زحیر و توانگر با همه نعمت چون

مرگ فراز آید از یکدیگر بازشان نتوان

شناخت. «تاریخ بیهقی، ص ۳۶۶»

زیر - zēr: ۱- زیر استکان. ۲- پایین.

زیرناو - zēr āow: صبحانه اندک.

زیرپا - zēr pā: به هر چیز گستردنی از جمله

زیلو و جز آن گفته می‌شود.

زیر چه‌تق - zēr čenaq: آرواره، چانه.

زیر چنه - zēr čena: چانه، آرواره پایین.

زیر زخم - zēr zaxm: چوب کلفت و

تناوری که از درختان جنگلی تهیه می‌شود و

در سقف ساختمان به کار برده می‌شود.

زیر زو کشی‌یه - zēre zo kašiyē:

وادار ساختن کسی به افشای رازی.

زیر زیرو - zir zirū: کودکی که همیشه و

بیگانه‌گریه می‌کند.

زیر قه‌لو - zēr qalo: زیر قلیان، صبحانه

اندک پیش از قلیان کشیدن.

زیرو - zirū: کودکی که بیگانه‌گریه می‌کند.

زیروالا - zēr vālā: حمایل، آنچه به شانه و

پهلوی آویزند.

زیره - zēra: سنگ زیرین آسیا.

زیره - zirra: فریاد، غوغا.

زیق - zi(ē)q: دمل چرکینی که با آب

مخلوط باشد.

زیل - zil: قوی بودن قوه شنوایی.

زیلا - zilā: از این سوی، از این جهت، نقطه

مقابل آن «زولا - zulā» می‌باشد.

زیمکه - zimka: ضد، مخالف.

زینه - zēna: زن.

زیواره - zēvāra: پیش از غروب، عصر.

واژک : ژ

نشانه: Ẓ

ژا - zā : نشخوار، عمل برخی از جانوران که خوراک خود را نیم جویده فرو برند و سپس آن را از راه مری به دهان بازگردانند و دوباره جوند.

ژار - zār : تهیدست، فقیر.

ژاری - zāri : تهیدستی.

ژازی - zāzi : بخیلی، طمع ورزی.

ژاییه - zāiye : جویده است.

ژاییه - zāiye : جویدن.

ژرژوه - zārzuā : زردچوبه.

ژژو - zēzu : ۱- نوعی از خارپشت. دربرهان قاطع واژه ژوژه آمده که به معنی خارپشت است و شادروان دکتر معین در حاشیه همین صفحه نوشته‌اند: در اوستا dijaka، در گزارش پهلوی jujak، در بند هشن پهلوی: از جنس سنگ برشمرده شده و در میان آنها از ژوژه نیز نام برده شده، گوید آن را خارپشت خوانند.

۲- انسان بی سر و پا و بی ارزش.

ژقنه بوت - zāqnabut : نفرینی است که به کودکان گفته می شود، همچون ترکیب «زهرمار»

ژقولته - zēqolta : ۱- نفرینی است که از روی خشم و غضب به دیگران گفته می شود، مانند ترکیب زهرمار. ۲- نوعی سم و هرچیز تلخ را گویند.

ژک - zek : تخفیفی از واژه «ژفک» فارسی است که به معنی پیکال چشم و چرک کنج چشم.

ژلم - zalm : پژمرده، پلاسیده.

ژلمو - zalmu : پژمرده، پلاسیده.

ژلمه ژا - zalmāzā : جویدن غذا به صورت ناقص.

ژلمیسه - zalmēsa : پژمرده، میوه یا گیاهی که طراوت خود را از دست داده باشد.

ژنگ - zang : زنگ و زنگار.

«برهان، ص ۱۰۶۳»

همی رفت با دل پر از درد و غم
 پر از ژنگ رخ، دیدگان پرزنم
 ولف، ژنگ را چون گویش دهلرانی،
 ژنگ و ژنگار معنی کرده است.

«واژه‌نامهک، ص ۲۱۶»

ژنیل - žanayl : زنان.

ژو - žo : درد زایمان، در گُردی «ژان» گفته
 می‌شود.

ژویسی - žoei (žavi) : شیرۀ درخت کیکم
 جنگلی که زنان آن را آرد می‌کنند و آب و
 زردۀ تخم‌مرغ به آن اضافه می‌نمایند و آن را
 به‌عنوان مادۀ سرشوی به کار می‌برند و در
 تقویت پیازموی سر بسیار مفید است.

ژه - ža : ۱- از (حرف اضافه) ۲- زن، ابدالی
 از «ژن» گُردی. (رک)

ژهر - žar : زهر.

ژهرک - žarak : جوش چرکینی که بریدن
 باشد.

ژهله - žala : خرزهره، گیاهی است بوته‌مانند
 از تیره‌های نزدیک به تیرهٔ زیتونیان، دارای
 شاخه‌های باریک با گل‌های سرخ و سفید و
 برگ‌های دراز شبیه به برگ بید و تلخ و سمی
 و از گیاهان زینتی است.

ژیر - žir : واحد مقدار کمی از چای.

ژیر - žēr : ۱- پایین، زیر. ۲- زیر استکان،
 نعلبکی. (ک)

ژیره - žira : زیره، گیاهی است از تیرهٔ
 چتریان که علفی و یک‌ساله است. منشأ آن
 مصر بالا و سواحل نیل است و درایران
 کشت می‌شود. میوهٔ آن بیضوی و در دو
 انتهای باریک و مایل به‌رنگ خرمایی یا
 خاکستری است.

ژیل - žil : حرکت و تکان جزیی.

ژیل حرده - žil harde : تکان خوردن جزیی.

ژيله - žila : ۱- تکان و جنبش جزیی.

۲- کوچک و ریز.

واژگ : س

نشانه : S

ساروج - sārūj : ۱- مخلوطی است از آهک و خاکستر یا ریگ که درآب به مرور جذب انیدریک کربنیک شود و آهکش به صورت سنگ آهک که محکم و پایدار است در می آید و در ساختن حوض، گرمابه و بنای خانه به کار می رود.

۲- بهرچیز محکم و سفت، ساروج گفته می شود.

سازنه - sāzena : زننده ساز، نوازنده.

ساسابی یه - sā sābiye : رنج کارها را تحمل کردن و با تجربه شدن.

ساف - sāf : صاف، هموار.

سافل نه مود - sāfel amud : وابسته نبودن، بی قید و بی چیز بودن.

ساق - sāq : واژه ای است ترکی (فرهنگ

معین، ص ۱۸۰۱) به معنی سالم و سرحال.

ساقیت - sāqet : نابودشدن، از میان رفتن.

ساقه مل - sāqa mel : قفا، پشت گردن.

سا - sā : ۱- فعل ربطی «است» مانند: یه سا - ya sā : این است. (ک) ۲- سایه ۳- صاف بودن آسمان.

سائقل - sāaql : کم عقل.

سابی یه - sābiye : صاف شدن آسمان.

ساته رو - sātarow : کم عقل و بی نظم (صفتی است برای زنان).

ساخته پاخت - sāxta pāxt : سازش نمودن، با هم کنار آمدن.

جزء دوم این ترکیب (پاخت) از دیدگاه

دستوری «اتباع» می باشد که معنای خاصی

ندارد و به دنبال برخی از واژگان این گویش

می آید، مانند: «شون رون - šona ron»،

«شیرینی میرینی»، «کوته موت - kota mot»

و...

سارازه - sāra za : زن کامل و با تجربه (ک)

سارق - sāreq : ساروق، ساروغ: پارچه ای

است غالباً چهارگوشه که چیزی در آن نهند.

سال - sāl : سال (دوازده ماه)
 سالفه - sālfa : متل، داستان کوتاه.
 سامنج - sāmenj : کم عقل، نادان.
 ساو - sow : گیجی و منگی که در سر پدید آید.
 ساوری - sowri : نهاز، بُز نری که پیشگام گله است و آنها را هدایت می کند.
 ساورین - sowrin : به واژه «ساوری» رک.
 ساووه - sowva : ۱- بزبچه چندروزه.
 ۲- به مجموعه سربند زنان عشایر گفته می شود.
 ساهر - sāhar : نثار، سایه زیاد دیوار یا کوه.
 ساهل - sāhel : پری، ملائکه.
 ساهل خیر - sāhel xayr : سروش فرخنده، پیام آور نیکوی آسمانی.
 ساهی - sāhi : خالص و پاک.
 سایسه - sāyese : ساییده شدن.
 سپا - sepā : سه پایه فلزی که کتری را بر آن آویزان می کنند تا بالای آتش گرم شود.
 ستار - setār : آرامش، دریک جای مقیم شدن.
 ستر - seter : پناه، حمایت، امان.
 ستیره - setra : جبهه ای که مردان عشایر پوشند.
 ستلی - seteli : رسن، ریمان.
 ستین - setin : ۱- ستون، تکیه گاه. ۲- نیرو و قدرت.

سجل - sejel : شناسنامه.
 سچه - sečča : ۱- واحدی از وزن که معادل ۱۵۰ گرم می باشد. ۲- ریل راه آهن.
 سخت - saxt : ۱- سفت، محکم، استوار.
 ۲- مشکل، دشوار:
 چنین داد پاسخ که ای نیک بخت
 نیچم سر از پتک وز کار سخت
 «شاهنامه فردوسی»
 سخته سفت - saxta seft : محکم و استوار.
 سختی - saxti : ۱- سفارش. ۲- رنج و سختی.
 سخو - sexo : استخوان.
 سدو - sedow : صدمه، آسیب.
 سر - serr : ۱- راز، سر. ۲- بی حسن، سست، خواب رفتن عضوی از بدن.
 سر - sar : ۱- سر، رأس. ۲- اضافه، ۳- بالا، فوق. ۴- کمک، مساعدت.
 سراشی - sarāšey : سردرد متناوب.
 سرالیژی - sarālēzi : سرازیری، سراشی.
 (ک)
 سربیت - sar bayt : بیتی که در ترانه یا «موه» تکرار شود.
 سرب - serrep : سرب، پهلوی آن srpin و آن فلزی است نرم و خاکستری متمایل به آبی.
 سرپنو - sar penow : ۱- بیماری است.
 ۲- نفرینی است که در حالت عصبانیت به افراد گفته می شود.

سرپیاله - sarpeyala: استکان.

سرتیل - sartil: انتهای ستون سیاه چادر که ریسمان به آن وصل می شود.

سرتوقلی - sartogeli: سکندری، به سر درآمدن و پاپیش خوردن.

سرچک - sarçak: کار را سرسری انجام دادن.

سرچله - sar çella: روز چهلم مرگ کسی یا تولد کودکی.

سرچوپی - sar çupi: فردی که پیشاهنگ رقص باشد.

سرچهمیت - sar çamayt: قطعه چوب نیم سوخته روشنی که بتوان با آن هیزمهایی دیگر را روشن ساخت.

سرچیت - sarçit: توقف یک شبۀ عشایر در مرحله ییلاق و قشلاق.

سردار - sar dār: چوب بلند گاو آهن.

سرداین - sardāyen: عیادت کردن، دیگری را ملاقات کردن (ک)

سردی - sardi: بواسیر، تورم سیاهرگهای مقعد.

سرسال - sare sal: مراسمی است که پس از سپری شدن یک سال پس از مرگ کسی در روز مرگ او برپا می کنند، زیرا معتقدند که همراه یک روز (عصر روز پنجشنبه) تا یک سال، روان در گذشته برای سرکشی بازماندگان می آید. سرسال به تعداد فرزندان

به جلوتر می افتد زیرا هراندازه تعداد فرزندان زیادتر باشد، سرسال زودتر برگزار می شود. سر ششته - sar šoste: ۱- پس از گذشت هفت روز از مرگ کسی، وابستگان نزدیک او، سروتن خود را از گیل و گرد و غبار روزهای سوگ می شویند که به «سرششته» معروف است.

این سنت نیز در داستان فریدون و ضحاک شاهنامه فردوسی آمده است و آنگاه که فریدون، دختران جمشید را رهایی می بخشد، فرمان می دهد:

بفرمود شستن سرانشان نخست

روانشان از آن تیرگیها بشست

«مسکو: ۱/۶۹/۳۱۲»

سر شیرینی - sar širini: پیش از عقد، پدر داماد، چیزهایی از قبیل گاو، اسب، قاطر، تفنگ و چیزهایی دیگر به خانه عروس می فرستد که به این پیشکشها، سرشیرینی گفته می شود.

سرغشل - sare qasl: به مقدار پول یا طلا و جز آن که به هنگام مهریه برای عروس مشخص می شوند، سرغشل گفته می شود.

سرقت - sar qot: به طناب، شاخه درخت و چیزهای مشابه آنها که انتهایشان بریده شود، «سرقُت» می گویند.

سرقوپلی - sar qopeli: کله ملق.

سرقی - sar qay: زمانی که عروس درخانه

سبب تغییر در کیفیت خاک این منطقه گشته و آن را به شوره‌زاری تبدیل نموده است.

آب این چشمه از دسته آبهای کلرور سولفات کلسیک گوگردی است و به علت این که گازهای متصاعد از آن در فضای بسته، خفه کننده می‌باشد، دیگر حمامهای قدیمی آن مورد استفاده قرار نمی‌گیرند. آب این چشمه در بیماریهای پوستی چون عفونتهای سرکش پوستی حاصله از استافیلوکوکها، استرپتوکوکها، کورک زردزخم و اگزما و همچنین در بیماریهای مفصلی مانند روماتیسم و شکستگیهای استخوان مؤثر است.

سره گر - sera ger : شل شدن دسته تبر و مانند آن که در اثر کارکرد فراوان باشد.
سره گوشوبی ده یک - sara gowšo bi de yak : با هم اختلاف و مشاجره پیدا کردند.

سر مزانه - sar mezāna : به مقدار پول یا کالایی که برای تشویق چوپان، علاوه بر مزد مشخص او، داده می‌شود، «سر مزانه» گفته می‌شود. (ک)

سر مووه - sar muva : به بیتی که در «مووه» تکرار می‌شود، «سر مووه» می‌گویند. به واژه «مووه» رک.

سرو - sru : سرود، آواز، و آن آواز یا آوازهایی است که زنان و مردان در مراسم شادی می‌خوانند. «در گاها، سرو - sru

پدرش است چون داماد به دیدن او می‌آید، معمولاً هدایایی با خود همراه می‌آورد که این هدایا، «سرقی» گفته می‌شوند و در ایلام به آن «ری شرمانه» می‌گویند.

سرکپ - sar kap : بسته‌ای از هرچیز که بر روی سر جای گیرد.

سرکت - sar kat : به واژه «سرکپ» رک.

سرکرده - sar kerde : ۱- باز شدن دمل. ۲- شکوفاشدن گل:

گل داد راز لطف جان سر کرد

دل گل را زدست جان در کرد

«حدیقه، ص ۸۰»

سرکلاشته - sarkelāšte : ۱- سر را خاراندن.

۲- سرخاراندن: در کاری تعلق کردن.

به‌دستان بگوی آنچه دیدی زکار

بگوش که از آمدن سرمخار

«ژول: ۴۲۱/۲۰۹/۱»

سرگر - sar gar : کرکس، پرنده‌یست قوی هیکل و بدریخت و گوشتخوار که دارای مستقاری قوی و برگشته و گردن و سرلخت و بالهایی وسیع و بزرگ می‌باشد.

سرگه رو - sargarow : سراب (چشمه) آب گرم. چشمه گوگردی آب گرم دهلران، بین شهر دهلران و سیاه کوه در شمال واقع است و آب این چشمه، نهری را تشکیل می‌دهد که به سوی جنوب سرازیر می‌گردد و در زمینهای جنوب شهر دهلران فرو می‌رود و

۲- مجازاً به معنی کسی که سنگین و با وقار است.

سر هوگه - sar howga: به محلی که گاو آهن در هنگام کشت کردن به عقب برگردانده می شود، سر هوگه گفته می شود.

سری - seri: متمرّد، عاصی، دیوانه.

سریت - serit: ساقه های باقی مانده از کشتزار گندم و جو را گویند.

سرینجه - serinja: از دیدگاه واژه ای به معنی باریک بینی و خرده بینی است و در اصطلاح یک نفر از سوی داماد مأمور می شود که چگونگی رفتار عروس را پیش از خواستگاری بررسی کند و نتیجه را به خانواده داماد گزارش نماید، چنین عملی را سرینجه گویند و در ایلام و اطراف آن به «سره جه - sara ja» معروف است.

سری یه - serriye: ۱- رهاشدن ریسمان گره زده شده.

۲- مأموری سړی.

۳- پاک نمودن نوشته بر روی کاغذ. (ک)

سزرگه - sezerga: لرزشی که در اثر عاملی ترسناک بردن چیره شود.

سزو - sezow: ۱- آب سبز، آبی که به رنگ سبز درآید. ۲- آب سبزرنگی که از ماست جدا شود.

سزه - seza: سرمای شدید.

سفته - safta: ردیف، صف.

به معنی سرودن، خواندن و شنودن و نیوشیدن است.» «گائها، ص ۱۳»

سرواز - sarvāz: ۱- آنچه که فضای بالای آن باز باشد. ۲- سرباز.

سروازی - sarvāzi: سربازی.

سر ورداشته - sar verdašte: فرار کردن و پنهان شدن در مکانی دور.

سر وریلا کرده - sar veraylā kerde: سر برهنه کردن: سر از پوشش عاری کردن، و این برای زنها بسیار زشت و ناپسند و نشانه رسوایی بوده است و عطار نیشابوری در خسرونامه به آن اشاره ای دارند:

به بدنامی خود گسترده ای پر

به رسوایی برهنه کرده ای سر

«فرهنگ اشعار عطار، ص ۳۹۱»

سرولدو - saruldo: مکانی در کنار خانه های عشایر که کودهای حیوانی خود را در آنجا می ریزند.

سرون - sarvan: به مجموعه سربند زنان عشایر گفته می شود.

سروه سر - sar va sar: سربه سر، تمام و کامل.

به نامه درون سر به سر نیک و بد

نمودش بر آن پهلو پر خرد

«ژول: ۱/ ۱۸۸/ ۱۹۷۵»

سروه حار - sar va hār: ۱- چیزی که سر آن رو به پایین باشد.

سفته - sefta: ۱- بگاه، سفیدی صبح.

۲- سفته، سندی است تجاری.

سفر وه در - safar va dar: در قدیم معمول بود که هنگام سپری شدن ماه صفر، غروب هنگام آخرین روز ماه صفر، با چوبی به وسایل خود می‌زدند و می‌گفتند: «سفر وه در» یعنی ای ماه سفر که نشانه ناپسندی هستی به بیرون رو. این مراسم در میان عشایر با هیجان خاصی برگزار می‌شد. سفر کشی یه - sefra kašīye: مهمانی نذری که به مناسبت خاصی چون زیارت و... برگزار می‌شود.

سکه - sekka: مجازاً به معنی آبرو و حیثیت.

سکه ره ته - sekka rata: کسی که به سبب کار ناشایستی، آبرو و حیثیتش بر باد رفته باشد.

سگیل - segayl: سگها «یل - ayl» نشانه جمع است.

سلپ - selp: تفاله، باقی مانده میوه و چای و سبزی که شیرهاش را گرفته باشند.

سلپه سر - selpa ser: شلخته، انسانی که در کارهایش نظم و ثبات عمل نداشته باشد.

سلپسه - selpeše: ریسمانی که از مکانی آویخته باشند و رها شود.

سلت - salt: مسافری تنها که بار و بنه به همراه نداشته باشد.

سلته قولت - salta qolt: به واژه «سلت» رک.

سل سلت - sel selat: پشت سر هم، جمعیت انبوهی که زنجیروار به دنبال هم باشند.

سلق - selq: نیت، قصد و آهنگ.

سلقه صاف - selqa sāf: با نیت و قصد پاک.

سلک - selek: فلز نرم.

سلم - selm: رمیدن و ترسیدن به ویژه رمیدن چارپایان.

سله سخو - sela sexo: ۱- اسکلت بدن.

۲- کنایه از فرد لاغر اندام.

سم - sam: ۱- ترس، وحشت.

«در زبان پهلوی sahm (سهم) به معنی

ترس و وحشت از «سم - sam» پارسی باستان می‌باشد.»

«حاشیه برهان قاطع، ص ۱۱۹۷»

۲- سهم، بهره و بخشش.

سما - samā: این واژه در ترکیب «سنگی

سما» آمده و آن نوعی رقص است که با سنگینی و وقار خاصی همراه است. این

واژه در سانسکریت «سامن» آمده که به معنی

آواز و در طبری کهن به معنی رقص است و

در عربی «سماع» به معنی آواز و رقص است.

سمات - samāt: سرگین خشکیده و ریزریز

شده چهارپایان، کود.

سمه‌سی - sama sey: از «سم» به معنی ترس

و «سی» به معنی «سیاه» که مجموعاً «تهدید و ارباب و ترساندن» می‌باشد.

سنان‌داری - senān dāri: داروی سرطان، گیاهی است خودرو که در مناطق سردسیر و در کوهستانهایی چون کبیرکوه می‌روید. ساقه‌های آن خزنده و همانند بوته خیار است و همچون نیلوفر به گیاهان اطرافش می‌پیچد و ریشه آن، دوکی شکل است و ریشه‌اش در درمان برخی از بیماریها به کار می‌رود. (ک)

سنگه‌سول - senga sul: ۱- سست و تنبل. ۲- آرام و آهسته راه رفتن.

سنگی - sangi: ۱- باوقار، سنگین: دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین

میان کیان چون درخشان نگین

«مسکو: ۱/ ۹۹/ ۳۴۳»

۲- سرنیزه‌ای که بر روی اسلحه باشد.

سنگی - sengay: به خاطر، به واسطه.

سنگی سما - sangi semā: به واژه «سما» رک.

سنو - seno: سرطان حیوانی.

سو - sow: گیجی که در سر پدید آید.

سو - so: ۱- صبح. ۲- فردا.

سواری - soāri: ۱- ماشین سواری. ۲-

سوار شدن براسب. ۳- درحالت پرسشی:

سوار هستی؟

سوآلا - soāla: ثواب‌الله. بخشیدن در راه

خدا.

سوآله - soāla: به گندمی که درآب، خیس داده شود و پس از آن حرارت دهند، «سوآله» گفته می‌شود.

سوجده - sojde: سجده، پیشانی بر خاک نهادن

سوچ - suč: ۱- ابدالی از سوگ به معنی جهت و سوی و گوشه دیوار. ۲- نیش، طعنه.

سودا - sowa: جوش شیرین، پودر سفیدرنگی است که به خمیر اضافه می‌کنند.

سور - sowr: صبر، یک بار عطسه کردن را «سور» می‌گویند و معمولاً برای رفع خطر، اندکی صبر می‌کنند.

سور - sor: ۱- لیز، لغزنده. ۲- فضولات شکنجه را گویند.

سور - sor: سرخ، قرمز.

سور بی‌یه - sor biye: خشمگین شدن، عصبانی شدن.

سورچ - sorč: مقدار کمی از نان.

سور سورنکی - sorsornaki: سرآشویی لغزنده، سُره.

سورمه دو - sorma do: سورمه‌دان.

سوریژگه - sorizga: سرخک، بیماری است

عفونی و واگیر که بیشتر در کودکان سه تا ده

ساله دیده می‌شود و برای تسریع در درمان

آن به کودکان، عدس پخته می‌خورانند.

سوری‌یه - *soriye*: ۱- لیزخوردن. ۲- رهاشدن ریسمان گره‌زده ازجیزی.

سوز - *sowz*: ۱- رنگ سبز. ۲- چهارپای سفیدرنگ را گویند. ۳- نام مردان عشایر.

سوزپا - *sowz pā*: پاینده و نگهبان سبزه‌ها (گندمزار) جزء دوم این ترکیب نیز در اوستا (*pā*) به معنی: مواظبت کردن، حفظ کردن دیده می‌شود.

«حاشیه برهان، ص ۳۶۶»

سوزپا، مأمور محلی ده است که وظیفه او حفاظت مزارع دهقانان از ویرانی و دستبرد است. مزد او به این ترتیب است که بین او و صاحبان کشتزارها، قراردادی منعقد می‌شود که هنگام برداشت محصول به نسبتی عادلانه، مزد او داده شود و این نسبت در مناطق استان متفاوت است.

سوزلونی - *sowzeloni*: سبزه‌زار.

سوزه - *sowza*: ۱- این دارای رنگ سبز است.

۲- نام مردان. ۳- انسان گندمگون. ۴-

چهارپایی که به رنگ سفید باشد.

سوزی - *sowzi*: سبزی به طور عام.

سوس - *sos*: سست، ناستوار.

سوسه - *susa*: کبک، دراج: پرنده ایست که قلدی کوتاه دارد و دمش کوتاه و سرش کوچک و بدون کاکل است. این پرنده در مکانهای بدون درخت و در فضای باز

زندگی می‌کند و روی شاخه‌ها نمی‌رود و اکثر یک زوج نر و ماده با هم می‌زیند.

سوق سوقو - *soq soqu*: کسی که پی در پی سرفه می‌کند.

سوقه‌سق - *soqa saq*: سرفه ممتد.

سوک - *sok*: فلز یا چوب نوک تیزی است که برای راندن چهارپایان از آن استفاده می‌شود.

سوک سوکه - *sok soka*: آبله مرغان، بیماری است واگیر که به صورت تاو لهایی روی پوست بدن ظاهر می‌شود و با تب همراه است.

سوک - *sug*: ۱- جهت، سوی. «در زبان پهلوی *suk* (جهت، طرف) و *sok* که معرب آن سوق می‌باشد.» «برهان، ص ۱۱۸۲»

۲- بن، اساس، شالوده خانوادگی، در ترکیب، «بن سوگ» به کار می‌رود.

سول - *sol*: بیماری سل، در تلفظ «ل» بالای زبان به سقف دهان می‌چسبند.

سول - *sol*: سبیل. در تلفظ «ل» نوک زبان با دندانهای بالا تماس پیدا می‌کند.

سوم - *som*: سُم چهارپایان.

سوما - *suma*: درخشش، نیروی روشنایی دید انسان. این واژه در سانسکریت

به صورت «سوکا - *sokā*» به معنای درخشان آمده و در اوستا «*saokā* یا *sukā*» به همان

معنی ظاهر شده است. در فارسی دری، واژه «سو» که در سوسوزدن، کم سو و سوی

چشم آمده به معنای روشنی و درخشش است.

«به یادداشتهای گاناها، ص ۶۶ رک»

سومبلیک - *sombelak*: در لغت به معنی پاها را بالا بردن ولی مجازاً به معنی رقصیدن است.

سوم تراش - *som terās*: وسیله ایست تیز که پیش از آن که سم چهارپایان را نعل کنند، به وسیله آن سم آنها را می تراشند.

سوم کو - *somku*: لگدکوب.

سوم کوته - *som kota*: سم زدن چهارپایان بر زمین.

سووک - *sowvek*: سبک: ۱- چابک و زرنگ. ۲- انسان سبک و بی وقار.

سوویچ - *soič*: سوژه، بهانه.

سویر - *sevir*: از دو جزء «سی»: سیاه و «ویر»: چهره و روی ترکیب یافته و آن باد سوزان تابستان است که چهره انسان را گویی سیاه می کند و می سوزاند.

سه - *sa*: ۱- عدد «سه». ۲- فعل ربطی «است»، مانند: یه سه = این است. (ک)

سه بال - *sabāl*: ابدالی از «صباح» عربی به معنی صبح و پگاه است.

سه حوره - *sahura*: سحری ماه رمضان.

سهر - *sarā*: ۱- صحرا، دشت. ۲- مجازاً به معنی آبدست.

سهرشته - *sarešta*: سررشته: چاره کار و

تدبیر مطلب.

کجا سررشته این سرّ توان یافت

که سرّ تو، نه دل دید و نه جان یافت

«فرهنگ اشعار عطار، ص ۴۰۱»

سهرف - *saref*: تعویض و خرید کردن اسکناس.

سهرن - *saran*: غربالی که از پوست گوسفند و بز جهت غربال کردن درست می شود.

سهقت - *saqat*: ثقیل، سنگین.

سه قولمی - *saqolmi*: مشت گره کرده را گویند.

سه لا - *selā*: اجازه، مشورت کردن. از واژه «صلا» عربی و به معنی فراخواندن است.

سه لاریونه - *salāreyona*: رجز خواندن.

سه له - *sala*: سلّه، سبد.

سه من - *saman*: سیمان.

سه نار - *sannār*: پشیز، پول بی ارزش.

سه نجیه - *sanjeje*: سنجیدن.

۱- ارزیدن، لایق بودن. ۲- وزن کردن.

سه ور - *saver*: مصمّم، قاطع.

سه هو - *sahow*: صاحب، دارنده.

سه هی - *sahi*: صحیح، درست.

سی - *say*: تخفیفی از «سیل = سیر» که

به معنی نگاه و توجه می باشد.

سی - *sey*: ۱- رنگ سیاه.

۲- دقت، توجه، نگاه.

سی - si : ۱- عدد سی. ۲- برای.

سیا پلشک - *seyā pelišk* : پرستو، پرنده ایست که دارای منقاری کوتاه و دمسی دو شاخه و پرهایی دراز و باریک و نوک تیز است. قد آن پانزده سانتی متر و بسیار سریع و پرخور است. این پرنده در سقف خانه روستاییان لانه می سازد و تخمگذاری می کند، به همین سبب مردم معتقدند که سپاه حبشه را سنگباران کرده اند و پرنده های مقدسی می باشند و برخی دیگر می گویند که این پرنده ها، زمستانها به کربلا می روند و سید می باشند و زمانی که باز می گردند، این آیه را می خوانند: *إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكُوثر*.

سیاتک - *seyātek* : دوده سیاه بخاری و مانند آن. (ک)

سیاتی - *seyāti* : ۱- دوده سیاه.

۲- به معنی نوشته و سیاه کردن کاغذ.

۳- منسوب به «سیاه»: سیاهی.

سیاکرک - *seyākark* : سار، پرنده ایست که قدش اندکی از گنجشگ بزرگتر است و رنگ پرهایش برنزی و مایل به زرد می باشد؛ در حدود شش گونه در ایران شناخته شده است.

سی پوپ - *sey pup* : سیاه شدن تاج ماکیان. بیماری است که تاج خروس و مانند آن سیاه می شوند و نشانه آن عفونی شدن تاج آنهاست.

سیت - *sit* : ۱- برای تو. ۲- قطعه چوبی است به درازای ۵ سانتی متر که در ساختن دامی به نام تلنجک یا «برتهله» به کار می رود. سیتو - *sito* : برای شما.

سی تو - *sey tow* : فرد چاق سیه چرده.

سیچ - *sič* : گوشه، زاویه اتاق.

سیخ چوله - *sēxčula* : خارهای خارپشت.

سیچک - *siček* : گوشه، زاویه اتاق.

سی چی - *sičey* : برای چه؟

سیر - *sēr* : اشباع، پُر.

سیر - *sir* : ۱- واحدی در وزن که با ۷۵ گرم برابر است.

۲- یک وعده غذا.

سیرکو - *sērko* : هاون چوبی، جواز: ظرفی است که از تنه درختان درست می شود و کاربردهای متفاوتی در زندگی عشایر دارد. سیزن پرک - *sizen park* : سوزن بزرگ جوال دوزی.

سیزه - *siza* : ۱- سوزن خیاطی. ۲- آمپول.

سیزه - *sēza* : عدد سیزده.

سیزه نک - *sizanak* : بیماری سوزاک.

سیزه وه در - *sēza va dār* : سیزده به در، سیزدهمین روز پس از عید نوروز که مردم طی مراسمی به بیرون از شهر می روند.

سیس - *sis* : ۱- پژمرده و غمگین. ۲-

حشره ای در گله گوسفندان.

سی سرک - *siserk* : سوسک، حشره ایست

که دارای بدنی کشیده و قهوه‌ای می‌باشد و بالهایش نیز هم‌رنگ بدنش است.

سیف - sēf : سیب درختی و سیب زمینی.

سیف خاکی - sēf xāki : سیب‌زمینی.

سیف گولابی - sēf golābi : سیب درختی.

سیف‌سه - sifesa : خیسیده، آبدیده.

سی قاف - seqāf : بذله‌گو، شوخ‌طبع.

سی قوته - sey qota : سیاه‌سرفه. سیاه‌سرفه

را به‌این طریق درمان می‌کنند به‌بیمار

گوشت «قلازیله» (کلاغ کوچک) می‌دهند و

دیگر این که شیر الاغ را نیز می‌نوشند و

گاهی گوشت خرگوش را می‌خورند تا

سیاه‌سرفه بهبودی حاصل کند.

سی قه - seyqa : فدا، قربان.

سیک - sik : سوگ، گوشه، زاویه‌اتاق.

سیک - sayk : واژه‌ایست هشداردهنده که

کسی را از انجام کاری باز دارند.

سی‌کرده - seykerde : ۱- سیاه‌کردن

پدیده‌ای. ۲- پی در پی به کتاب و دفتر

نگریستن.

سیکه - sika : سسکه، حالتی که بر اثر آن،

صداهایی پیاپی از گلو برآید.

سی گنیلک - sey genilek : دانه‌های

سیاه‌رنگی که در غلات وجود دارند. (ک)

سیل - sil : در زبان عربی «ثیل» گفته می‌شود

و آن گیاهی است دارای شاخه‌های دراز و

گره‌دار

سیل - sayl : سیر، نگاه، گردش، شادروان

دکتر رجایی بخارایی می‌نویسند: «ر» سیر به

«ل» ابدال شده. در افغانستان به تماشاگر

«سیل‌بین» گویند.

در گویش دهلرانی به تماشاگر «سیل‌کر»

و «سیل‌که» می‌گویند.

سیلو - silo : ناودان چوبینی که گندم و جو را

جهت خردکردن به‌دهانه سنگ‌آسیاب

هدایت می‌کند.

سیلونه - silona : دهلیز، راه تنگ و تاریک

در زیرزمین.

سیلی‌کاری - silikāri : سیلی‌زدن و

کتک‌خوردن.

سیم - sim : ۱- زخمی که در اثر سرما و آب

ورم کرده باشد.

در برهان قاطع زیر واژه‌آستیم

آمده: خونی باشد که از جراحت رود و

بعضی جراحتی را گویند که چرک در میان

آن باشد و سرمایی را نیز گویند که

برجراحت زند و جراحت به‌سبب آن آماس

کند. (ص ۴۱).

در فارسی، سیم، ستم، استیم، اشتیم،

آستیم و آشتم آمده است.

ناصرخسرو به‌این واژه اشاره دارد که

به‌معنی چرک و ریم و جراحت است:

برآهخته از بهر دین خدای

به تیغ از سرسرکشان آشتم

«تحلیل اشعار ناصرخسرو، ص ۱۲۵»

۲- برای من. دیگر ساختهای آن بدین
قرار است:

مفرد جمع

سیم - sim: برای من سیمو - simo: برای ما
سیت - sit: برای تو سیتو - sito: برای شما
سیش - siš: برای او سیشو - sišo: برای ایشان
۳- مفتول، رشته باریک و دراز سیم.

سی مرو - sey maru: گاو سیاه‌رنگی که
برپیشانی یا دم و یا بردست و پایش، خال
سفید داشته باشد.

سیمکه - simka: چوبی که در تیر یوغ به کار
می‌رود. «در اوستا واژه simā (سما)، هندی
باستان camyā (تیر یوغ)، ارمنی samik
(چوب یوغ‌گاو نر) می‌باشد که با واژه بالا،
مناسبت کامل دارند.

«برای توضیح بیشتر به ص ۱۲۰۹ حاشیه برهان
قاطع نگاه کنید»

سی واله - sey vāla: سیه‌چرده، کسی که
چهره‌ای تیره‌رنگ دارد.

واژک : ش

نشانه: Š

را که در حال رقصیدن می‌باشند، مورد خطاب قرار می‌دهند و می‌گویند: «شاواز، شاواز (نام فرد موردنظر) پس از آن، فرد نامبرده، مبلغی پول به‌عنوان «شاوازونه» به‌نوازنده می‌دهد و برای او نوعی افتخار و سربلندی به‌شمار می‌رود که نام او را در میان مردم اعلام کرده است.

شاوازونه - šowāzona: به‌واژه «شاواز» رک.

شایی - šāei: شادی، خوشحالی و سرور.

شبیبه - šabih: تعزیه‌گردانی، شبیه‌خوانی.

شپ - šep: ۱- گوسفند بیماری که در حال

لرزیدن باشد. ۲- به‌هم زدن پته و نخ در آب.

شپلک - šeplek: نوزادی که اندکی بزرگ

شده باشد.

شخاته - šaxāta: واژه‌ای است عربی

به‌معنی کبریت.

شر - serr: کهنه و فرسوده.

شر - šarr: جنگ و ستیز.

شارته بارت - šārta bārt: شکوه و عظمت و دبدبه و کبکبه. در زبان کردی «شالته بالت» گفته می‌شود.

شاش - šās: در فارسی «اشپشه» گفته می‌شود و آن حشره یا کرمکی است که بیشتر در تابستان و هوای گرم درگندم و جو دیده می‌شود.

شاقه‌شاق - šāqa šāq: آواز مرغ و کبک و مانند آنها.

شاکومی - šākomi: شادکامی، در سوگ و اندوه دیگران شادبودن.

شال - šāl: پارچه‌ای دراز که عشایر، دورگردن یا کمر یا سر بپیچند.

شالنگ - šāleng: تخته‌سنگ نازک.

شاواز - šowāz: شاه‌آواز، آواز شاهانه، آواز افتخارآمیز.

نوازندگان محلی در مراسم عروسی، در هرجایی که تشخیص دهند، مردان و زنانی

شراشو - šarāšu: شهر آشوب. به انسانهای

ستیزه گر گفته می شود. حافظ گوید:

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب

چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

«دیوان حافظ، ص ۳»

شراقه - serāqa: صدای سیلی و برخورد دو

چیز به هم.

شرتک و پرتک - šertek o pertek:

آزار رساندن و هتک حرمت نمودن.

شرقه رم - šerqa rem: آواز رعد و برق

آسمان.

شرم - šarm: حیا و آبرو. «در اوستا

fšarema (حیا، عفت) پهلوی šarm (عیب و ننگ)

می باشد.» «حاشیه برهان، ص ۱۲۶۴»

شروت - šarvat: شربت به طور کلی.

شسخ خو - šasxaxow: خواب عمیق.

شش - šes: شپش.

شش - šas: عدد شش.

ششو - šesu: شپشو، کسی که بدنش آکنده از

شپش باشد.

شفته - šefta: ۱- آشفته نمودن موی سر.

۲- مخلوطی از آب و گل و آهک که در

بنای ساختمان به کار می رود.

۳- خاک نرم و مرطوبی که پیش از

اندود کردن سقف ساختمان به کار برده شود.

۴- هرچیز در هم و نامشخص را گویند.

شفته شور - šefta šur: شستشو.

شفق - šafaq: پگاه، صبح زود.

شفق باز - šafaq bāz: سپیده دم.

شق - šaq: ۱- شکاف، چاک. ۲- نیمه لاشه

گوسفند و مانند آن. ۳- بخشی از هرچیز.

شق شهقی - šaq šaqi: هرچیزی که شکافها

و ترکهای زیادی بر روی آن باشد.

شک - šek: گمان و تردید.

شک - šak: ۱- تکان دادن. در انگلیسی واژه

shak به همین معناست. ۲- گوسفند یک

سال و نیمی که هنوز آماده آبستن نباشد.

شکبو - šekbo: کیسه و توبره ای که پُر از

وسایل باشد.

شلال - šelāl: ۱- آویزان، آویخته. ۲-

شل شدن بدن.

شلپه نه - šelpana: پاره شده.

شلپسه - šelpese: ۱- متلاشی شدن بدن

هر موجودی. ۲- پاره شدن پارچه ای که دیگر

قابل استفاده نباشد.

شلمه - šalma: دامنه سیاه چادر عشایر که

بر روی دیواره اطراف آن، آویزان شده باشد.

شلول - šelul: کیسه ای که محتویات آن کم

باشد.

شلیته - šelita: زن بی آبرو.

شم - šam: شمع.

شمارده - šemārde: شماردن: شماره کردن،

شمردن.

شمشیر - šemšer: ۱- شمشیر. ۲- نام مردان.

شمشيله - *semšēla*: به جای اتصال خیش و چوب بلند گاو آهن (دار) گفته می شود.

شمو - *šemo*: شما.

شن - *šen*: افشان، افزاری است که دارای پنجه ای چوبین یا فلزی و دسته ای بلند است که به وسیله آن غله کوفته را باد دهند و دانه را از کاه جدا سازند.

شناس - *šenās*: آشنا.

شناسیر - *šenāsir*: خانه ای که به سبک جدید ساخته شده باشد.

شندرغاز - *šenderqāz*: پشیز، پول سیاه و بی ارزش.

شنگ - *šang*: فشنگ.

شنیاری - *šenāri*: افشاندن، به عمل جدا کردن دانه از کاه، شنیاری گفته می شود.

شو - *šo*: تخفیفی از «شوان» کردی اورامی است که در زبان پهلوی شبان یا شپان *šopān* گفته می شود. (ک)

شو - *šow*: شب.

شوئکی - *šowaki*: صبح، پگاه (ک)

شوآک - *šoāk*: شباک، توری است شبکه مانند که از موی بز جهت حمل کاه و جز آن بافته می شود.

شوال - *šavāl*: شلوار. (ک)

شوچره - *šowčera*: شب چره: چرا کردن حیوانات در شب.

گرگ آمدست گرسنه و دشت پر بره

افتاده در رمه رفته به شب چره

«تحلیل اشعار ناصر خسرو، ص ۲۰۴»

شور - *šor*: صدای ریختن آب و سکه پول.

شوراوه - *šorowa*: شرابه، منگوله هایی که به گردن اسب آویخته می شوند.

شورت - *šort*: گیج و بی خبر از همه جا.

شوشوم - *šow šom*: شامی که پس از

خاک سپاری فرد در گذشته در خانه اش به حاضرین داده می شود.

شوصو - *šow so*: صبح، بامداد.

شوک - *šowk*: درختچه ایست خاردار و

بی ثمر که در مناطق گرمسیری استان ایلام به ویژه منطقه دهلران به فراوانی می روید.

مرغزاریست این جهان که دراو

عامه شوکان مردم آزارند

«تحلیل اشعار ناصر خسرو، ص ۲۰۹»

نی نی از بسخت شکوه ها دارم

چند شکوی که شوک بی ثمر است

«خاقانی به نقل از لغت نامه دهخدا، ص ۱۲۸۴۸»

شوکو - *šow ko*: شب در بیابان و کوه بیتوته کردن.

شوکورک - *šow kurak*: خفاش،

پستاندار است همانند موش که چشمهایش ضعیف است و بدین سبب، روزها را در

تاریکی به سر می برد و هنگام غروب پرواز می کند.

شوکه - šuka: به صمغ و شیرۀ درخت مازو که شیرین و سفیدرنگ است، اطلاق می شود.

شوگار - šow gār: سرتاسر شب.

شوگاره - šowgāra: سحر، صبح، پگاه.

شول - šul: مزۀ شور. (ک)

شولکینه - šolkina: به واژه «چزه نک» رک.

شولگیسه - šolgēse: ۱- پاره شدن پارچه و همانند آن که قابل استفاده نباشند.

۲- چیزی که به فراوانی در بازار باشد.

۳- هر چیزی به حد وفور.

شولوا - šulva: شوریا، آس ساده ای که با برنج جهت بیمار تهیه می شود.

شوله - šolla: غذاست که از ترکیب برنج، آب، ماش، پیاز و روغن تهیه می شود و در فصل زمستان از آن استفاده می شود.

شوله - šola: شعلۀ آتش و چراغ.

شوم - šom: شام.

شوم شیلونی - šom šeloni: مهمانی در شب.

شومن - šow man: آنچه از خوراک شب که باقی بماند.

شومی - šomi: هندوانه.

شومی شیطونی - šomi šaytoni: هندوانۀ شیطان، هندوانۀ ابوجهل یا حنظل.

شوروز - šow ruz: شب و روز. در فرهنگ مردم دهلران، شب و روز دارای بخشهایی

است که از چگونگی زیستن آنها سرچشمه می گیرد:

نصفه شو (نیمه شب) که «کله شیر اول»: خروس اول گفته می شود.

زمان دمیدن ستارۀ صبح را، «کله شیر دوم» می نامند.

از برآمدن ستارۀ صبح تا برآمدن آفتاب به «کله شیر سوم» موسوم است.

شوصو = شوگاره = شووکی = شفق = شفق باز: صبح

ثفتا و گرم: با چاشت قدیم برابر است.

پیشی: پیشین، ظهر.

پیشیا دما: بعد از ظهر.

په گه: پیش از غروب.

بای ئیواره: پس از «په گه».

ئیواره (غرو): غروب.

شو - šow: شب.

گرگه میش: به تاریکی میان شامگاه و بامداد گفته می شود که در آن هنگام، چوپان، گرگ را از میش تشخیص نمی دهد.

شویی - šowei: بختک، کابوس: سناهی که در خواب بر مردم افتد و سنگینی کند.

شه - ša: آب کشیدن گندم و جز آن در شکم چار پایان.

شه تیه - šateya: به خرمایی که در روغن تف داده شود، «شه تیه» گفته می شود.

شه جو - šajo: جوانمرد، سخاوتمند.

بافت ساده و خشن برای حمل مشکهای آب.

۲- نوعی فال است که به «حسو شله» معروف است. به کتاب «فالهای پشتکوهی» نگارنده این سطور رجوع فرمایید.

۳- آخرین ستاره هفت برادران شلیف - salif: کیسه بزرگی است همانند گونی که به وسیله آن، کاه و ساقه های گندم حمل می کنند.

شهر - samar: شاخه باریک و درازی که از درخت بریده می شود.

شهنه - sana: به مجموعه ای از نی های نازکی که جهت بافتن چیت (چیغ) به کار می رود، «شهنه» گفته می شود.

شهنه پا - sana pa: دشتبان، پاسبان کشتزار. برای توضیح (پا) به واژه «سوزپا» رک. (ک) شی - si: ۱- ازدواج. ۲- شوهر.

«پهلوی آن soi و در برهان قاطع «شوی» آمده است.» «برهان قاطع، ص ۱۳۱۲»

۳- پیراهن نازک و یا هر نوع پوشیدنی نازک.

شیپال در - sipalder: لباسی که سرتاسر پاره شود.

شیپنه - sipane: شیهه کشیدن اسب.

شیهته پل - seytpal: دیوانه و گیج.

شیر - ser: شیر (حیوان).

در پهلوی هم شیر - ser گفته می شود.

«برهان ص ۱۳۲۱»

شهرت - sarut: ۱- شروع. ۲- به شرط شهریب - sarayb: ۱- گیاهیست که چهارپایان از آن تغذیه می شوند. ۲- کنایه از سخن بیهوده.

شهریب دروکنه - sarayb derow kena: شریب، درو می کند، کنایه از این که سخنش، بیهوده و بی اساس است.

شهریقه - sareqa: ۱- صدای رعد و برق.

۲- مجازاً به معنی سردرد.

شه شله - sašela: به مدت زمان میان چهارم تا شانزدهم بهمن ماه که سردی هوا، کاهش می یابد، «شه شله» گفته می شود.

شه شم - sašem: ششم. «در پهلوی sašum عدد ترتیبی برای شش، در مرتبه شش.»

«حاشیه برهان قاطع، ص ۱۲۶۸»
شه شی - saši: کسی که در جنگ و درگیری، تحریک و وادار شود.

شه کت - sakat: خسته، وامانده.

شه کت ولکت - sakat valakat: کسی که در حد زیادی خسته باشد.

شه کو - sako: تکان، حرکت جزئی.

شه که رک - sakarak: چوبی به اندازه ۱۵ سانتی متر که مجموعه ای از آنها، دو قطعه سیاه چادر را بهم متصل می نمایند.

شه کیس - sakes: شکست.

شه لت - salt: ترکه، چوبی دراز و باریک.

شه له - sala: ۱- خورجینی است بزرگ با

شیراز - širār : برادرشوهر.

شیربها - šir bahā : پولی است که داماد به مادرعروس می دهد.

شیر حهروم کرده - šir harom kerde : شیر را حرام کردن، شیر پستان را حرام کردن برکسی:

کنایه از عاق کردن مادر است فرزند را، وقتی که مادر از فرزند سخت ناراحتی می بیند، گوید: «شیرم حرامت».

بدان می آریم در انتقامت

که گویم شیر پستانم حرامت
شیرور - šir ver : قطع کردن شیر نوزاد. (ک)
شیره زی - šira zey : زنی که بچه اش را از شیر نگرفته باشد و بچه ای دیگر بزاید، گویند «شیره زی» می زاید.

شیری - širi : ۱- مزه شیرین. ۲- زیبا و قشنگ.

شیری شیرینک - širi širinak : بوته ای است که پس از بریدن آن، شیرهای سفیدرنگ از آن تراوش می کند که با شکر و قند خورده می شود و مسهلی قوی است.

شیش مغار - šiš maqār : قسمتی از کوه که عبور از آن مشکل باشد.

شیشنگ - šišeng : گیجگاه، شقیقه.

شیشه ونی - šiša vani : خانه ای که زیبا و مجلل باشد.

شیف - šif : ۱- شیب، سرازیری.

۲- شیاری که به وسیله گاواهن ایجاد می شود.

شیق - šeq : شکاف، پاره.

شیقیسه - šeqese : شکاف برداشتن، پاره شدن.

شیک - šik : شل، ناتوانی در راه رفتن.

شیلو - šilow : درّه و رودخانه عمیق.

شیم - šim : شوم، نامیمون، نامبارک.

شین گوم - šin gom : کسی که گم شده باشد و نشانی از او در دست نیست.

شیوه - šiva : شیون، کندن موی و شیون کردن و پاره کردن پیراهن و های و هوی نمودن، هم اکنون در میان مردم معمول است و فردوسی به آنها اشاره کرده است:

بکشدند موی و شخوندند روی

ازایران برآمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پرگردو خاک

همه دیده خون و همه جامه چاک
«ژول / ۱ / ۲۱۳ / ۵۱۶ و ۵۱۷»

زنان در برابر زن سوگوار می ایستند و با ناخن صورت خود را خراش می دهند و یقه خود را پاره می کنند و پس از اتمام «وی vāy»، «وی - vāy»، زنان می نشینند و به گریه خود ادامه می دهند.

شیوه - ševa : ۱- شیوه، روش. ۲- مانند، شبیه.

شیوه نه - ševane : آشفتن، پریشان کردن

«شیواندن در کردی به معنای آشفتن و برهم زدن به کار برده می شود، شیواندن، ریخت «گذرای» (= متعدی) شیفتن است. این اکنون (= ریشه مضارع) از شیفتن «شیب» است. نمونه را، سخن سالار شروانی، خاقانی فرموده است؟
 روح القدس «بشید»
 اگر بکر همتش پرده در
 این سراچه اشیا یرافکند
 دل دیوانه «بشید»

هر ماه چون نظر
 سوی هلالش برسد
 از «شیب» اگر مصدر گذرا ساخته شود،
 شیواندن خواهد شد. با دیگرگونی «ب» به
 «و»، این ریخت به گونه شیواندن هنوز در
 کردی به کار برده می شود.

«کیهان فرهنگی، شماره ۱۲۴، دکتر کزازی، ص

۳۵

شیوِسه - *ševēsa*: شمیده، آشفته.

واژک : غ

نشانه: q

غرغشه - qerqeša : نقشه، برنامه، ترفند.
غرو - qeru : غروب.
غروتی - qorvati : غربتی، کولی.
غره - qerra : ۱- مجموع چند گوسفند.
۲- خودبین، متکبر.
غره‌دول - qera dul : جستجو، گشت و گذار.
غره‌رده - qer harde : به‌دور خود چرخیدن.
غره‌نه - qe(o)rana : آواز تهدیدآمیز سگ.
غریو - qeriv : غریب، دور از دیار خود.
غریو‌گز - qeriv gaz : کسی که دور از دیار خود به‌تعریف و تمجید خویش پردازد.
غز - qez : حالت بریدن بدن به‌وسیله چیزی تیز و برنده.
غزگو - qazgo : قزغان، دیگ بزرگ.
غزینه - qazina : خزینه، خزانه طلا و جواهرات.
غژ - qež : ۱- جمع شدن، به‌هم آمدن.
۲- موی پیچیده و مجعد.

غاپوره - qāpura : سرگرمی.
غارت به‌رو - qārat baru : غارت و چپاول
غارچ - qārč : قارچ، درگودی «غارچک»
گفته می‌شود.
غاز - qāz : پشیز، پول بی‌ارزش.
غافل - qāfel : ناآگاه، بی‌توجه.
غداره - qedāra : ۱- ابدالی از واژه «قداره»
عربی و کتاره فارسی است و آن سلاحی
کوچکتر و کوتاهتر از شمشیر می‌باشد که
غیرمنحنی و پهن که درایران معمول بوده
است.
بکشت آن طفل را در گاهواره
پس آن‌گه برد آن خونین کتاره
«فرهنگ اشعار عطار، ص ۵۲۴»
۲- نام مردان.
غر - qerr : گرد و مدور، درگودی «خر»
qerr گفته می‌شود.
غراتی - qerrāti : گردی، دایره.

غشیم - qašim : انسان هالو و کم فهم. در کردی غشیم گفته می شود.

غلف - qelf : نوعی از گره، که با کشیدن یک سرنخ، گره از هم باز شود.

غله درو - qala derow : فصل درو کردن محصولات کشاورزی از جمله گندم و جو.

غماج - qo(e)māc : آماج، خاک یا چیزی دیگر که به عنوان نشانه تیر قرار می گیرند.

غمه - qe(o)ma : صدای نامفهوم و کوتاه.

غمه غم - qoma qam : صدایی که در تاریکی به طور آشکار شنیده نشود.

غمه غول - qema qul : صدای نامفهوم.

غنچ - qenj : صدای بریدن دست به وسیله چیزی تیز و بزرگ.

غنجه - qenjeka : رقصیدن.

غنیو - qeniv : بیزاری، تنفر از غذا.

غو - qevv : به واژه «غژ» رک.

غوار - qoār : غبار، گرد و خاک.

غوت غوتو - qot qotu : غرولند، غرغر.

غوته - qota : به واژه «غمه» رک.

غوته غت - qota qat : غرولند، غرغر.

غور - qur : هور، غور: جایی که گل و لای زیاد دارد و امکان ماندن در آن باشد.

غوراتی - qorāti : گردنکشی، گردن کلفتی.

غورازه - qorāza : قراضه، کهنه.

غورچ - qurc : قوچ، گوسفند نر شاخدار.

غورو - qoru : مرد پیر و از کار افتاده (در مقام

توهین گفته می شود).

غوروت - qorvat : غربت، غریبی.

غوره کی - quraki : گرسنگی، گرسنه بودن.

غوز - quz : قهر، خشم: با کسی ترک معاشرت کردن.

غوز کرده - quz kerde : قهر کردن.

غوژ - qoż : کز: انسان یا جانوری که در خود فرو رفته و به کنجی خزیده باشد، در اثر سرما یا ناخوشی.

غوژر - qożar : کوتاه قد و خپله.

غوژل - qożal : به «غوژر» نک.

غوشه - quša : خوشه انگور و مانند آن.

غول غوله - qol qola : ۱- جوشش و فواره آب در زمین. ۲- مهمه و حرکت جمعیت.

غه چه - qača : چنگک چوبی و دوشاخه ای که انتهای یکی از شاخه هایش گره دارد و ریسمانی به نام «چله» به انتهای قسمت گره دار آن بسته می شود و در هنگام حمل بار به کار می رود.

غهزو - qazow : بدبختی، بیچارگی.

غهزو - qazo : دیگ بزرگ.

غهزویی - qazowei : کسی که عذاب و بیچارگی براو رسیده باشد.

غیز - qayz : خشم، تندی.

غیزه ناک - qayzanāk : خشمناک، غضب آلود.

غیو - qayv : غیب، پنهان.

غی به - qay ya : عادت، رفتار.

واژک : ف

نشانه: f

فته فر - *fata fer*: پیروزی فراوان.
فته فرافت - *feta ferāqat*: سالم و تندرست.
فتیره - *fatira*: فطیر، نانی که خمیر آن، درست، ورنیامده باشد.
فج - *feč*: سم گوسفند.
فچه - *tečca*: سخن زیرگوشی، از «واژ» و «واژه» اوستایی و فارسی گرفته شده است.
فچه فج - *fečca fač*: پج پج، سخنی که آهسته و زیرگوشی با یکدیگر گویند.
فچه نه - *fečcane*: پج پج سخن گفتن.
فر - *ferr*: فراوان، زیاد.
فراقت - *ferāqat*: سلامتی و تندرستی.
فرت - *fert*: ۱- میوه و هندوانه و جز آن که نارس باشند. ۲- دختر سفیدروی بی نمک.
فرته لو - *fertalow*: اشکنه هندوانه نارس.
فرخ - *farx*: ۱- فرق، تفاوت.
۲- فراخی، پهنا (فقط در مورد چهره و

فاق - *fāq*: ۱- شکاف. ۲- حبابی که از آب دهان ایجاد شود.
فال پهرو *fāla paru*: نوعی فال است که به این ترتیب انجام می شود، پارچه ای را به فاصله های چهار تا پنج سانتی متر پاره کرده ولی جدا نمی کنند. لای هر پارچه بریده شده، قطعه ای چوب می گذارند و آن را می پیچند، سپس نیت کرده بالای پارچه را می گیرند و بقیه آن را رها می کنند، اگر یکی از پیچیده ها باز شد و چوب لای آن به زمین افتاد، فال بد است و در غیر این صورت، خوب می باشد.
«توضیح از کتاب فرهنگ لری، ایزدپناه، ص ۱۰۲»
فت - *fat*: فتح، پیروزی، گشایش در کاری.
فته راق - *fata rāq*: کوشش برای یافتن چیزی که گم شده باشد.
فته فت - *feta fat*: سخن گفتن در پنهانی که بوی دشمنی از آن بیاید.

روی به کار می رود). ۳- نام زنان عشایر.
فرخه ری - farxa ri: گشادگی و پهنای صورت.

فرسه نه - fersane: فرستادن.

فرمو - fermo: فرمان، دستور.

فرموبر - fermo bar: فرمانبر، کسی که کار یا سفارشی از دیگری به مقصد می رساند.

فرمون - fermon: فرمان، دستور.

فره - fara: زیاد، فراوان، افزون. در اوستا، واژه «فرشت» - fraešta به معنی فزونتر و بیشتر می باشد که واژه «فراینکه» - frāyanh به معنی افزون، بسیار که در فارسی و دیگر گویشهای ایرانی پهناور دیده شده است. در لغت فرس (ص ۱۷۵) و برهان قاطع (ص ۱۴۷۹) به معنی بسیار و افزون و زیادت آمده است. رودکی گوید:

کاشک آن گویی که گویم هیچ نه

بریکی برچند نفزاید فره

عطار نیشابوری در مختارنامه گوید:

شد رنج دلم فره، چه تدبیر کنم

بگسست مرا زره، چه تدبیر کنم

«فرهنگ آثار عطار، ص ۴۹۸»

دکتر ابوالقاسمی در مورد علت‌های

دگرگونی معنی واژگان در زبان فارسی،

به واژه «فره» اشاره ای دارند: «گاهی معنی

اصلی واژه ای گم می شود. این امر ممکن

است، نتیجه دورافتادن آن واژه از خانواده

خود و یا بی خانواده شدن آن واژه بر اثر تحول زبان باشد و ممکن است به مناسبت چگونگی کاربرد آن واژه باشد. واژه «فره» صفت تفضیلی سماعی و معنی آن «افزون» است. در بیت زیر از سنایی «فره» به وضوح و روشنی تمام، معنی «افزون» می دهد:

کشوری را دو پادشه فره است

در یکی تن، یکی دل از دو به است

«پنج گفتار در دستور تاریخی زبان فارسی، ص ۴۹»

حال، برای روشن شدن سخن، واژه

«فرزانه» را مورد بررسی قرار می دهیم: این

واژه در زبان پهلوی «فزه زانک» - frazānak

به معنی شناختن و فهمیدن است (ص

۱۴۵۹ برهان قاطع) و از دویخش «فر» که

مخفف «فزه» و جزء «زانه» zāne که مصدر

آن در اوستا «زن» - zan) و در فرس هخامنشی

«دن» - dan) دانستن و شناختن می باشد که

همان است که در پهلوی و در فارسی،

دانستن گوئیم که در بنیاد واژه فرزانه آمده و

به معنی فردی است که فراوان داناست و

برابر با دانشمند و حکیم است.

«به کتابهای یادداشتهای گائها، صص ۲۰۵ و ۳۲۸ و

حاشیه برهان قاطع، ص ۱۴۷۹ رجوع فرمایید.»

فره - ferra: صدای پرتاب کردن سریع سنگ

و مانند آن.

فره جی - faraji: کت نمدی نیم تنه ای که

چوپانان در فصل سرما پوشند.

منش و آبروی آنان به شمار می‌رفت و زندگی آنان به‌زندگی و تداوم فصل، وابسته بود و در این راستا و حرکت باید قداستش را حفظ می‌کردند و چون جان خویش، عزیز و گرامی می‌داشتند.

فصل، دهلیزی بود که مردم را به سرزمین سکون و آرامش راهنمایی می‌کرد، زیرا اندیشه فصلی چنین اقتضا می‌کرد و مردم سکون و آرامش خود را در گرامی داشتن آن می‌دیدند و هرچند، سرزمین فصل با برخی مشکلات و نارساییها، دست به گریبان بوده

*. شمشیر «داموکلس - damocles» از یک داستان افسانه‌ای قدیمی اساطیری گرفته شده است. بنابراین افسانه، دیونیسوس، سلطان مستبد سیراکوس، شمشیر بسیار تیز و برنده‌ای را بالای سرداموکلس که براو حسد می‌برد و رقیبش بود با یک موی اسب آویخته بود به‌نحوی که با کمترین حرکت و تکان داموکلس ممکن بود که مو پاره شود و شمشیر سنگین برفرق او فرود آید. از این داستان اساطیری، عبارت بسیار مصطلح «شمشیر داموکلس» گرفته شده، که مقصود از آن در مباحث اجتماعی و غیره عبارت است از یک خطر حاد، یک تهدید دائمی که همیشه موجود است و هر حرکت و عکس‌العملی نو و جدید را دچار مخاطره می‌سازد.

«از کتاب واژه‌های نو، روزه، صص ۸۵ - ۸۶». تمامی نوشته «فصل» با اندکی تلخیص از مقاله «فصل، شمشیر داموکلس نیست» از کرم علیرضایی (نگارنده این سطور) می‌باشد که در هفته‌نامه پیک ایلام به شماره ۲۱ که در تاریخ پنج‌شنبه شانزدهم دی‌ماه ۷۲ به چاپ رسیده است.

فریزه - fariza: اصطلاحی است که در قضاوت سنتی به کار می‌رود و آن زمانی است که مردم از «فصل» نتیجه‌ای نگرفته باشند و به قضاوت عربهای حاشیه مرز ایران و عراق متوسل شوند که قضاوت آنان را فریزه (فریضه = واجب) گویند و پذیرش حکم آنها را بر خود، لازم می‌دانند.

فریوهنه - fereyvane: گول زدن بچه‌ای که در حال گریه کردن باشد.

فصل - fasl: حل اختلافات و مشکلات طایفه‌ای و ایلی را به وسیله سنت کدخدامنشی «فصل» گفته می‌شود.

در روزگاران گذشته که هنوز قانون و دولت مرکزی بر همه پهنه کشور، گسترش نیافته بود، مردم با توجه به ضرورت و احتیاجی که در حل اختلافاتشان داشتند، مجبور شدند، سنتی را برپا کنند که همه از آن پیروی نمایند و آن سنت، قانونی بود که مردم واضع و مجری آن بودند که در استان ایلام به «خون صلح (خی‌صول)، خون فصل و فصل موسوم است. فصل بسان شمشیر برنده و تیز داموکلس* بود که همه باید در برابر حکمش، سر فرود می‌آوردند و از آن، پیروی می‌کردند. حکم فصل، حکم بزرگان ایل بود که تغییرناپذیر و نیکوروش بود. حکم فصل، حاکم بر زمان و اندیشه مردم بود و از سنتشان ریشه می‌گرفت و

و هست، ولی در پایان فصل، اتحاد و یگانگی و دوستی که لازمه هر زندگی اجتماعی، به ویژه جامعه عشایریست به آن دست یازیده می‌شد.

تا رسیدن به هدف نهایی فصل، ستیزها و درگیری‌هایی به وقوع می‌پیوست که چیزی جز نشان دادن توان طایفه ستمدیده به طایفه گناهکار نبود که اصطلاحاً «ته‌بر - taber» نامیده می‌شد. در «ته‌بر» مالها و جانهای بسیاری از مردم در معرض نابودی قرار می‌گیرد و اموالشان به آتش کشیده می‌شود و یا این که به سرقت می‌رود. در این مرحله، برای آن که، آرامشی نسبی میان دو طرف درگیر پدید آید، طایفه بی‌طرفی، ضرورت می‌بیند که از سوی طایفه گناهکار، پیمان بندند که حاضر است، تمام خواسته‌های معقول طرف ستمدیده را برآورده سازد و در این هنگام، طرف ستمدیده، به علت این که، حق و حقوقش مورد تأیید قرار گرفته است با کار آنان موافقت می‌کند و فصل وارد مرحله جدیدی به نام «ته‌تووه - atuva» می‌شود.

«ته‌تووه» مدت زمان محدودیست که در آن دو طایفه ستمکار و ستمدیده، خود را جهت پذیرش صلح آماده می‌کنند، زیرا «ته‌تووه» زمینه‌ساز انجام فصل است.

در فصل، باید خواسته‌های منطقی

طایفه ستمدیده مورد پذیرش قرار گیرد و گرنه، صلح و آرامش برقرار نخواهد شد و در اینجاست که فصل وارد مرحله‌ای دیگر به نام «فریزه عرب» می‌شود که البته این امر به ندرت پیش می‌آید و امری تهدیدآمیز به شمار می‌رود. تا رسیدن به فریزه (فریضه = واجب) عرب، حالت نه جنگ و نه صلح، حکمفرماست و آتش زیر خاکستری را ماند که هرزمان، احتمال شعله‌ور شدن آن می‌رود. پس از انجام حکم عربها، گردن نهادن به آن واجب و تغییرناپذیر است.

می‌توان گفت: فصل، وادایی است که انسان، مدتی در آن، سردرگم و بی‌هدف پیش می‌رود، ولی در پایان به جایی و مکانی دست می‌یازد. فصل، کدورتها و ناراحتیها را می‌زداید و غمها را به شادیاها مبدل می‌سازد. فصل، جداکننده‌ایست که در عین حال، واصل به هدف است. فصل مقوله‌ای است که همه را به دنبال خویش می‌کشاند و زمانها و مکانها را درهم می‌نوردد و در زمان و مکان خویش، با ارزشترین و قدرتمندترین عمل منطقی و انسانی است که آن کس که به گناه آلوده شده و آن کس که خون ریخته، دست بسته و کفن پوشیده، رضا به مرگ، بردرگاه خانه ستمدیده و کشته شده، حاضر می‌شود و می‌گوید: اکنون شمشیر و کفن در پیش تو

نهادهام. باز آمدهام و چو خونیان بردرگاهت
ایستادهام و سر و تیغ مهیاست و اکنون یا
به حرمت ستم، فصل را پذیرا باش یا این
که، خون مرا بریز.

کس و کار کشته شده، یا به حرمت
سنتش، یا به احترام ریش سفیدان ایل و
طایفه اش به فصل می نشینند یا
به خونخواهی، دست به قداره و تفنگ
می برند و به دنبال آن، صفیر گلوله ها
به آسمانها بلند می شود و خون دیگر یا
دیگرانی بر زمین ریخته می شود و یا به جای
خون او، صلح او را می پذیرند و به این تفکر
و طرز تلقی می رسند که خون را با خون
نباید شست، بلکه باید در «فصل» نشست.

فلیتی - felayti: انسان بیهوده و ولگرد و
بی خاصیت. «در برهان قاطع واژه «فلاد»
آمده که به معنی بیهوده و بی فایده و بی نفع و
عبث است.»

(ص ۱۴۹۷)

فم کور - famkur: نابهنگام، غافلگیرانه.
فمل نمل - famal amal: کاری را سرسری
انجام دادن.

فن - fan: ۱- به شکل و گونه ای. ۲- نیرنگ.

فن باز - fan bāz: حيله باز، نیرنگ ساز.

فنجه فال - fenja fāl: اندک، کم.

فه قو - faqo: درد شدید در بخشی از بدن.
دیگرگون یافته واژه فغان فارسی است
به معنی آه و ناله.

فه قیر - faqir: ۱- انسان ناتوان و بیچاره. ۲-
انسان ساکت و آرام و بی آزار.

فه گر - fager: فکر و اندیشه.

فه له - fala: کارگر.

فهم - fam: فهم، شعور.

فه نه فیت - fana fit: مکر و حيله.

فیتک - fitak: ۱- سوت. ۲- منطقه ای است
در شمال دهلران.

فیر - fer: نگاه، توجه. (ک) و ابدالی از «ویر»
می باشد.

فیرکردن - fer kerden: نگاه کردن. (ک)

فیس - fis: خودبینی و تکبر.

فیسنه - fisane: خیساندن.

فی شه - fiša: صدای آب در هنگام عبور از
آبراهه باریک و تنگی.

فیکه - fika: آواز سوتی که به وسیله دهان
ایجاد شود.

فیل - fēl: فعل، رفتار، عادت.

واژگ : ق

نشانه: q

پشت دست قرار گیرد و چهارتای آن بر روی زمین بیفتد، سپس آن یک ریگ را به کف دست برگردانده و بالا می‌اندازیم و یک ریگ از روی زمین برداشته آن را می‌گیریم و همینطور هر چهار ریگ را برمی‌چینیم. اگر در بین عمل، ریگهایی که به هوا می‌اندازیم به زمین بیفتد یا نتوانیم برداریم، سوخته‌ایم.

۲- دو قل: مانند مرحله نخستین، عمل می‌کنیم ولی این بار، یک ریگ بالا می‌اندازیم و دو تا از زمین بر می‌داریم و آنها را می‌گیریم و همینطور ادامه می‌دهیم تا تمام شوند.

۳- سه قل: در این بار، یک ریگ بالا انداخته و سه ریگ از زمین بر می‌چینیم و پس از آن، یک ریگ بالا انداخته و ریگ باقی مانده را نیز بر می‌داریم.

۴- چهار قل: در این جا، یک ریگ را بالا می‌اندازیم و پس از آن، چهار ریگ دیگر را

قا - qā : لگن انسان و حیوان.
قابل - qābel : شایسته، لایق.
قابله - qābela : ماما، کسی که زن حامله را در وضع حمل یاری کند.
قات - qāt : ردیف، صف.
قات قات - qāt qāt : چند ردیف روی هم را گویند.
قاجه ره - qājara : به حالتی که می‌غ در جستجوی مکانی برای تخمگذاری باشد، گفته می‌شود.
قاچو - qāco : یک قل، دو قل. این بازی را با پنج عدد ریگ گرد انجام می‌دهند، و یک نفر می‌تواند برای سرگرمی به آن مشغول شود و دو نفر هم می‌تواند با هم مسابقه بگذارند و در ده قسمت انجام می‌گیرد، به این ترتیب:
۱- یک قاچ: ریگها را در کف یک دست گرفته به بالا می‌اندازیم و پشت دستمان را زیر آن می‌گذاریم، به طوری که یکی از آنها،

یک مرتبه برداشته و ریگ هوایی را می گیریم.

۵- تخم کن: هر پنج ریگ را در دست می گیریم و پس از آن یک عدد از آنها را به هوا پرتاب می کنیم و همزمان یک دانه از آنها را به زمین می نهمیم و همینطور ادامه می دهیم تا این مرحله تمام شود.

۶- بشکن: ریگها را پشت دست می ریزیم و یکی از آنها را برمی داریم و زمانی که می خواهیم آن هوایی را بگیریم باید دو سنگ به هم بخورند و صدا کنند یعنی بشکنند.

۷- نشکن: در این مرحله، کار را همانند مرحله بالا انجام می دهیم، با این تفاوت که نباید ریگها صدا دهند.

۸- گل آبپاش: نخست این که، یک ریگ به هوا می اندازیم و یکی از زمین برمی داریم و سپس دو تا به هوا انداخته، یکی بر می داریم و برای آخرین بار، هر چهار تا را بالا می اندازیم و آن یکی باقی مانده را بلند می کنیم.

۹- دروازه: ریگها را روی زمین می ریزیم و یکی از آنها را برمی داریم و دست خود را مانند دروازه روی زمین می گذاریم و یک ریگ به هوا انداخته و یکی از ریگهایی که روی زمین است با دست خود می زنیم تا از توی دروازه عبور کنند، سپس آن ریگ

هوایی را می گیریم و همینطور ادامه می دهیم تا تمامی ریگها از دروازه رد شوند.
۱۰- چاله: در این مرحله، زمان هوا انداختن ریگهاست. دست خود را مانند چاله نگاه می داریم و ریگی از زمین برداشته و در آن می اندازیم و به همین ترتیب عمل می کنیم تا پایان بازی برسد.

قاراقار - qārāqār: بانگ و صدای بلند پی در پی.

قارقارو - qārāqāru: کسی که در همه حال با صدای بلند سخن می گوید.

قاره - qāra: فریاد، بانگ بلند.

قاره قار - qāra qār: بانگ و سر و صدا.

قاز قولنگ - qāz qoleng: کلنگ. پرنده ای است از راسته درازپایان که جزو پرندهگان به شمار می رود. در حدود ۱۲ گونه از این پرنده، شناخته شده که در سراسر گیتی منتشرند. کلنگ در نقاط مردابی و معتدل می زید و هنگام مهاجرت، دسته هایی به شکل V می سازند و معمولاً در موقع سرما به طرف جنوب مهاجرت می کنند.

«فرهنگ معین، ص ۳۰۳۸»

قازمه - qāzma: کلنگ، وسیله ایست آهنی و نوک تیز، دارای دسته ای چوبین که بدان زمین و دیوار را می کنند.

قاز دره - qāz darra: این پرنده نوعی کلاغ سیاه کوچک است که منقار و پاهایش قرمز

است و دانه خوار می باشد. آن را در فارسی، کلاغ یا قرمز گویند. قاز به واسطه داشتن سنگدان حلال گوشت است، بدین جهت آن را در لهجه کرمانجی کردستان ترکیه «کوژوک» یعنی «کبک کلاغ» گویند. نام این پرنده، مأخوذ از تقلید صوتش است.

«فرهنگ نامهای پرندگان در لهجه های گردی، ص ۹۷»

قاف - qāf : شوخی، بذله.

قاف شه نه - qāf šane : شوخی کردن، بذله گویی.

قاقد - qāqaz : کاغذ.

قاقول - qāqol : ۱- کاکل، موی میان سر مردان و زنان. ۲- ملاح سر و بخش بالایی سر.

قاقه نک - qāqanak : آغوز، شیر گاو و گوسفند ماده نو زاییده که شیر آن را می دوشند و پس از آن تف می دهند تا لخته شود به این شیر لخته شده «قاقه نک» گفته می شود.

قاو - qow : ۱- زلفهایی چیده شده زنان که بردو سوی صورت افتاده باشند.

۲- استخوان برآمده در قوزک پا و قوزک دست انسان.

قاوکول - qowkol : نوعی تنگ شکاری.

قاوو - qāvo : در گردی «قاوان» و در فارسی «لی لی» نامیده می شود.

بازی است که در آن، بچه ها به دو دسته مساوی تقسیم می شوند و دایره ای را روی زمین می کشند و یک دسته به حکم قرعه، داخل دایره قرار می گیرد و دسته دیگر، بیرون از آن می ایستند. فردی از دسته بیرونی به سوی دسته درون دایره حمله می برد، اگر به وسیله این فرد، یکی از افراد درون دایره، پایش مورد اصابت قرار گیرد، فرد ضربه خورده، به بیرون می رود و به همین نحو، تعدادی از دور خارج می شوند.

مهاجم نمی تواند که هر وقت خسته شود، پای خود را بر زمین گذارد و یا پایش را عوض کند، زیرا می سوزد و از زمین خارج می شود و نوبت به یار دیگری از همان گروه می رسد که به زمین وارد شود.

چنانچه افراد تیم مهاجم بتوانند تمامی افراد تیم مدافع را بزنند یا شکار کنند، جای دو تیم عوض می شود و اگر آخرین نفر تیم مهاجم بسوزد و از تیم مدافع یک یا چند بازیکن در زمین مانده باشد، بقیه نفرات تیم مدافع وارد زمین شده، بار دیگر بازی به همان شیوه و در وضعیت پیشین دو تیم، انجام می شود. خارج شدن از خط زمین، موجب سوختن است.

قایم - qāyem : ۱- پنهان، مخفی ۲- استوار، محکم.

قایم قایمه کی - qāyem qāyemaki :

چشم‌بندک، قایم موشک و در گردی «هشار هشارکی» گفته می‌شود. بازی است که در آن، کودکان، یک تن را از میان خود بر می‌گزینند و آن فرد در سر محله، چشمهای خود را به روشهای گوناگون می‌بندد و دیگران، پنهان می‌شوند. سپس او به جستجوی آنان می‌پردازد و نخستین کسی را که پیدا کرد، او را می‌گیرد و براو سوار می‌شود تا مکان مورد نظر. سپس او برای نوبت دوم انتخاب می‌شود و بازی به این ترتیب ادامه پیدا می‌کند.

(قابل ذکر است، شرح بازیهایی که در این فرهنگ آمده به شیوه خلاصه‌نویسی ذکر گردیده‌اند و تفصیل آنها در کتاب «بازیهای دهلرانی» خواهد آمد.)

قایت - qāeit : ۱- قاوت، ۲- کنایه از هرچیز خرد و ریز شده.

قپ - qap : قاپیدن، چنگ‌زدن.

قپ‌قپ - qap qap : ۱- بدن خود را خاراندن.

۲- تلاش بیهوده کردن.

قپه‌ریت - qapa rit : ۱- کوشش برای گرد آوردن چیزی.

۲- کوشش برای چنگ‌زدن به چیزی

قپه‌قر - qapa qer : چنگ و ستیز.

قپی - qapey : اندکی، کمی، مقداری.

قپی‌ریش - qapeyriš : یک قبضه ریش.

قت - qet : قحط. (ک)

قدو - qedu : فرد زشت چهره و ناپسند.

قر - qar : قهر، ترک معاشرت کردن.

قر - qer : نابودی، فنا.

قرپ - qerp : ۱- قاپیدن، دزدیدن. ۲- صدای بریدن ریسمان. ۳- صدای شکستن چیزی.

قرپ کرده - qerp kerde : تصاحب کردن، به خود اختصاص دادن.

قرپه‌قی - qerpaqi : جنگ و ستیز.

قوت - qart : وام، قرض.

قوت - qert : به‌واژه «قرپ» رک.

قوت‌فوت - qarta fart : وام‌گرفتن، قرض کردن.

قرچه‌قرچ - qerča qarč : صدایی که از کشیدن طناب و فشاردادن تخته پدید می‌آید.

قرژنگ - qerženg : خرچنگ.

قرژله - qeržala : مزه بسیار تلخ.

قرس - qars : ریسمان، رسن.

قرمه - qerma : لاف، دروغ.

قرو - qero : قران، ریال.

قره - qerra : آواز کلاغ و برخی دیگر از پرندگان.

قره‌قوژ - qraqož : بیماری عفونی است که چارپایان به آن دچار می‌شوند و راه درمان آن، داغ کردن زخم می‌باشد.

قزب - qazb: گرفتگی شکم، قبض.

قسم - qasam: سوگند، قسم.

قسمت - qesmat: سرنوشت، قسمت، تقدیر.

قسم نومچه - qasam nomča: سوگندنامه.
قشقلاق - qeşqelāq: به‌واژه «قن شکه‌روک»،
رک.

قشمه‌ری - qaşmari: شوخی، تمسخر (ک)
قشو - qeşow: وسیله‌ای است دندان‌دار و
فلزی که با آن، بدن اسب را می‌خاراندند و
به‌معنی تربیت‌کردن اسب هم می‌باشد.

قسط - qat: از قُطّ عربی به‌معنی هرگز
می‌باشد. «فرهنگ عربی سیاح، ص ۱۲۸۱»
قط مازالله - qata māzallāh: قُطّ معاذالله:
هرگز تسلیم نخواهم شد و به‌خداوند، پناه
می‌برم.

قغا - qeqā: پرنده‌ایست که در بیابانهای
سنگلاخی زندگی می‌کند و در همانجا تخم
می‌گذارند و رنگ تخم‌هایش قهوه‌ای و
دارای نقطه‌هایی سفیدرنگ است. چون
صدای این پرنده شبیه به کلمه «قغ» می‌باشد،
نام او از همین کلمه گرفته شده است.

قل - qal: ۱- واژگون، وارونه. ۲- نیمی از
هرچیز.

قلا - qelā: ۱- قلعه، دژ. ۲- کلاغ.

قلاپر - qelāper: چند نفر دختر و پسر،
دایره‌وار دور هم گرد می‌آیند و یک نفر را

به‌عنوان استادکار خویش بر می‌گزینند.
استاد، انگشت خود را، عمودوار بر روی
زمین قرار می‌دهد و بچه‌ها نیز از او پیروی
می‌کنند. استاد می‌گوید: کلاغ پر و انگشت
خود را بالا می‌برد و بچه‌ها، سخن او را
تکرار می‌کنند و عمل او را انجام می‌دهند.
استاد، نام چندگونه از پرندگان را برزبان
می‌آورد و انگشت خود را به‌پرواز در
می‌آورد و پس از آنکه، حواس یک یا چند
نفر از بچه‌ها پرت شد، استاد روش خود را
تغییر می‌دهد و نام حیوانی را برزبان
می‌آورد که پرواز نمی‌کند. برخی از بچه‌ها
برحسب عادت، دست خود را بلند می‌کنند
و از بازی خارج می‌شوند و به‌کیفر
بی‌توجهی خویش خواهند رسید.

قلاپیک - qelā pik: معمولاً عادت کلاغ این
است که چشم مردارها را از حدقه بیرون
می‌آورد، به‌همین علت، چشم انسانی که از
حدقه بیرون آمده باشد و کاسه چشم خالی
باشد، گویند «قلاپیک» است.

قلایسه - qelāpēsa: کلایسه، مخفف کلاغ
پایسه می‌باشد و آن گردیدن چشم است
هنگامی که سیاهی چشم، پنهان شود
به‌سبب لذت بسیار یا به‌جهت سستی و
ضعف و یا ترس و خشم.

گفت چون چشمش کلایسه شود

فهم کن کان وقت انزالش بود

«مثنوی مولانا»

قلازيله - qelāzila: زاغچه، پرنده‌ای است از نوع کلاغ و به اندازه نصف کلاغ معمولی، سر و گردن و دم این پرنده تا نیمی از کمر، سیاه‌رنگ است. به طوری که از فرط سیاهی، برق می‌زند و بنفش‌گون می‌نماید. دم آن دراز و سیاه و بالهای ابلق و پره‌های بدنش سفیدرنگ است.

«فرهنگ نامهای پرندگان در لهجه‌های کردی، ص ۱۰۲»

قل پنجه - qal panja: دو کف دست را برکمر کسی متصل نمودن به نحوی که قادر به رهاشدن نباشد.

قل تختی سی - qal taxtay sey: کنایه از سیاهی.

قل قل - qal qal: قطعه، قطعه، پاره‌پاره.

قلماسنگ - qalmāsang: قلاسنگ، این واژه ترکی و به معنی فلاخن است و آن وسیله‌ای است برای پراندن سنگ که در وسط آن، ظرفکی است به شکل مستطیل که از نخ پنبه یا پشم یا ابریشم، مانند پاشنه جوراب می‌بافند و از دو سوی درازی آن، دو ریسمان می‌بندند و سنگ را در آن ظرفک می‌نهند و دو سر نخ را می‌گیرند و به قوت به گرد سر، چرخ می‌دهند و سنگ را به سوی هدف پرتاب می‌کنند. «شرح مثنوی، ص ۵۷۸»

قلو - qelo: اجل، روز مرگ، موعد پیشامد ناگوار و منظور، قران نحسین است که

نزدیک گردیدن دو سیاره نحس مانند زحل و مریخ در یک برج می‌باشد.

قل واری - qalvāri: واژگونه، پشت رو.

قلی - qeley: مقداری، اندکی.

قن - qan: قند.

قن داغ - qan daq: قندداغ، قندی که در آب جوش حل شود.

قنس - qens: قسط، بخشی از قرض که به چند قسم تقسیم شده و هر بخش را در مدتی معین بپردازند.

قنشکه - qaneška: قندشکن.

قن شکه روک - qan šakeruk: شکر تیغال

که نام علمی آن *Echinops robustus* Bge می‌باشد و گیاهی است پایا، پوشیده از کرکهای سفیدرنگ و خوابیده و بدون گل‌اند. شکر تیغال، ترشحات شیرین مزه‌ای دارد که در اثر عمل حشره «لورینوس ماکالالتوس» بر روی برگ و سرشاخه‌های انواع گیاه شکر تیغال حاصل می‌شود.

در اثر فعالیت حشره، یک پوشش سفید مایل به زرد به طول ۱۸ - ۲۰ میلی‌متر در پیرامون آن ایجاد می‌گردد که حاوی ۱۵ - ۲۳ درصد قند است. شکر تیغال، از زمان ابن‌سینا، شناخته شده و مورد استفاده بوده است. آن را در درمان سرفه و ناراحتیهای ریوی به کار می‌برند. شکر تیغال، دارای قند ترهانور، مواد سلولزی، موسیلاژ، نشاسته و

قورا - qorā : گروه گروه شدن کشاورزان در هنگام داشت و برداشت.

قوراتی - qorāti : گردن کلفتی، ادعای بیش از حد

قورتیسه - qortēsa : ۱- پارچه‌ای که برائبر بر خورد با چیزهای سخت پاره شود.

۲- زبانی که لای دندانها بماند و زخم شود.

قورچیسه - qorčesa : به واژه «قورتیسه» رک.

قورس - qors : محکم، استوار.

قورسه - qorsa : ۱- نانی که از آرد ذرت تهیه شود. ۲- «قورس است: محکم است.»

قورقوره - qor qora : نای، لوله‌ای است به طول تقریبی ۱۲ سانتی متر و به قطر ۳ سانتی متر که در دنباله حنجره قرار دارد.

قورناقه - qornāqa : جیب، گریبان.

قورنه - qorna : گوشه، زاویه اتاق.

قورواق - qorvāq : قورباغه.

قورینجه - qorinja : نیشگون.

قوز - quz : ۱- ابدالی از «کوژ» فارسی به معنی خمیده و کج (کمی خمیده). ۲- متکبر، بزرگ منش.

قوژ - qoż : پیسه، سیاه و سفید به هم آمیخته.

قوژ پیسه - qoż pēsa : ابلق، دورنگ سیاه و سفید به هم آمیخته.

قوژ قوژی - qoż qoži : هر چیزی که رنگ آن، سیاه و سفید به هم آمیخته باشد.

مواد آلبومینوئیدی است.

میوه شکر تیغال، دارای الکالوئید

اکی نوپسین است که اثر مثبتی بر روی تقویت حافظه و قدرت یادگیری دارد.

«پزشکی سنتی مردم ایران، ص ۳۶۹»

قنیات - qenyāt : کم کم، صرفه جویی.

قو - qow : ۱- قاب، استخوانی گرد و خرد در پاچه چارپایان. ۲- گیسوی آویخته زنان در دو سوی صورت. ۳- بند انگشت. ۴- در بازی قساو (لی لی) هنگامی که به پای حریف زده می‌شود، گویند: قو؛ یعنی به پای تو زد.

قو - qu : ابدالی از «غو» به معنی فریاد و غوغاست:

زهر دو سپه خاست فریاد و غو

فرستاده آمد به نزدیک زو

«ژول: ۱/ ۲۱۹/ ۲۷»

قوال - qoāla : قباله، سند زمین.

قوت - qut : قوت، رزق و روزی.

قوت - qowt : قطع، نابود، در این جمله به کار می‌رود: «جونت قوت بووه - jonet qowr

buva : جانت گرفته شود و نابود شوی.»

قوته - qota : سرفه.

قوته لوس - qotalus : هیزم گره دار.

قوتی - qoti : قوطی.

قوچه - qowča : گازگرفتن چارپایان.

قور - qowr : قبر، گور.

قوژمه - qożma: کنایه از زرنگ و چابک.

قوشه - qoša: قشون، لشکر، سپاه.

قوشه‌نی - qoşani: منسوب به قشون، لشکری.

قووقوکنک - ququ kenak: پرنده‌ای است که شبها «غو = آواز بلند» می‌کشد و منظور از آن «جغد» می‌باشد.

قوکشی‌یه - qukašiye: ۱- آواز بلند کشیدن.

۲- کنایه از آواز غم‌انگیزی که در مرگ عزیزان و فنای آنها کشیده شود.

قول - qol: ۱- پای انسان و حیوان. ۲- ماشه تفنگ.

قول - qowl: قول، وعد و وعید.

قولاج - qollāj: واژه‌ای است ترکی، به معنی واحد طول معادل درازی هردو دست (فرهنگ معین، ص ۲۷۰۵) ولی در این گویش به معنی فاصله میان دو انگشت سبابه و شست می‌باشد که در عربی «فتر» گفته می‌شود.

قولاو - qolow: عصای سرکج و خمیده.

قول ده‌یه - qowldaye: قول دادن: تعهد کردن، برعهده گرفتن، پیمان کردن.

اگر قولی کند بدقول باشد خوشیش از جایگاه بول باشد «فرهنگ آثار عطار، ص ۵۱۴»

قولف - qolf: قفل. مولانا، گاهی در شعرش همان صورت رایج گفتاری را اختیار کرده

است و واژه قفل را «قلف» تلفظ کرده است: هم فرقی و هم زلفی، مفتاحی و هم قلفی بی‌رنج چه می‌سلفی، آواز چه لرزانی «گزیده غزلیات شمس، ص ۲۲»

قولم - qolm: زاویه و گوشه دیوار و رودخانه.

قولنگ - qoleng: ۱- کلنگ، ابزار کار.

۲- میوه درخت «چاتلانقوش» برای توضیح به واژه «قولنگ» رجوع فرماید.

قوله - qolla: ملخ.

قوم - qom: گوشه، زاویه اتاق و هرچیز دیگر، خم و چم راه.

قومچه - qomča: مقدار اندکی از هرچیز.

قوم قومه - qom qoma: ۱- سوسماری است که پی در پی، سر را بالا و پایین می‌برد و مردم معتقدند که مرتباً در حال نماز است و حتی کودکان، هنگام برخورد با این‌گونه سوسمارها می‌گویند:

قوم قومه نماز به‌کو، عمر باوومه دراز به‌کو qom qoma namāz bako.

omra bowvema derāz bako.

«قوم قومه» نماز بکن، عمر پدرم را دراز بکن.

۲- قمقمه آب.

قومی کرده - qowmikerde: وصلت نمودن، خویشاوندی کردن.

قه پال - qapāl: آنچه که در یک کف دست

قه‌مه - qama: سلاحی آهنین و کوتاهتر از شمشیر که دارای دو لبه تیز است و رانده‌شدگان عراقی در منطقه دهلران در روز عاشورا بر سر خود می‌زنند و از سرهایشان خون جاری می‌شود و به «قه‌مه زنی» مشهور است.

قه‌نیل - qanil: قندیل، گنبد، قبه.

قه‌وه - qava: ۱- پوششی است که بر روی لباس پوشند. ۲- قهوه.

قه‌وی - qavi: ۱- بزرگ، عظیم. ۲- توانا، قدرتمند.

قی - qi: ۱- جنگ و ستیز. ۲- صدا، آواز.

قی‌کرده - qi kerde: جنگ و ستیز کردن.

قی - qay: کمر، میان. مناسب است که در اینجا در مورد واژه «قیچی: ابزاری است که به وسیله آن، پارچه، کاغذ و چیزها را برند.» سخنی گفته شود شادروان دکتر معین دربارهٔ واژه قیچی می‌نویسند: بعضی اصل این کلمه را «قی چین» (آلتی که قی شمع را می‌چیند) پنداشته‌اند، ولی این کلمه، ترکی مغولی است (= قیچا)

«فرهنگ معین، ص ۲۷۶۳»

ولی می‌توان این چنین استدلال کرد که واژه قیچی، واژه‌ای است اصیل و ایرانی که از دو بخش قی: کمر، میان، و چی: چیدن و قطع کردن، ترکیب یافته است که مجموعاً به وسیله‌ای اطلاق می‌شود که میان و کمر

جای گیرد.

قه‌پو - qapo: ابدالی از واژه قبان عربی است و آن نیز معرب واژه «کیان» فارسی می‌باشد و آن ترازویی است که یک پله دارد و به جای پله دیگر، سنگ از شاهین آن آویزند.

قه‌تار - qatār: ۱- قطار، وسیله رفت و آمد.

۲- قطار، جای فشنگ تفنگ.

قه‌تل - qatel: ۱- کشتن، نابودی.

۲- مراسم سوگواری امام حسین (ع).

قه‌تی - qati: قحطی، کمبود.

قه‌رو - qaru: کسی که قهر کرده است، قهرکننده.

«در این واژه «و» نشانه فاعلی و مبالغه است و در بسیاری از واژگان، همانند «جهرو - jaru: کسی که زیاد لج می‌کند» به کار می‌رود.

قه‌ری - qarey: مقداری، اندکی.

قه‌صو - qasow: قصاب.

قه‌صه - qasa: سخن، گفتار.

قه‌صی سوچدار - qasay sučdār: سخن‌نیشدار و کنایه آمیز.

قه‌غه - qaqa: بازداشتن، امتناع کردن.

قه‌فه سه - qafasa: ۱- قفسه، گنجینه.

۲- کنایه از لاغری.

قلم تراش - qalam terās: چاقوی کوچک جیبی.

قه‌لو - qalo: قلیان.

چیزها را می چیند و قطع می کند.

قی بر - qay bor : میان بر.

قیت - qayt : نواری از جنس حلبی نازک.

قیت - qit : ۱- قوت: رزق و روزی.

۲- قورت: فرودادن چیزی از گلو.

قی جهره - qay jara : خم شدن بر روی کمر.

این واژه «قی جرکی - qay jarki» هم گفته می شود.

قیر - qir : تاخت و تاز اسب.

قیرنیايه - qir neyāye : تاخت و تاز گذاشتن.

قیره - qirra : داد و فریاد، شیون.

قیره قر - qira qar : داد و فریاد، شیون و غوغا.

قیره ولنگ - qira veleng : سر و صدا.

قیژه - qīza : ۱- خزنده ای است که دارای

چهارپا و دنبه ای است و سری همانند مار

دارد و جثه اش به اندازه کبوتری است. این

خزنده موهوم، شبها از لانه بیرون می آید و

صدایی شبیه به «قیژ، قیژ» دارد و زهر آن

کشنده است و اگر کسی را گاز بگیرد،

درمان ناپذیر است و بیشتر در مناطق

کوهستانی می زید. ۲- داد و فریاد انسان و

پرنده.

قیژه قژ - qīza qaž : داد و فریاد انسان و

پرنده.

قیژه نه - qīzane : فریاد کشیدن.

قیژه ولنگ - qīzaveleng : به واژه

«قیره ولنگ» رک.

قیقاج - qayqāc : واژه ای است ترکی و

به طور مورّب راه رفتن سواره را گویند.

«فرهنگ معین، ص ۲۷۷۰»

قی قه - qīqa : صدای خنده.

قیل - qil : ۱- عمیق و ژرف.

۲- ابدالی از «قیر» و آن جسم جامد

غیرمتبلور سیاه رنگی است که چشمه

طبیعی آن در شمال شرقی دهلران وجود

دارد.

قیلی - qīli : ۱- آغشته به قیر. ۲- به رنگ قیر و

آن سیاه رنگ است.

قیمه تی - qīmati : ۱- با ارزش، گرانبها. ۲- نام

زنان عشایر.

قینجو - qīnju : تمیز، با نظم و انضباط.

قین قله شو - qīn qalašo : نوعی نشستن

بر روی شانه و گردن.

قی ون - qayvan : قی (کمر)، ون (بند):

کمر بند.

قی یه - qīya : جنگ و جدال.

واژک: ک

نشانه: k

کار کسی. ۲- نقشه و برنامه‌ای منفی برای کسی داشتن.

کاری - *kāri*: ۱- پرکار و پرتلاش. ۲- سخت و مؤثر همچون ضربه کاری.

کاس - *kās*: سردرد و گیجی.

کاسم سواری - *kāsem soāri*: مجازاً به معنی بردن خوراک برای همسایگان.

کاسه مو - *kāsemo*: نوعی درفش است که کفشگران و موزه‌دوزان از آن استفاده می‌کنند. در فرهنگهای فارسی (غیاث‌اللغات، ص ۹۱، معین، ص ۲۸۲۵، دهخدا، ص ۱۵۸۷۳)

کاسمو، به معنی موی خوک که کفشگران بر سر سوزن کنند و ریسمان گنده‌ای را که بدان کفش و موزه دوزند و بدان پیوند کنند، گفته می‌شود.

کاشکا - *kāškā*: کاشکی، از ادات تمناست و بر تأسف و آرزو دلالت می‌کند.

کاشکاکای - *kāškākay*: به واژه «کاشکا» رک.

کات - *kāt*: دانه‌هایی که پس از برداشت و سپری شدن یک سال، جوانه بزنند و رشد کنند، کات، گفته می‌شوند.

کار - *kār*: ۱- کار، عمل.

۲- زگیل، برجستگی کوچک روی پوست که از نوعی ویروس است. رشد و نمو زگیل، بین سه هفته تا چهارماه طول می‌کشد و پس از آن، تدریجاً از بین می‌رود. عوام معتقدند که زگیل در اثر پاشیدن آب بر روی گزبه و یا کشتن قورباغه ایجاد می‌شود.

کارسو - *kāreso*: کارستان: حکایت، سرگذشت، شرح حالی عبرت‌انگیز.

کارم‌سرا - *kārem sarā*: کاروان‌سرا.

کاره‌سات - *kāre sāt*: کاری که سبب پند و عبرت شود.

کاره کسینه ساخته - *kara kasēna sāxte*: کار کسی را ساختن: ۱- کنایه از بهبود ساختن

کاک والا - kāk vālā : طاق باز، رو به بالا
خوابیدن.

کاکه - kāka : برادر، در فارسی کاکا گفته
می شود.

کاکيله - kākila : دندان آسیا.

کال - kāl : ۱- کاشتن، حفر کردن. (ک)

«کال، لغتی است که از فرهنگها، فوت
شده است، این لغت از لغات پهلوی شرقی
است و خاصه مشهد و خراسان حالیه بوده
است، در ادبیات دری به نظر نیامده و درست
به معنی کانال است.» «سبک شناسی، ج ۱، ص
۳۴»

در برهان قاطع نیز، کال به معنی زمین
شکافته آمده است. (لغت نامه دهخدا، ص
۱۵۹۲۷)

۲- سیاه، واژه «کالن» در زبان هندی
به معنی سیاه است (تاریخ بیهقی، ص ۳۵۰) این
دو واژه با هم مناسبت دارند. ۳- رنگ
قهوه‌ای روشن. ۴- زمینی که آماده کشت
باشد.

کاله - kāla : ۱- گالش، گیوه: کفشی که از
نخ درست می شود. ۲- اسب سیاه.

کام - kām : کدام، (ک)

کاور - kower : بژه نر یک ساله. (ک)

کاول - kowel : پوشش بیرونی مار.

کاولی - koweli : آوازه خوان، مطرب.

کاووه - kowva : بژه نر یک ساله.

کباده - kebāda : غرور، تکبر.

کباده و ه خرج دهیه - kebāda va xarj daye :

از خویشتن، غرور و تکبر نشان دادن.

کپ - kap : مقدار کمی از آرد.

کپ - kep : کیپ، مسدود، بسته.

کپو - kapu : سر، کله.

کیوکرک - kapu kerak : فاخته، پرنده‌ای

است که در بهار پیدا می شود و چون آواز

بخواند سبب برکت مشک عشایر می شود و

مردم گویند که: فاخته، دختری بوده که

به دست نامادریش کشته شده است و گویند

که روزی دختر مشغول دوشیدن شیر بود و

شیر کف می کند و تا بالای ظرف می آید.

نامادریش، ظرف پر از شیر را مشاهده

می کند و به دنبال کاری می رود. هنگام

برگشتن او، شیر فرو می نشیند و کف آن

زایل می شود و به تصور این که دختر، شیر را

ریخته یا خورده است، او را شکنجه‌های

بسیار می دهد و می میرد. قطره‌ای از خون

دختر که بر زمین ریخته می شود به شکل

پرنده‌ای به نام «کیوکرک» یا فاخته در می آید

که همیشه این پرنده، کنار سیاه چادرها و

خانه‌های روستاییان می آید و باعث برکت

مشک‌های دوغ و شیر آنها می شود و چنین

می خوانند:

کپو، کچی، کف بی، کم بی، چم بی -

:kepu keči, kafbi kambi, čembi

ای عمه! شیر کف کرد که کم گردید و من
بی‌گناه بودم.

کپول - kapul: سر، کله. (ک)

کپولک - kapulek: به‌واره «کپول» و «کپو»
رک. (ک)

کپنه - kapane: خوردن آرد شیرینی جات.

کپنه - kepane: ۱- خاموش شدن، بی‌صدا
گشتن، مانند خاموش شدن آواز ساز و دهل.

۲- خسته شدن، وامانده شدن.

کپیا - kepyā: خسته شد، وامانده شد. (ک)

کپیسه - kepeše: خسته شدن، از کار
دست کشیدن به سبب خستگی.

کت - ket: کتف، شانه.

کت - kat: روسری ابریشمی زنان عشایر.

کتاری - katāri: سریند ابریشمی زنان
عشایر که بردور سر پیچند.

کتکول - ket kul: مشک کوچک.

کته‌کور - ketakur: کسی که چشمانش،
کم‌سو باشد.

کتیفه - katifa: لبه پشت بام.

کچ - kač: ۱- کچ ۲- دور، بافاصله.

۳- بیچارگی، بدبختی، بد.

کچ خولق - kač xolq: بداخلاق.

کچی - keci: عمه، خواهر پدر.

کر - kar: ۱- بزغاله شش ماهه. (ک)

۲- پسوندی است که با «گر» فارسی برابر

است و معنی کنندگی و فاعلیت دارد، مانند

«کرت کر - kart kar؛ تالا کر - ālākar و مانند
اینها. «در پهلوی پسوند کر - kar هم پسوند
دارندگی و فاعلیت و انجام دادن
است.» «حاشیه برهان قاطع، ص ۷۱»

۲- انجام دادن، صرف این مصدر در

مضارع اخباری:

مفرد

کرم - kerem: انجام می‌دهم

کری - kerī: انجام می‌دهی

کری - kerē: انجام می‌دهد

جمع

کریم - karēm: انجام می‌دهیم

کری - kerey: انجام می‌دهید.

کرن - keren: انجام می‌دهند.

۳- بزغاله شش ماهه.

کر - kerr: ۱- مرغی که برسر تخم خوابیده
باشد: در لغت فرس (ص ۸۹) واژه «کرک»
به همان معنا آمده است و بو‌العباس گفت:

من به‌خانه در و آن عیسی عطار شما
هر دو در یک جا نشستیم چون دو مرغ کرک

۲- خط.

کرا - kerā: کرایه.

کرات - kerrāt: تره، گیاهی است از تیره
سوسنیها، جزو دسته گل سوسن است.

برگهای این گیاه جزو سبزیهای خوردنی
مصرف می‌شود و در عربی هم «کرات» گفته

می‌شود.

کرانشینی - kerānešini : اجاره‌نشینی، مستأجری.

کرانول - keranowl : کرایه.

کرت - kart : کرت، هریک از بخشهای تقریباً مساوی یک کشتزار یا باغچه.

کرتگ - kerteg : به‌خوشه‌های باقی‌مانده از کشتزارها یا گیاهان تازه‌رویده در کنار جویها که دامها از آنها استفاده می‌کنند، «کرتگ» گفته می‌شود.

کرتله - kertala : از قَرَطَلْ عربی (فرهنگ عربی سیاح، ص ۱۲۵۱) و آن سبد کوچکی است که در آن تخم‌مرغ یا چیزهای شکستنی کوچکی می‌نهند.

کرچ - kerč : ۱- چین و شکنی که در روی پارچه یا پوست بدن و یا نخ تابیده، پدید می‌آید. ۲- جمع کردن بدن در اثر درد شدید. کرچه - kerča : عطسه.

کرچه موف - kerča mof : سرماخوردگی.

کرچه‌نه - kerčane : عطسه کردن.

کرده - kerde : کرده، عمل، کار.

کسی کو خرد را ندارد زپیش

دلش گردد از کرده خویش ریش

«ژول: ۲۳/۴/۱»

کرده وه دول - kerda va dul : آغاز نمودن سخن.

کرف - kerf : گیاهی است که برگ آن همانند برگ بید است و برای تسکین و درمان

کوفتگی بدن مفید می‌باشد و دارای بوی خوشی است و در کنار رودخانه‌ها می‌روید. کرک - kerk : کمر، بخشی از اندام پشت انسان.

«در گاتاها (ص ۸۵) واژه «کهرپ» و در گزارش پهلوی «کرپ - karp» به معنی اندام، تن و پیکر آمده است.»

کرکلاش - kerkelāš : خاراندن پوست بدن به وسیله ناخن.

کرکپ - kerkep : محیط ساکت و بی‌صدا.

کرکیت - karkit : شانه قالی‌بافی.

کرمیت - kermit : کبریت.

کرنه - kerna : کنه، حشره‌ای از رده عنکبوتیان که اکثر طفیلی پستاندارانی از قبیل دامها، سگها، گربه‌ها و انسان می‌شود و از خون آنها تغذیه می‌کند.

کرواس - karvās : کرباس، لباس و پوشش.

(ک)

کروژه‌نک - keruženak : غضروف، بافت مقاوم و لاستیک مانند و قابل انعطافی که به‌رنگ سفید یا مایل به‌زرد که در برخی اندامها از قبیل لاله گوش و مفاصل وجود دارد.

کروژه‌نه - keružane : خرد کردن قند و مانند آن به وسیله دندان.

کره - kerra : رخنه، رسوخ.

کره - karra : ۱- انجیر کوهی.

کره - kezza: ۱- آواز و سرودی غم‌انگیز.
 ۲- غمگین، ناراحت.
 کژووه - każowva: جلبک، دسته بزرگی از گیاهان کلروفیل دار هستند که بیشتر در آبهای راکد دیده می‌شوند.
 کس - kas: فامیل، خویش.
 کساد - kesād: از رواج و رونق افتادن.
 کسارت - kesārat: خسارت.
 کسم - kesm: کسب و کار.
 کش - kaš: بغل و تهیگاه. «در اوستا Kaša (حفره شانه)، پهلوی kaš، هندی باستان kakša (حفره شانه، تنگ مرکوب)». «حاشیه برهان، ص ۱۶۴۶»
 وزان پس دوان دست کرده به کش
 بیامد بر شاه خورشید فش
 «مسکو: ۱/۲۰۸/۱۰۸۸»
 کش - keš: ۱- ساکت شو، سخن نگو.
 ۲- کیش، کلمه‌ای است که برای راندن مرغ و مانند آن به کار می‌رود.
 کشت - kešt: کشاورزی، زراعت.
 کشته کال - keštakal: کشتکار، کشاورزی.
 (ک)
 کشک - kešek: کشیک، پاسبانی.
 کشکاور - keškower: اشک‌آور، خمیازه.
 کشمات - kešmāt: مکان خلوت و آرام.
 کشیده - kašida: سیلی، تپانچه.
 کفا - kaqa: پرنده‌ای است. به‌واژه «قفا» رک.

۲- کفک، قارچی است که به‌سرعت در سطح مواد غذایی در مجاورت هوا پدید می‌آید که سفیدرنگ است و بر روی نانهای مرطوب، تشکیل کلافه سفیدی مانند پنبه می‌دهد.
 کره‌پی - karapi: مه، بخار آب متراکمی است که در فصلهای سردسال در مجاورت سطح زمین تشکیل می‌شود.
 کره‌داییت - kerradāeit: خط داوود: سوگندی است و به‌جهت آن، دایره‌ای روی زمین رسم می‌کنند و به آن سوگند یاد می‌کنند و می‌گویند: به این خط (کز) داوود قسم!
 کره‌کپ - kerra kep: مکان دنج و ساکت و بسته و آرام.
 کره‌که - karaka: آغوز، شیر گاو و گوسفند ماده تازه زاییده که شیر آنها را تف می‌دهند تا لخته شود.
 کره‌نه - kerrane: با قاشق، ته‌دیگ را پاک‌کردن.
 کره‌ور - keraver: اطراف چیزی را مشخص کردن.
 کز - kez: ۱- اندوهگین، ناراحت. ۲- سوزش زخم. ۳- بوی سوختگی چون پشم. ۴- مزه‌ای چون آب نبات ترش. ۵- دقت در تیراندازی.
 کزکز - kezkezu: نان سوخته.

کفه - kaqa: قدغن، ممنوع، دریغ.

کفت - kaft: افتاد. (ک)

کفتن - kaften: افتادن. (ک)

کفته کو - keftaku: کوفتن و کوبیدن:

کتک زدن.

کفه - keffa: صدای جوشش آبی که بر روی

آهن داغ ریخته می شود.

کفه - kafa: کفن.

کل - kel: ۱- هلهله: زنان، هنگام شادی،

دستهایشان را به دهان می زنند و صدای

هلهله پدید می آورند. ۲- فرستادن،

رهسپار کردن. ۳- به گوشه چشم نگریستن. ۴-

کل: پستانداری از دسته تهی شاخان و از نوع

آهو، اکثر گونه های آن، دارای شاخهای دراز

و پیچدار می باشد. در منطقه دهلران، کسی

که این آهو را شکار کند، کله آن را بر پشت بام

خانه اش به طوری که در معرض دید مردم

باشد، نصب می کند که حکایت از تبخر و

استادی او در فن شکار دارد.

کل - kal: عمل جفت گیری گاو نر با گاو

ماده. (در تلفظ «ل»، نوک زبان به سقف دهان

می چسبند.)

کل - kal: ۱- درب، دروازه.

۲- شکاف. (در تلفظ «ل» روی زبان

به سقف دهان می چسبند.)

کل - kol: ۱- گند، ضد تیز. می توان در

مورد این واژه، چنین استدلال کرد که یا

ابدالی از واژه «کر» فارسی است که به معنی

گند و برابر تیز است، فردوسی فرماید:

چنین گفت کان تیر بی پر بود

نسب تیز، پیکان او کر بود

یا این که ابدالی از «گند» می باشد و یا

این که دگرگون شده آوایی واژه «کل» عربی

است:

مَنْ عَرَفَ اللَّهَ كَلَّ لِسَانَهُ

هرکسی که خدا را شناخت، زبانش کند

می شود.

ولی مورد نخست، به واقعیت این واژه،

نزدیکتر است. ۲- کوتاه و تمام.

کلاس - kelās: شکار نر، پوست کلاس برای

زنان نازا مفید است و یک شب در پوست

کلاس می خوابند تا نازایی آنان درمان شود.

کلاش - kelās: گیوه. به واژه «کاله» رک. (ک)

کلاشته - kelāste: خاراندن.

کلاشه - kelāša: خارش، گری.

کلاشونه - kelāšane: خاراندن بدن.

کلایی وه دالگه داشته - kelowey va dālga

dāste: از این سخن و یا مال، منفعتی یا

سودی داشتن.

کلایی - kallāei: کربلایی، کسی که به زیارت

کربلا رفته باشد.

کل پک - kal pak: پوسته ماش و مانند آن.

کلک - kalk: نانی که از آرد بلوط درست

شود.

کلک - kelek : انگشت.

کلک - kelak : ۱- کودکان، گردهم می آیند و خانه‌هایی از قلوه‌سنگها درست می‌کنند. که «کلک» گفته می‌شود.

۲- تخته‌بندی که از تیرهای درختان یا کنده‌های چوب به هم پیوسته مثل قایق بر روی آب رانند.

کلک تیتِه - kelek tita : انگشت خرد.

کلک کله - kelek kela : انگشت شست.

کل کله - kel kela : ۱- کنایه از گروهی از مردم که به دنبال هدفی در حرکت باشند.

۲- به گروهی از گاوهای نر که به دنبال گاو ماده می‌افتند، «کل کله» گفته می‌شود.

کلک نشو کرده - kelek nešo kerde : انگشت نشان کردن: ۱- چیزی را نشان دادن.

۲- کنایه از مشهور بودن یا در جهت خوبی یا بدی.

چون می‌توان کرد به انگشت نشان

انگشت به لب باز همی دار، خموش

«فرهنگ آثار عطار، ص ۱۰۵»

کلکوم - kalkom : نام فارسی آن، کور -

kavar و نام علمی آن capparispinosā

می‌باشد و به صورت بوته‌های پهن دیده

می‌شود. برگهای آن ساده با استیبول

خارمانندی و گل‌های آن منفرد و

دارای پرچمهای فراوان و سفیدرنگ است.

شاخه‌های آن پوشیده از کرک هستند.

پرچمهای گل زیاد می‌باشند. نهنج، دارای یک زائده بلند بوده که از گل بیرون می‌آید و میوه بیضی شکل و گوشتدار سبزرنگ آن در انتهای این زائده، حاصل می‌شود. کور، عموماً در حاشیه جاده‌ها، خاکریزهای پیرامون مزارع و کنار دیوارها دیده می‌شود. این گیاه دارای ماده میروزین است که مولد اسانسهای سولفورده می‌باشد. به علاوه ماده‌ای به نام کاپاری زوتین به فرمول C₂₇H₃₀O₁₅ را داراست.

برخی از خواص دارویی آن عبارتند از:

۱- پوست کور، خاصیت آنتی دیورتیک دارد.

۲- برای رفع حملات هیستری، بسیار مفید است و برای این منظور، از جوشانده ریشه آن استفاده می‌شود.

۳- باعث باز شدن خون قاعدگی می‌شود. برای این منظور، از میوه، پوست، ریشه و ساقه آن استفاده می‌کنند.

۴- پوست ریشه کور برای درمان بیماریهای کبد و طحال توصیه می‌شود.

۵- مصرف گیاه برای رفع آب آوردن مفید است.

۶- در کم خونیهای پس از بلوغ در دختران نیز مفید است.

۷- جوانه‌های مولد گل، نیرودهنده و مقوی است.

کلورونکی - *kelow ronki*: بازی کلاه بردن. این بازی میان دو دسته ۴ تا ۱۰ نفری به سرستگی یک نفر انجام می پذیرد. مکان بازی، زمین نسبتاً همواری است و وسیله بازی به تعداد افراد بازیکن، کلاه نمدی یا گونه های مشابه آن می باشد.

دو تیم به فاصله معینی از یکدیگر و رو به روی هم صف می بندند. تمامی بازیکنان، کلاه بر سر دارند و به نوبت از هر تیم، یک نفر به میانه میدان می آید. هر یک از این دو نفر، یک پای خود را به جلو خم کرده و پای دیگرش را ستون می کند، با چنین وضعیتی، دو نفر رو به روی هم قرار گرفته و با چشمان تیزبین خود، مراقب اوضاع هستند. یکی از افراد در فرصت مناسب و با حالت زیرکانه، کلاه دیگری را برداشته و فرار می کند تا کلاه را به نقطه ای که قبلاً، تعیین شده است، برساند و دیگری او را تعقیب می کند تا با دست به او بزند که در این صورت، برنده است و اگر موفق نشود، رباینده کلاه، برنده خواهد بود. بازی به همین گونه، میان تمامی افراد، دو به دو ادامه پیدا می کند و در پایان، تیمی که بیشترین برد را داشته باشد، برنده اعلام می شود. نفرات تیم بازنده، باید بازیکنان برنده را بردوش خود، سوار کرده، چند دور طبق پیمانشان، دور میدان بگردانند و تماشاچیان برای آنها کف می زنند.

۸- قسمتهای مختلف گیاه، برای درمان نفرس مؤثر است.

«بزشکی سنتی مردم ایران، صص ۲۹۹ - ۳۰۰»

میوه درخت کلکوم (کور)، «باکه - *kāka*» نام دارد که مصرف آن، سوءهاضمه را از بین می برد و در بیابانهای دهلران به فراوانی می روید.

کلکونه - *kelkona*: انگشتر، حلقه نامزدی.

کل گل - *kalgā*: گاو نر جوان. مراحل سنین این گاو به این گونه، نامگذار می شود:

سال اول: گوسال - *gusāl*: گوساله.

سال دوم: پارینه - *pārīna*: گوساله پارسال.

سال سوم: جهل - *jal*: گاو نر.

سال چهارم: کل گا - *kalgā*: گاوی که برای تخم گیری باشد.

سال چهارم به بالا: ورزا - *varzā*: گاوی که برای شخم زدن مناسب است.

کلمو - *kelmu*: کسی که زایده های بینیش زیاد باشد.

کلمه - *kelma*: تراوشهای خشکیده بینی.

کلو - *kelow*: ۱- کلاه.

۲- تپه یا پشته کوچکی که در میان صحرا واقع شده باشد.

کلور - *kelur*: به دندان پوسیده و میان تهی گفته می شود. در لغت فرس واژه «کروه» به همان معنا آمده است (ص ۱۷۲)

کلول - kelul : ۱- گاو یا بز سیاهی که خالهای سفیدی برپیشانی داشته باشد، همانند گاو آپیس در فرهنگ مصریان قدیم، که او را پرستش می‌کردند و نشان آن، این بود که دارای پیشانی سفید بود.

۲- کنایه از انسان ناپسند و نامبارک.

کله - kela : ۱- کلان: درشت، بزرگ. ۲- نام مردان.

کله - kella : پشه‌خانه، پشه‌بند.

کله‌با - kelabā : وادارشدن، تحریک‌گشتن.

کله‌شیر - kela šēr : خروس. خروس در فرهنگ دهلرانی همچون زرتشتیان از مرغکان مقدس به‌شمار می‌رود و کمتر مورد کشتار قرار می‌گیرد و هنگامی که پیر می‌گردد، آن را سر می‌برند. «درآیین مزدیسنا نیز مقدس است و در سپیده‌دم با بانگ خویش، دیو ظلمت را رانده، مردم را به‌برخاستن و عبادت و کشت و کار می‌خواند.» «دانشنامهٔ مزدیسنا، ص ۲۵۷»

کله‌شیر نه‌ول - kala šēra aval : سپیده‌دم یا صبح کاذب. در گذشته‌های دور به‌علت نبودن ساعت شمات‌دار، مردم براساس آواز خروس، ساعت بیداری حرکت خود را تنظیم می‌کردند که به‌نخستین آواز خروس، «کله‌شیر نه‌ول» و پس از مدتی سکوت، دوباره خروس به‌آوازه‌خوانی روی می‌آورد که «کله‌شیر دوم» گفته می‌شود که پگاه

می‌باشد.

کله‌بی - kalaei : ۱- قند کله. ۲- کربلایی.

کلیده - kelayta : گردن، قسمتی از بدن که سر را به‌تنه متصل می‌کند.

کلیل - kelil : ۱- کلید. ۲- کلاله، موی پیچیده که به‌عربی مجعد گویند.

گشت جهان کودک دوازده ساله

از سمنش روی و از بنفشه کلاله

«تحلیل اشعار ناصرخسرو، ص ۲۴۵»

کلیمه - kelima : کلمه، واژه.

کم - kam : ۱- الک بزرگی است که در غربال‌کردن حبوبات، گندم و جو از آن استفاده می‌کنند. ۲- انجام می‌دهم. (ک) ۳- مقابل زیاد. ۴- کنار، نزدیک.

کم - kem : بوی تعفن، بوی نامطبوع.

کم‌تار - kamtār : کفتار. (ک)

کم‌چک - kamček : ملاقه، قاشق بزرگی که به‌وسیلهٔ آن، غذا را از دیگ بیرون آورده و داخل ظرف کنند. (ک)

کم‌چه - kamča : ملاقه، به «کم‌چک» رک.

کم‌چه کلیس - kamča kelays : نوزاد قورباغه.

کم‌چه کوله - kamča kola : نوزاد قورباغه.

(ک)

کم‌دس - kam das : کم‌دست، تهیدست، فقیر.

کمر - kamar : ۱- جایی از کوه که گذر از آن

سخت باشد. ۲- نام مردان.

کمرین بازی - kamar ban bāzi: کمریند بازی.

بازی است که در آن، بچه‌ها به دو دسته تقسیم می‌شوند و براساس قرعه، گروهی درون دایره‌ای قرار می‌گیرند و طرف مقابل، بیرون از دایره می‌ایستند. دسته‌ای که در دایره واقع شده‌اند، هرکدام کمریندی که قسمتی از آن به‌طور مساوی بیرون از دایره و بخش دیگر آن، در داخل دایره، روی خط محیط قرار دارد، می‌ایستند و از کمریند خود دفاع می‌کنند. طرف مقابل، جهت صاحب‌شدن کمریند، به آنان حمله‌ور می‌شوند. اگر هرکدام از آنان، کمریندی تصاحب کرد، به شدت آنان را کتک می‌زنند تا دیگر کمریندها را صاحب شوند و اگر بچه‌های درون دایره، توانستند با پای خود به پای حریف بزنند، طرف مقابل، سوخته به‌شمار می‌رود و باید جایشان را عوض کنند و در غیر آن، چنان با کمریند در درون دایره کتک می‌خورند تا تسلیم شده و شکست خود را بپذیرند و بازی به‌همین ترتیب ادامه پیدا می‌کند.

کم کم - kem kem: بوی ناپسندی که از غذاها یا روغن کهنه به‌مشام برسد.

کمو - kamo: کمان.

کموتر - kamutar: کبوتر.

کموترپل - kamutar pal: کبوتری وحشی که در میان کشتزارها، زیست می‌کند و نسبت به سایر کبوترها، بزرگتر است.

کموله - kamula: ۱- مقدار مچاله‌شده‌ای از مواد خوراکی.

۲- کاسه چوبینی که برای وزن‌کردن حیوانات و مانند آن به کار می‌رود.

کمیل - kamel: سرگین گوسفندان که به پشم دنباله آنها چسبیده باشد.

کن kan: درّه عمیق.

کنس - kenes: خسیس، به‌خیل.

کنشت - kenest: کنش، هرکسی که پیوسته دهانش در فعالیت خوردن باشد، این واژه را به‌او اطلاق می‌کنند.

کن کرده - kan kerde: زیرورو کردن خرمن.

کنگر - kengar: کنگر، علفی است خودرو که در بیابانهای خشک و دامنه کوهها می‌روید و از ساقه آن خورش و قورمه درست می‌کنند.

کنه‌سا - kena sa: عمل خاراندن چهارپایان را به دیوار یا مانعی دیگر، «کنه‌سا» گفته می‌شود.

کنه‌شور - kena šur: لباس تعویضی.

کو - ko: ۱- کوه، کوهستان. ۲- دیواره خاکی.

کو - kow: آبی. (ک)

کو - ku: ۱- جمع‌گشتن و تل‌شدن چیزی در

یک‌جا. ۲- مجموع چند خانواده یا

به معنی معمولی «کتو» آمده است و آن فقط یک بار در فرگرد هفتم و نندیداد در فقره ۴۲ استعمال شده است.»

«بشها، ج ۱، ص ۱۳۳»

کوچ - koč: کسی که دارای دست و پای کج است.

کوچک - koček: ۱- کوچک، ۲- سنگ (ک) کوچونه - kočona: به هر کدام از سنگهایی که در کنار «توگاه» (آتشگاه) می گذارند و روی آن دیگ، ساج یا دیگر وسایل را قرار می دهند، «کوچونه» گفته می شود.

کوچیل - kočil: چوبی که در سقف سیاه چادر به کار می رود.

کوده - kowda: باج و خراج. (ک)

کوده ری - kowderi: نوعی پارچه نرم جهت پیراهن زنان.

کور - kor: دگرگون یافته واژه «پور» فارسی است که به معنی پسر می باشد. «در اوستا و پارسی باستان puthra، سانسکریت putra، پهلوی pos و puhr به معنی پسر می باشد.» «حاشیه برهان، ص ۴۲۵»

کور - kur: ۱- خاموش. ۲- کور، نابینا.

کورتپ تپ - kur taptap: کورکورانه.

کورچاکورچ - korčā korč: سرتاسر، نفخ کلی شکم.

کورخ - korex: گیاهان خشکیده ای که در بیابانها جهت تغذیه چارپایان وجود دارد، «گُرخ» گفته می شوند.

فامیل خونی. ۳- کجاست. «در اوستا، کو - ku و در زبان پهلوی هم ku می باشد.» «حاشیه برهان قاطع، ص ۱۷۱۶»

کوئشک - kowešk: شوره سر.

کوپه - kupa: توده ای از هرچیز.

کوت - kut: کود حیوانی.

کوت - kot: ۱- کت پوشیدنی. ۲- سوراخ سوزن خیاطی. ۳- جناغ سینه. ۴- پایان کار، ۵- تیکه، پاره.

کوترمه - koterma: کوتوله چاق.

کوتک - kotak: ۱- چوبی کوتاه و ضخیم به اندازه یک گرز. ۲- کتک زدن، دیگری را زدن.

کوت کم - kot kem: کت پوشیدنی من.

کوت کوت - kot kot: تیکه پاره، پاره پاره.

کوتل - kotal: در روزگاران گذشته نه چندان دور، در هنگام مرگ کسی، اسب سواری او را با پوشاکها و افزارهای جنگی و شکاریش می آراستند و بر روی آنها، پارچه های رنگارنگی می انداختند و بر بالای همه، کلاه در گذشته را می گذاشتند و گیسوان بریده زنان را با نخی برگردن اسب می آویختند که چنین اسبی، «کوتل» نامیده می شد.

۲- هیزم بزرگ و گره دار.

کوته - kota: الاغ کوتاه قد و کوچک. «در

اوستا kutaka (کوچ) و پهلوی آن kotak

(کودک) kotak (کوچک) می باشد»

«برهان، ص ۱۷۲۱» «در اوستا از برای «خر»

کورز - koraz: به محکم بستن و بالا نگه داشتن بار چارپایان گفته می شود.

کورکلاو - kor kelow: بربره، پرنده ای است مقدس و درویش مآب که کشتن آن، روانیست. تلفظ دیگر این نام، کل کلو kolkelow می باشد.

کورکور - kor kor: پرنده ای است به اندازه کبک و شبیه به آن، قد آن ۳۷ سانتی متر، به رنگ زرد آمیخته به خاکستری، پای و منقارش، زرد رنگ و چشمانش نیز نسبتاً زرد خوش رنگ است و در هنگام پرواز، صدای مخصوصی شبیه «گرگر» بر می آورد. این پرنده صحرایی و بیشتر در مناطق کوهستانی زیست می کند و از پرندگان حلال گوشت است و گوشت آن، کمی دیر پخته می شود.

«فرهنگ نامهای پرندگان در

لهجه های کردی، ص ۱۰۷»

کور کوره - kur kura: صاحب برهان قاطع، کور کوره را همان غلیواج (غلیواژ) می داند:

تیری که هر کجا که یکی پشم توده دید

حالی چو کورکور درو آشیان کند

«کمال الدین اسماعیل اصفهانی، برهان، ص ۱۷۲۶»

غلیواژ، مرغی است گوشت خوار و حشره شکار از نوع قوش و قرقی که زغن و گوشت ربا و موش گیر و خاد می نامند، به صورت گلیواژ و غلیواج نیز نام او آمده

است. «کلیله و دمنه، ص ۱۶۴»

کورکول - korkul: غمخوار، پشتیبان.

کورکه کورک - korka kork: آواز کبک.

کورمروس - kor merows: ناگهانی، بی خبر.

کورنگ - koreng: فضای میان

سیاه چادرهای عشایر که در آن مکان، گله ها را نگاهداری می کنند.

کوره - kura: سیاهک گندم و جو.

کوره - kora: جفت حیوانات.

کوره - kurra: آواز گاو و گوساله.

کوره - kora: ای پسر! (ک)

کوره - kura: کجا، (ک)

کوره نه - korane: ۱- آواز گاو و گوساله.

۲- مجازاً به معنی گریه کردن انسان.

کوری - kori: دسته هایی از نخ که در

قالی بافی به کار می روند.

کوزر - kuzar: خوشه های گندمی که به طور

کامل، کوبیده نشده و دانه های آنها جدا

نگشته باشد.

کوژو - kowzu: درختچه ای است خاردار که

ماده ای قهوه ای رنگ متمایل به سیاه از

ساقه های آن تراوش می کند. از شیرۀ آن،

به عنوان سقز استفاده می شود.

کوسه - kusa: آن که موی کم در ریش دارد. در

ترکی و عربی نیز آمده و معرب آن کوسج

می باشد.

«برهان قاطع، ص ۱۷۳۰»

کوسی - kowski: کجی، خمیدگی، حفرة کج طاقمانندی که در اثر گذشت زمان در مسیر آبها پدید آمده باشد. شاید کلمه «کوسی» دیگرگون یافته واژه «کیوس» فارسی که به معنی کج و خمیده است. دقیقی گفت:

بجز برآن صنم عاشقی فسوس آید

که جز برآن رخ او عاشقی کیوس آید

«دیوان دقیقی، ص ۱۱۹»

کوش - kowš: کفش.

کوشتی - košti: بژه پرواری که جهت نذر و زیارت سر بریده شود.

کوشک - kušk: قصر، کاخ.

کوف - kuf: آه، کلمه‌ای که نشان‌دهنده درد و اندوه است.

کوفت - kuft: ۱- بیماری سیفلیس.

۲- نوعی نفرین.

کوف یکو - kuf yako: گرفته شده از آیه: کُن فیکون ۱۱۷/۲: بگوید موجود باش، موجود خواهد شد.

که مجازاً به معنی دگرگونی و تحول در اوضاع طبیعی و اجتماعی جهان.

کوک - kuk: گوژ و خمیدگی پشت انسان.

کوکن - kuken: گوژپشت.

کوغ - kowg: کبک. مردم اعتقاد دارند که نگهداری کبک در خانه‌ها، شوم است، زیرا چشم کبک شور است و نگاه کردن به آن، سبب بیماری می‌شود. هنگامی که امام

حسین (ع) از دست کافران به درخت «کیکم» پناه برد؛ کبک با گفتن «کیکم، کیکم»، کمینگاه او را به کافران نشان داد و می‌گویند که به این علت نوک و پای کبک قرمز است، زیرا آنها را در خون امام حسین (ع) قرار داده است.

کول - kul: ۱- چوب بلندی که از درخت بلوط جهت سقف ساختمانها تهیه می‌شود.

۲- به خمیری که هنگام بستن نان در تنور فرو می‌ریزد و پس از مدتی به همان حالت، خشک و بسته می‌شود، کول گفته می‌شود.

۳- جای آبگیر. «این کلمه، ظاهراً ترکی است و هم‌اکنون در آذربایجان به استخر

بزرگ و آبگیر، گول می‌گویند و به معنی آبگیر خشک است که به آن مناسبت که در

تابستانها، آب آن خشک می‌شود.»

«لهجه بخارایی، ص ۴۲۹»

۴- پشت، شانۀ و دوش.

۵- شکاف عمیقی که در کوه وجود دارد. کولا - kulā: آلونک، آلاچیق، کازه. سایبان چهار یا شش ستونی است که به صورت کلبه‌ای سازند و سقف و اطراف آن را با ساقه‌های گندم و نی و خار می‌پوشانند و بیشتر در فصل گرما استفاده دارد.

کولاژدم - kulāždem: عقرب، کژدم. (ک)

کول پیچک - kolpēček: قنناق، پارچه‌هایی که دست و پای نوزاد را در آن می‌پیچند و با

نوار ماندندی آن را می‌بندند تا دست و پای کودک بی حرکت بماند.

کول حوفت - kol hoft : اندک جایی برای خوابیدن.

کولک - kolk : در فارسی «کرک» گفته می‌شود که آن پشم نرم می‌باشد.

کول کلو - kol kelow : به‌واژه «کورکلاو» رک.

کول کنه - kol kena : گیاهی است خودرو و پایا که بر روی تپه‌ها می‌روید و برگهایی ریز و ساقه‌های کوتاهی دارد و در انتهای ساقه، کرکی پشم‌گونه وجود دارد که بویی خوش دارد.

کولمه - kolma : همیاری و همکاری.

کولنگ - kolang : چاتلانقوش، درختی

است با قامتی متوسط و تاجی گرد. پوست تنه درختان کهنسال آن ترک خورده و ناصاف و تیره‌رنگ است و از آن سقز تلخ به عمل می‌آید. میوه چاتلانقوش، به درشتی نخود فرنگی است و کمی فشرده شده به نظر می‌رسد. نامهای محلی این درخت در ایلام و لرستان، کلنگ و کلخونگ کله و در فارس و بلوچستان، بنه و در کرچ، خلخال، سقز و در کرمانشاه و کردستان، و نوشک یا ون، در مریوان قشاق است. «نگاهی به ایلام، ص ۴۵»

کولنگ نرمه - kolang narma : خننجک.

درختی است کوچک، برگهایش از سه برگچه متجاوز نیست ولی برگچه‌های آن، درشت‌تر از برگچه‌های چاتلانقوش و میوه

آن ریزتر از میوه چاتلانقوش است و از درشتی عدس تجاوز نمی‌کند.

«نگاهی به ایلام، ص ۴۵»

کوله - kola : ۱- کوتاه است. ۲- کمینگاه

شکارچیان. ۳- سنگ دُم کوتاه. ۴- آغل بزغاله‌ها و بزها.

کوله‌نه - kolane : پختن. (ک)

کوله‌ون - kolavan : زغال روشن.

کولی - kuli : کارگر.

کولی - kowli : خنیاگر، مطرب.

کولیایه - kolyāye : پختن. (ک)

کولیچ - kolic : نوعی مارکوتاه سمی.

کولیچه - kolica : کلوجه، بیسکویت.

کولیره - kolayra : نان کوچک.

کولینجه - kolinja : شولای نیم تنه زنان.

کومبا - kombā : کامباین، ماشینی که

به وسیله آن، گندم و جو را درو می‌کنند.

کومیر - komir : نام دیگر آن، تفنگچی است

و آن بیماری می‌باشد که بدن حیوان،

جوش می‌زند و روده‌اش خونین می‌شود و

بلافاصله حیوان به دور خویش می‌چرخد و

می‌میرد. برای درمان این بیماری، دارویی

نمی‌شناسند.

کومیسه - komēse : ۱- رعایت کردن

موقعیت و حال دیگران. ۲- تاب آوردن،

تحمل کردن.

کونا - konā : سوراخ. (ک)

«می‌انگارم که «کُنا» ریختی دیگر شده از

وناک (venak) پهلوی باشد، وناک از دوپاره و ن (ven) اکنون از دیتن - در پارسی دیدن) که در پارسی دری بین گردیده است با پساوند «آک» ساخته شده. وناک در معنای دیدنی، روشن و آشکار است. برپایه آنچه نوشته آمد، وناک پهلوی می تواند در کردی، سرانجام، به کُنا دیگرگون شده باشد و در معنایی دیگرگون نیز به کار رفته باشد: سوراخ و روزن.»

(کیهان فرهنگی، شماره ۱۲۴، دکتر کزازی، ص ۳۶)

کونت - kont: کُلت، تپانچه.

کونج - konj: گوشه، زاویه.

کونجی - konji: کنجد، گیاهی است یک ساله، دانه های کنجد، دارای مواد روغنی است و تنها قسمت مورد استفاده گیاست.

کوور - kowver: کبیرکوه، که یکی از ارتفاعات مهم پشتکوه است و از طرف جنوب به جلگه خوزستان ختم می شود. بلندترین قله آن «زرین کوه» به ارتفاع ۳۰۶۲ متر است.

کووه - kuva: ۱- ستاره پروین. ۲- پالان چارپایان.

که - ka: ۱- بکن، انجام بده، باباطاهر گوید: الهی سوز عشقم بیشتر که

دل ریشم ز دردش ریشتر که

از این غم گردمی فارغ نشینم

به جانم صد هزاران بیشتر که

«دیوان باباطاهر، ص ۱۰۵»

۲- کاه.

که پک - kapak: سبوس و پوسته ماش و مانند آن.

که پهنک - kapanak: پشمینه ای است که چوپانان پوشند. «در برهان قاطع واژه «ارمک» آمده که پشمینه ای است پوشیدنی.» «برهان، ص ۱۰۹»

که پهنه - kapana: آرد و پودرهای مانند آن را به دهان انداختن.

که تل - katel: نابود کردن، کشتن، قتل.

که دو - kado: کاهدان.

که که شو - kakašo: کهکشان، راه شیری.

که گل - kagel: کاهگل، کهگل.

که لچ - kalač: ابدال و ادغامی از ترکیب کله کج نهادن است که کنایه از غرور و نخوت می باشد.

کمربسته، کله کژ برنهاد

گره بر ابرو پرخشم و سرمست

«فرهنگ آثار عطار، ص ۵۳۵»

نه هرکسی که کله کج نهاد و تند نشست

کلاهداری و آیین سروری داند

«دیوان حافظ، ص ۱۸۵»

که له فس - kalafes: کسی که دندانی از دندانهای پیشین نداشته باشد.

که نی - kani: چشمه.

که ویره - kavira: گیاهی است خودرو که در بیابانها می روید.

کیچه - kiča: ۱- کوچه، برزن.

۲- در ترکیب زیر به عنوان صفت می آید: بچه کیچه: بچه کوچک.

کیخا - kēxā : کدخدا.

کیخایی - kēxāei : خواستگاری.

کیخایی کنو - kēxāeikeno : خواستگاری- کردن.

کیر - kirr : چین و چروک برداشتن پوست بر اثر سوختگی.

کیرک - kirk : موهای نرمی که در لا به لای موهای بُز وجود دارد و از آن، کلاه و چیزهای دیگری تهیه می کنند.

کیره - kira : کوره، جایی که در آن خشت و گچ پزند.

کیز - kiz : قاج، پاره و برشی از خربزه، هندوانه و همانند آنها.

کیزه - kiza : کوزه.

کیژ - kiž : ۱- ابدالی از «کوژ» فارسی است به معنی پشت خمیده و دوتا می باشد.

۲- جمع شدن پوست بدن در اثر سوختگی.

۳- با واژه «کس» می آید و به معنی قوم و خویش می باشد (کس و کیژ).

کیژه - kiža : درختچه ای است که صمغ آن در ضد عفونی کردن چشم به کار می رود و چون گرد است، کیژه (جمع و جور) گفته می شود.

کیس - kis : مخفف واژه کیسه می باشد.

کیسل - kēsal : لاک پشت.

کیکم - kēkem : درخت کوچکی است که

برگهای آن، کوچکتر از سایر گونه هاست و در جنگلهای خشک و نیمه خشک یافت می شود. با درختان بلوط و بنه مخلوط است. گره های چوب درخت کیکم دارای نقشهای زیبایی است که برای منبت کاری و صنایع ظریف به کار می رود.

«نگاهی به ایلام، ص ۴۷»

کیله - kila : واحدی از وزن و آن با سه کیلوگرم برابر است. واحدهای وزن در منطقه دهلران:

وزن محلی واحد رایج فارسی

کیله ۳ تا ۳^۱/_۸ کیلوگرم

من ۳ و ۶ کیلوگرم

یک بار ۱۵۰ کیلوگرم

یک حور ۱۵۰ کیلوگرم

یک گونی ۸۰ تا ۹۰ کیلوگرم

سچه ۱۵۰ گرم

بول (بولد) ۱۵۰ گرم

حوقه ۱/۲۰ کیلوگرم

وقی یه ۳۰٪ کیلوگرم.

کیمیا - kimeyā : نادر، کمیاب.

کی نو - kaynu : کدبانو، همسر.

کیو - keyow : رنگ آبی.

کیوسوار - keyow soār : کسی که براسب سفید رنگی سوار باشد.

کیووه - keyowva : درخت تبریزی، درخت سپیدار.

واژک: گ

نشانه: g

«مسکو: ۱/۲۴۲/۱۵۶۲»

گاملوسک - *gāmelusek*: حشره‌ای است که از جُعل کوچکت‌ر و بدنش سیاه‌رنگ می‌باشد و علاقهٔ زیادی به سرگین دارد و در مناطق گرم زیست می‌کند.

گاموله - *gāmula*: چهاردست و پا راه‌رفتن کودک.

گاوختی - *gāvaxtey*: گاهگاهی.

گاوردی - *gowrdi*: نوعی سوسمار کوچک و خاکستری رنگ.

گاوِه - *gowa*: تکیه‌گاه.

گاوِیاری - *gowyāri*: شخم‌زدن به شیوهٔ سنتی.

گپ - *gap*: بزرگ، عظیم.

گپ - *gep*: بستن و مسدودکردن.

گپ گپه - *gap gapa*: ادعای بزرگ‌منشی.

گت - *get*: ۱- دوختن ۲- گرفتگی زبان. ۳- ایستادن اندک.

گا - *gā*: گاو. (ک)

گارو - *gāro*: چوبی که در سرآن، میخی نصب می‌کنند و با آن، حیوان را می‌رانند.

گاری - *gāri*: فرغون، وسیله‌ای است که با آن شن و ماسه و مانند آن را حمل می‌کنند.

گاز - *gāz*: انبر، افزاری که بدان، چیزهایی مانند میخ را می‌کشند.

گاس - *gās*: شاید، بُود که، باشد که.

گاگله - *gāgela*: گیاهی است خودرو و شورمزه که در شوره‌زارها می‌روید.

گال - *gāl*: ابدالی از «قال» عربی به معنی فریاد و سخن بلند است.

گالاگال - *gālāgāl*: سر و صدای فراوان.

گالهِرو - *gālarow*: هوو جنجال، سر و صدای فراوان، شاید دگرگون‌یافتهٔ ترکیب

«دارورو» فارسی است:

بزد مهره درجام و برخاست غو

برآمد زهر دو سپه دارورو

گچه - gečca: گوساله کوچک.

گچینه - gačina: تپه‌های معدن گچ.

گر - gerr: لحظه، درنگ.

گر - ger: لوله و گردن قوری.

گر - gar: کسی که به بیماری گری دچار شده باشد.

گر - gar: کوه، تپه بزرگ و بلندی که به کوه پیوسته باشد.

«در هشت فقره از اوستا، کلمه گری (گتیری) از برای کوه استعمال شده که در پهلوی «گر» گویند و کیومرث را در فارسی «گرشاه» یعنی پادشاه کوه نامند.

دوبو، کسی که تاریخ طبری را به فرانسه ترجمه کرده، می‌نویسد: چون معنی کلمه «گر» نزد متأخرین از شعرا و مورخین ایران، نامعلوم بوده از این جهت، آن را به کلمه «گل - gel» تبدیل داده، به جای گرشاه، گل‌شاه گفته‌اند.» «بشنها، ج ۲، ص ۴۴»

«گری در اوستا، مکرراً آمده و به معنی کوه است از آن جمله در فروردین یشت، فقره ۹. این کلمه در سانسکریت «گیری - giray» می‌باشد. در پهلوی نیز «گر» گویند و در افغانستان «غر» آمده است.»

«بشنها، ج ۲، ص ۳۰۸»

ترکیباتی که با واژه «گر» در منطقه دهلران به کار می‌رود، از جمله:

ورگر - vargar: پیش‌کوه.

پوشت‌گر - pošt gar: پشت کوه.

گرخرمه - gar xarma: کوهی که همانند خرمن، گرد است و یا این که در آنجا، خرمن گندم داشته‌اند.

گرا - gera: به انسانی که مکانی را مناسب می‌بیند و حاضر به ترک آنجا نباشد، این واژه را به او اطلاق می‌کنند.

گرپه - gerpa: گسرگرفتن آتش، صدای روشن شدن آتش

گرت - gart: ۱- گردوغبار ۲- پودر.

گرت - gert: گرفت. (ک)

گرته - garta: ۱- گرده درختان. ۲- پودر.

گرچی ورجی - gerjey verjey: ناشکیبایی، بی‌صبری.

گرچ‌گرچی - gerč gerči: زمخت، هرچیز درشت و نازیبا.

گرد - gard: همراه، با. (ک)

گرد - gerd: ۱- همه، همگی، ۲- دور، اطراف.

گردله - gerdela: نمدی است که در زیر زین اسب نهاده می‌شود.

گرده - gerda: نوعی از نان است که چوپانان در زیر زغال می‌پزند.

گرده لک - gerdalak: شل، یک جانشین شدن.

گردیلک - gerdilek: گرد و مدور. (ک)

گرزه - gerza: موش صحرايي.

گرفت - gereft: قابض، آنچه که باعث گرفتگی معده شود.

گرگ - gerrek: بهانه و لجاجت کودکانه که در بسیاری از موارد، منجر به گریه کردن آنها می شود.

گرگ - gerak: ارزش، شایسته، درخور.

گرگه گله زه - gorga gala za: نوعی بازی پرهیجان و پرچست و خیز است و تعداد بچه های شرکت کننده تا بیست نفر می رسد. یک نفر را به عنوان گرگ و فرد دیگری را به عنوان چوپان و فرد دیگری را به عنوان مادر برمیگزینند. گرگ در یک سوی می ایستد و بچه هایی که در نقش بزه بازی می کنند. پشت سر مادر می ایستند و چوپان در آخر صف، نگهبان گله است و بچه ها از پشت، لباس یکدیگر را محکم در دست می گیرند. سپس گرگ، هیاهویی راه می اندازد و می گوید:
مه گرگه کی گله زنم.

ma gorgakay gala zanem.

مه گرگه کی گله زنم.

چوپان: مه چوپونکی شاخ زنم.

ma čoponkay šax zenem.

چوپان: مه شوانه کی هی هی کرم. (ک)

ma šoanakay hay hay kerem.

گرگ، پی در پی، شعار خود را تکرار می کند و به بچه ها حمله ور می شود و بچه ها

در پشت سر مادر به این طرف و آن طرف می روند تا از حمله گرگ در امان باشند. هرکدام از بزه ها را که گرگ شکار می کند، در گوشه ای می برد و روی زمین می نشاند.
گرگ: مه گرگه کی گله زنم.

مادر: مه یاروم شاخ می زنم.

ma yāruem šax mē zanem.

گرگ: دیلا برم. dilā berem.

چوپان: پرچینه. parčina.

گرگ: اولاً برم. ūlā berem.

چوپان: پرچینه. parčina.

تا این که نوبت به آخرین بزه می رسد و گرگ می گوید:

یکلی برم. yaklay berem.

مادر: سر شورمه. sar šurama.

گرگ: یکلی برم. yaklay berem.

مادر: پا شورمه. pā šurama.

گرگ: یکلی برم

چوپان: نه نوریش سیکه هسی.

a nowriš saykey hēsi.

گرگ هم به او حمله ور می شود و او را از بازی خارج می کند و بازی به پایان می رسد.
گرگپ - ger gep: خاموش، مجازاً به فرد کور گفته می شود.

گرگره - gergera: غرغره، آب یا مایعی را در گلو گردانیدن.

گرگه لوق - gorga luq: رفتن نه به شتاب و

نه نرم.

گرگه مار - gorga mār: چیزی که گرگ آن را نمی خورد که منظور از آن، روده بزرگ می باشد.

گرما میژه - garmāeiza: جوشهایی که در اثر گرما بردن پدید آیند.

گرمه هور - germa hor: تندر، صدا و رعد آسمان.

گرنگ - gereng: گره طناب یا نخ.

گرو - gerro: تب شدید.

گرو - gero: ۱- گران. ۲- سنگین و بزرگ «در پهلوی گران garān (سنگین، ثقیل) در اوستا گورو gouro از garu»

«حاشیه برهان، ص ۱۷۸۱»

گره - gerra: گر گرفتن، آتش گرفتن.

گره میج - gere meč: قطر و پهنای ساعد است.

گری - gerrey: لحظه ای، آتی، منسوب به «گر» (لحظه، آن)

گری پری - gerri perri: حادثه غیر مترقبه.

گریت - gerit: یورش، حمله.

گریوه - gerēva: گریه.

گریوه رو - gerēva ru: کسی که بیشتر اوقات گریه می کند.

گریوه گو - gerēva gow: گریه دسته جمعی.

گسز - gaz: درختی است وحشی که در شوره زارهای جنوب دهلران می روید و برگ

آن شبیه به برگ سرو است و چوب آن به سرخی می زند. چوب گز به وقت سوختن، بویی زننده دارد و بی ثمر می باشد.

اگر بد کنی چشم نیکی مدار

که هرگز نیارد گز، انگور بار

«شرح بوستان سعدی، ص ۱۱۷»

گز - gaz: واحد اندازه گیری و آن معادل یک متر اروپاییان است و از سرانگشتان تا آرنج با اضافه کردن سه انگشت به طول این واحد.

گز - gez: به یک نقطه خیره شدن.

گزافه - gazāfa: بیهوده، ناسنجیده.

گزافه مفرمای خون ریختن

و گرچنگ را لشکر انگیختن

«واژه نامک، ص ۲۹۲»

گزر - gezar: هویج.

گزرگوپ - gezer gop: بیماری است که دهان انسان به آن دچار می شود. شاید از دو

بخش گزر (هویج) و گوپ (دهان) ترکیب یافته باشد و در این بیماری، دهان انسان،

همچون هویج سفت و سخت می شود.

گزک - gezek: برخورد کردن بار چارپایان به مانعی.

گزکرده - gaz kerde: ۱- خیابان را گز کردن که کنایه از ولگردی و بیهودگی است.

۲- سخن خلاف واقع.

گزیر - gezir: اختلاف برانگیز، دو به هم زن.

گزینک - gezinek: عدسی چشم.

و اثرات مثبت زیادی بر بدن انسان دارد.
 گل گپ - gel gep: به سقوط چیزی و افتادن آن بر انسان و یا هر پدیده‌ای دیگر، گل گپ گفته می‌شود.
 گل گل - gel gel: شیرینی به زبان کودکانه.
 گل گل - gal gal: گله گله، دسته جمعی.
 گلمات - gelmāt: فضله حیوانات.
 گل موته - gelmuta: مچاله.
 گل موچه - gel muča: مچاله.
 گلنچو - galanju: آدم بی نظم و انضباط.
 گلو - gelu: ۱- رشته‌های نخ که به صورت گلوله‌هایی در بافتن قالی به کار می‌روند. ۲- بیماری که چارپایان به آن دچار می‌شوند و توانایی حرکت ندارند. ۳- گلوله سنگی.
 گل واز - galvāz: پریدن، جهیدن.
 گله - gella: دانه، حبه.
 گله - galla: گله، رمه.
 گله بریژ - gella berēz: کبابی که از قطعات کوچک گوشت تهیه می‌شود.
 گله پل - gela pel: غلت زدن، غلتیدن.
 گله کی گوش - gelakay guš: نرمی و فرورفتگی پشت گوش و مردم معتقدند که جایگاه جان انسان است و اگر ضربه‌ای به آن وارد شود، مرگ انسان را در پی دارد.
 گله‌یی - gelaei: گله کردن، اظهار عدم رضایت نمودن.
 گلی - geli: گله، اظهار دلتنگی کردن.

گذدم - geždem: عقرب، کژدم.
 گذدم پیکله - geždem pikala: عقرب کوچک.
 گژک - gežek: دکمه و پولکی که روی لباس نصب می‌کنند.
 گژگژو - gež gežu: کسی که موهای آشفته و نامرتب داشته باشد.
 گشت - gašt: گدایی، تکدی.
 گشت کر - gašt kar: گدای دوره گرد.
 گشته‌لی - gaštali: ولگردی.
 گفتر - gafter: بزرگتر.
 گل - gal: فاصله میان دو پا (در تلفظ «ل») نوک زبان به سقف دهان می‌چسبد).
 گل - gel: ۱- بازگشتن، برگشتن. ۲- درد چشم، ۳- دفعه، بار.
 گلاده - gelāda: ابدالی از قلاذه عربی است و آن به معنی گردنبند می‌باشد.
 گلاره - gelāra: نورچشم، عزیز.
 گلاک - gelāk: ۱- شاخه درختی که بتوان چیزی بر آن آویزان کرد. ۲- چنگ زدن به کسی.
 گلال - gelāl: رودخانه.
 گل بایی نه - gol bāeina: گل بابونه، گیاهی است کوچک، پرپشت، به بلندی ۱۰ - ۳۰ سانتی متر و دارای بویی معطر و قوی که در چمنزارها، زمینهای شنی و کنار استخرهای طبیعی می‌روید. بابونه از مقویهای تلخ بوده

گنوژ - genūz : سوزن بزرگ جوال دوزی.

(ک)

گنیلک - genilek : گرد و مدور و کوچک.

(ک)

گوار - goār : ۱- در دل افتادن، الهام شدن.

۲- عبور، گذر.

گواریسه - goārēse : کسی که صورتش تغییر

شکل دهد.

گوباز - gowbāz : گاو باز، مجازاً به معنی شتاد

و آدم کلک باز می باشد.

گوپ - gop : ۱- به قطعه ای از نان «گوپ»

گفته می شود.

۲- دهان. در فرهنگ معین (ص ۲۸۹۵)

واژه کُپ به معنی اندرون دهان و دهان آمده

است:

از لجاج خویشان بنشسته ای

اندرین پستی لپ و کپ بسته ای

«مولوی»

گوپ واق منه - gop vāq mane : دهان

بازماندن: کنایه از حیرت کردن و

متعجب شدن است.

به عاشق گفت: گویم ده به من باز

چرا ماندی چنین آخر دهن باز

«فرهنگ آثار عطار، ص ۳۱۷»

گوت - got : گفت، سوم شخص مفرد از فعل

گذشته ساده.

گوترمه - goterma : زمخت، بزرگ، چاق.

گلیا - gelyā : به زمین خورد، از مصدر

«گلیایه» به معنی به زمین افتادن. (ک)

گلیسه - gelēse : افتادن، به زمین خوردن.

گلی گلی - geley geley : نوعی راه رفتن که

انسان میان دو ران را باز نگهدارد و آن در اثر

زخم یا جراحی یا حاکی از غرور خاصی

باشد.

گمال - gamāl : سگ نر.

گمال رو - gamāl row : پارس کردن گروهی

سگان.

گن - gen : بخش بزرگی از چیزهایی چون

قند و...

گن - gan : ۱- فحش، ناسزا. ۲- گند، بد.

گناته - genāta : بدسیرت، ناپسند.

گناس - genās : خسیس، بخیل.

گنج - ganj : زر و سیمی که در زیر خاک

پنهان شده باشد.

گنجه لک - genjalak : خیزش، جهیدن

به بالا، مجازاً به معنی رقصیدن.

گندوله - gendula : هر چیز خمیرمانندی که

شکل چونه خمیر داشته باشد.

گنگلوس - gangelus : حشره ای است که

رنگ بدنش سیاه می باشد و علاقه زیادی

به سرگین دارد و در مناطق گرم زندگی

می کند.

گن گن کرده - gengen kerde : قطعه قطعه

کردن.

گوتره - *gowtera*: درهم، میوه و جز آن.

گوج - *gowj*: وزاج، پُرگو.

گوچارونک - *gow cāronak*: پرنده‌ای است که در عربی زعره (دم‌جنبانک) گویند و آن پرنده‌ای می‌باشد که پیوسته دم خود را می‌جنباند و اطراف چشمان و منقار این پرنده، خاکستری‌رنگ و بالای سرش به مقدار یک سانتی‌متر سیاه و تا انتهای پشت و ابتدای دم آن، خاکستری تیره و دمش سیاه‌رنگ و در زیر دارای پره‌های سپید و خاکستری است. نام این پرنده در زبان فارسی سریچه و مرغ فاطمه است.

«فرهنگ نامهای پرندگان در لهجه‌های کردی، ص

۷۰»

چون این پرنده همراه گاوها دیده می‌شود به‌چوپان گاوها معروف گشته است.

گوچنگ - *gu cang*: عصا.

گودی - *gevdī*: آدم چاق و تنبل و تن‌پرور.
گور - *gowr*: مرد بزرگ. این واژه دگرگون یافته واژه «گیر» می‌باشد که در ترکیب «گورگورو» به کار رفته است و آن منطقه‌ای می‌باشد که در شمال شرقی دهلران واقع است و در این منطقه، گورهای فراوانی وجود دارد که مردم می‌گویند، گور مردان بزرگی است که تاریخچه آنها آشکار نگشته و تاکنون، کاوش باستانی در این منطقه انجام نگرفته است و می‌توان تاریخ آنان را

به چندین هزار سال پیش تخمین زد.

جا دارد که درباره «گور (گیر)» سخنی گفته شود: «برای این واژه، معانی گوناگونی آورده‌اند که دستترین آنها، معنی مرد است. این واژه در پهلوی نیز به معنی مرد آمده است. ولی مهمترین مطلب این است که این لقب را، پس از ساسانیان، قوم غالب جهت استخفاف به ایرانیان زرتشتی داده و همچنان در اذهان و ادبیات مانده است. در زبانهای بلوچی و کردی نیز این واژه دیده شده که به معنی مرد است. در کردی، گور به معنی بزرگ و گورگورکان یعنی بزرگ بزرگان یا پهلوان است. گیره در زبان آرامی به معنی مطلق مرد است در مقابل زن. اطلاق این واژه حتی به عیسویان و ترکها هم به مفهوم کافر دیده شده است. زرتشتیان خود را بهدین یا زرتشتی یا وهدین نامند. لهجه زرتشتیان ایران راگیری خوانند؛ که استاد پورداوود این لهجه را بهدینی نامند. زرتشتیان خود، مرد را گوره گویند.»

«دانشنامه مزدیسنا، صص ۴۰۵ - ۴۰۶»

دکتر خزائلی می‌نویسند: «کلمه «گیر» از باب اهانت به زرتشتیان پس از اسلام اطلاق شده و مأخوذ از کلمه «گوره» به معنی تعظیم در برابر پادشاه است و چون زرتشتیان که مردمی یادگار ایران باستانند، قوی جسته بوده‌اند، گیر در معنی درشت و بزرگ به کار

رفته است.» «شرح بوستان، ص ۱۶۳»

«می‌انگارم که «گور» ریختن از گبر باشد، بدان سان که نمونه را، کردان، قبر را «قور» می‌گویند و سبر را «سوز» گبر را هنروارشی از واژه آرامی گبر (geber) به معنای مرد دانسته‌اند. این واژه در اکدی گبرو (gabru) در سریانی گبرا (gabra) بوده است. ریختی از آن در زبان تازی جَبْر است که در جبرائیل دیده می‌شود.»

«کیهان فرهنگی، شماره ۱۲۴، دکتر کزازی، ص ۳۷»
گور - gur: گوساله تازه به دنیا آمده. (ک)
گوراگور - gorā gor: پی در پی، پشت سرهم.

گور پشه‌نک - gur pešanak: مردم معتقدند که پس از آن که مرده دفن گردید، شب هنگام جانوری در کمین است و گور را نبش می‌کند و جسدش را بیرون می‌آورد و می‌خورد. بنابراین برای رفع چنین خطری، به مدت هفت شب بر بالای قبر درگذشته، فانوس روشن می‌کنند.

شادروان جلال آل‌احمد، می‌گویند: «که خدا عالم است که این هم بقایایی از رسم‌های کهن هندی و زرتشتی نباشد.» «تات‌نشینها، ص ۷۶»

گورج - gorj: تنومند، قوی و سرحال. شاید ابدالی از واژه «گُرد» فارسی است که در پهلوی «گورت - gurt» از ریشه وurt و

پارسی باستان vrta می‌باشد.»

«حاشیه برهان، ص ۱۷۸۶»

گورچه - gorča: کلیه، قلوه. (ک)
گورخت - gorext: فرار کرد، گریخت.
گورخته - goraxta: روغنی که از پیه و چربی گرفته شود.

گورداله - gordāla: کلیه، قلوه.

گورزو - gorzo: جنگیدن به وسیله گُرز.

گورزیلک - gorzilek: گُرز کوچک. (ک)

گورگاس - gorgās: گربه و حشی.

گورگو - gorgow: سیاهدانه‌های تلخی که در گندم وجود دارند و اگر گندم به همراه این دانه‌ها، آرد شود، نان حاصل از آن تلخ مزه است.

گورمی - gormi: جوراب.

گورمیج - gormēc: مشت بسته، پنجه دست درحالی که آن را جمع کرده باشند.

گورو - gorow: نوعی بیماری چشمی.

گوره‌گر - gora gar: فریاد و غوغا.

گوره‌نه - gorane: فریادکردن.

گوره‌نگل - gora hangel: گودی زیر بغل.

گوری - gori: آبگیر (استخر) طبیعی.

گوریزسه - gorēzese: گریختن، فرارکردن.

گوسال - gusal: گوساله.

گوسنه - gosna: گرسنه. در کُردی «ورسک»

و در پهلوی «گورسک» می‌باشد.

گوش - goš: ۱- ساقه‌الیاف کتان که از آن

گولپ - *golep*: جرعه، آن مقدار آب یا مایع دیگر که یکبار آشامیده شود.

گول حیرو - *gol hiru*: گل خطمی، گیاهی است که دارای گونه‌های دایمی و نیز یک ساله است و ساقه‌اش ضخیم و بلند است و برگهایش پهن و ستبر و ریشه‌اش دراز و دوکی‌شکل و آبدار، از ریشه آن در پزشکی استفاده می‌شود.

گول‌گچی - *gol gaci*: نوعی پارچه ارزان.
گول گولی وردار - *gol goli verdār*: کنایه از انسان یا چیزی دیگر که نابهنگام گم شود و یا از بین برود.

گولنگ - *golang*: ۱- منگوله، رشته‌هایی از ریسمان ابریشمی یا نخ‌ی که به شکل گلوله درست شود. ۲- بیماری بواسیر. ۳- شل، کسی که دست و پایش از کار بیافتد.

گولم - *golem*: چاله کوچکی که آب در آن جمع گردد.

گولمه - *golma*: دیواره درونی بینی.
گول میخ - *gol mex*: میخ کوچکی که در تعمیر کفش به کار می‌رود.

گولو - *golow*: ۱- گلاب. ۲- نام زنان.
گول‌ونی - *golvani*: دستمال بزرگی که مردان بر سر نهند.

گوله - *golla*: گلوله، تیر تفنگ.
گوله - *gola*: ۱- بخش کوچکی از کشت گندم و جو. ۲- قسمت کوچکی از لخته

گونی بافند. ۲- نخستین شیری که نوزاد از پستان مادر می‌نوشد.

گوشا - *gosā*: گشاد، باز.

گوشت جوزی - *gust jowzi*: غده‌های گوشتینی که در زیر پوست انسان قرار دارند.
گوش مالی - *guš māli*: گوش مالیدن: تنبیه کردن.

گوش مهل کرده - *guš mal kerde*: گوش داشتن: گوش دادن به سخن کسی.

گوفته لوفت - *gofta loft*: گفت و گو.

گوکوله - *gow kola*: قاصدک، تخم نوعی نی که در کنار جویبارهای بیشه‌ها و بیابانها می‌روید. بسکه سبک است، باد و حتی امواج ضعیف هوا، این سو و آن سوی می‌بردش. «آخرشاهنامه، اخوان ثالث، ص ۱۴۸»

مردم اعتقاد دارند که از جایی دورافتاده و یا از مسافرشان خبر آورده است و به همین سبب، آن را در کف دست قرار می‌دهند و می‌نوازندش و پس از آن که با او سخن گفتند، در کف دست قرار داده، رهایش می‌سازند.

گwg - *gowg*: غبغب، گوشت برجسته‌ای که در زیر زنج مردم چاق پدید می‌آید.

گوگوکی - *gow gow ki*: تصادفاً به مکان یا هدفی دست یافتن.

گول - *gol*: ۱- جذام، بیماری پیسی. ۲- خوشه گندم.

خون. ۳- نام زنان.

گوله پیس - gola pēs: جذامی، پیس.

گوم - gom: گامیدن، گام برداشتن، «در اوستا، مصدر گم - gam» به معنی گام زدن و گام برداشتن است. «یادداشت‌های گاناها، ص ۵»
گومبه‌لک - gombalak: گام را بالا بردن، جهیدن و رقصیدن.

گومل - gomal: واحد پیمان‌ه و آن مشتق از گندم یا حبوبات می‌باشد.

گومه - goma: گنبد و یا برجی که بر بالای امامزاده‌ها قرار دارد.

گوننا - gunā: گونه، شبیه، مانند.

گوننا - gonā: گناه، جرم.

گوناور - gonower: گندآور، پهلوان.

چگونه سرآمد به نیک اختر

برایشان همه روز گنداوری

«ژول: ۱۴۰/۹/۱»

دکتر معین در حواشی برهان قاطع می‌نویسد: این لغت در فرهنگها به صورت «گندآور» آمده است. بعضی فضلالی معاصر، صورت اخیر را صحیح دانسته‌اند. نولدکه و هرن و هوبشمان، آن را باکاف تازی از ریشه «کند» به معنی شجاع نقل کرده‌اند، ولف نیز در فهرست شاهنامه «کندآور» و «کندآوری» را باکاف تازی آورده است. بنابراین کندآور باید مرکب از: کندا (شجاع) + آور (آورنده) چه آور در کلمات مرکبه از اسم آید: رزم‌آور،

تناور، دلاور.

«حاشیه برهان قاطع، ص ۱۷۰۴»

شادروان ملک الشعرا بهار معتقد بوده‌اند که این کلمه از گُند به معنی بیضه و به معنی فحل و کسی که روش مردانه دارد، می‌باشد. «به سبک‌شناسی، ج ۳، ص ۸۵ رجوع فرمایید.»
گونج - gonj: زنبور درشت قرمز رنگ. در فرهنگهای فارسی واژه «مُنج» به معنی مگس عسل آمده است. (سرمه سلیمانی، ص ۲۲۸ و غیاث‌اللغات، ص ۸۶۸) که «م» به «گ» دگرگون شده است.

گوندونه - gondona: پاغره، بازیر: ستون دیواری ضخیمی که در زیر سقف یا دیواری ایجاد می‌کنند.

گون‌کرده - gon kerde: قهرکردن.

گه‌چره - gačera: سفیدی که در اثر عرق بدن بر روی لباس ایجاد گردد.

گه‌زنه - gazena: سالک: سالک یک عفونت جلدی ناشی از نیش زدن یک نوع پشه‌خاکی به نام سند فلای است. در تهران، به نام «دانه سال»، در سیستان «زخم‌سالی»، در اصفهان «کپه» و در بندرانزلی «خرماتشک» نامیده می‌شود. سالک بیشتر در مناطق جنوب ایران در قسمت‌های دهلران، اندیمشک و بستان دیده می‌شود. چون زخم سالک ظرف یک سال بدون درمان خوب می‌شود به این نام معروف شده است.

«روزنامه ابرار، ش ۵۳۸، یکشنبه چهاردهم تیرماه
شصت و شش»

گزه - gaza: گازگرفتن با دندان.

گه کرده - gakerde: در یک جا اقامت گزیدن.

گه گه - gaga: برادر. در زبان طبری هم «گه گه»
و در مازندرانی کنونی. «gāgā و gēgā» گفته
می شود.

گه لا - galā: آهن خیش که با آن، زمین را
می کنند.

گه لونه - galona: محل اسکان عشایر.

گه نل - ganel: پوست خشک شده انار که در
رنگرزی به کار می رود.

گه نم - ganem: گندم.

گه نم درو - ganem derow: هنگام برداشت
محصولات کشاورزی.

گی - gay: نوبت، وقت.

گیا - geyā: گیاه:

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان

ببستند گردان توران میان

«زول: ۱ / ۱۹۷ / ۱۳۰»

گی ئاساره - gi āsāra: فضله ستاره؛ کرم

شب تاب، یکی از باورهای مردم این دیار

این است که می گویند ستارگان چون

جانداران، دارای سرگین هستند و گاهی

ستارگان این سرگینها را به زمین می اندازند و

سرگین آنها همان کرمهای شب تاب

می باشند.

گیان - geyān: جان. (ک)

گیاندار - geyān dār: جاندار. (ک)

گیج - gič: زالزالک، گیاهی است از تیره گل
سرخیان، جزو دسته گل سرخهای اصلی،
دارای میوه زرد یا نارنجی است و میوه آن
خوراکی می باشد.

گیز - gayz: گرمای شدید.

گیژ - gēz: گیج و منگ.

گیژالی - gēzāli: به دور خود چرخیدن و
کسی که پریشان باشد.

گیژالی مه مالی - gēzāli mamāli: به
«گیژالی» رک.

گیژو - gēzo: به گرد آمدن پشه ها و مگسها در
مکانی، گیژو گفته می شود.

گیژه هیله - gēza hila: داروی ترکیبی از
چند گیاه است که اگر به کسی خورنده شود،
سبب مرگش خواهد شد.

گیس - gis: قدرت، توان، سرحال.

گیس - gēs: گیس، گیسو.

گیس ئسبی - gēs esbey: گیسو سفید، مجازاً
به معنی پیرزن می باشد.

گیس بوریه - gēs boreye: گیسوبریدن، از
دیرباز، گیسوبریدن در این دیار، سنتی بوده و
زنان در مرگ عزیزی یا بزرگی، گیسوان خود
را می بریدند و بر روی مچ می بستند.
شاعران پیشین ادب پارسی به این سنت
دیرین اشاره کرده اند از جمله، خاقانی،

حافظ و کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی.

گیلا - *gelā*: کار را به دیگری واگذار کردن و از خویش دور ساختن.

گیو - *geyo*: تخفیفی از گیان کردی اورامی می‌باشد و در پهلوی نیز «گیان - *gyān*

آمده است.

گی‌ور - *gayver*: خارج از نوبت.

گی‌یه - *gayya*: شکم.

گی‌یه - *gēya*: برادر.

واژک : ل

نشانه: I

لاره - *lāra* : با تندی با کودک برخورد کردن
که سبب گریه او شود.

لاس - *lās* : تپاله، سرگین گاو.

لاسری - *lāsari* : از زینت آلات زنان که از جنس برنج می باشد و مهره های فیروزه ایی بر آن نصب شده است و زنان برگیسوان خود می آویزند.

لاشه - *lāsa* : بدن، کالبد.

لاف - *lāf* : سیل، آب بسیاری که به سبب بارانهای شدید و پیاپی درروی زمین جریان یابد.

لالکه حساس - *lālka hās* : خواهش و التماسی که همراه درخواست چیزی از دیگری باشد.

لالکیسه - *lālkeše* : خواهش و التماس کردن.

لالیوه - *lālēva* : کالیوه: دیوانه و ابله.

لامردو - *lāmardo* : مکان ویژه پذیرایی از مهمانان.

لا - *lā* : ۱- سوی و جهت. ۲- هواداری، پشتیبانی، ۳- تا، تاه.

لابردنگ - *lāberdeng* : پوشیده سخن گفتن که بوی دشمنی از آن بیاید.

لابیت - *lābayt* : متلک، به «لابردنگ» رک.

لات - *lāt* : بی چیز، ناتوان.

لاتا - *lāta* : نوعی اجاره دادن الاغ به دیگران جهت آوردن هیزم می باشد که در آن، به نسبت نصف مشترک می باشند.

لاتائس - *lātāes* : مقدار کمی از گندم و جو که در گوشه ای از «کیله» (کاسه توزین) قرار گیرد.

لاته پات - *lāta pāt* : فقیر و بی چیز. «پات از دیدگاه دستوری، اتباع می باشد»

لادار - *lādār* : پشتیبان.

لاداری - *lādāri* : پشتیبانی کردن.

لار - *lār* : بدن، کالبد.

لارک - *lārek* : کنار، پهلو.

lāowa lowa bakenem ze delao jonem
 ar nefri vet bakenem lāl buva zonem
 لای لای بکنم از دل و جانم
 گریه تو نفرین کنم، لال گردد زبانت
 * لاه لاه سیت بکنم تا مه درایه
 چشایت ده خوکنم تا بووت بیایه
 lowa lowa sit bakenem tā ma derāya.
 čašyāt de xow kenem ta bowvet
 beyāya.

لای لای برایت بگویم تا ماه برآید
 چشمهایت خواب کنم تا بابات بیاید
 * لاه لاه کی روله لای تو
 علی بدناری له هنای تو
 lowa lowakay rula laye to
 Ali bad nārey la hanāy to

لای لای من، فرزند لای تو
 علی (ع) بدبها را دور کند از طرفهای تو
 لایه لایه - lāya lāya: گلودرد.
 لباده - lebāda: لباچه: پوششی که جلوی آن
 باز باشد.

لپ - lap: تلو تلو خوردن، تعادل نداشتن.
 لت - let: نصف، پاره‌ای از هرچیز. همین
 واژه با تکرار آن در لغت فرس (ص ۱۵)
 به معنی پاره پاره آمده است. عسجدی گفت:
 جغد که با بازو با کلنگان پزد
 بشکندش پر و مرز گردد لت لت

لج - leč: لب و لوچه. (ک)

لاوه - Iowa: گیاهی است خودرو.
 لاه لاه - Iowa Iowa: از آن زمان که کودک
 در دامان مادر، آرمیده و با زمزمه نرم او
 به خواب رفته، گونه‌ای ترانه پرداخته شده
 است که به آن لالایی گفته‌اند. سابقه پیدایی
 لالایی تا بدانجا دور است که هرگز نمی‌توان
 تاریخی برای آن معین کرد. شاید بتوان گفت
 که: لالایی، نخستین گونه پیوند موسیقی و
 شعر است. نوای این لالاییها، در همه‌جا،
 ساده، کوتاه، یکنواخت (و در ایران، اغلب
 در مایه آواز دشتی) است. اما محتوای سخن
 آنها یکسان نیست. بیشتر این ترانه‌ها،
 بیان‌کننده جور زمانه، بیداد شوهر، تنگی
 معیشت، کار طاقت فرسا، مرگ بستگان،
 هجران شوهر، خیانت همسر، بی‌پناهی و
 بی‌سرپرستی مادر، طعنه هجو، جادوی
 مادرشوهر و آرزوهای مادر برای فرزند خود
 و دهها موضوع دیگر در همین زمینه‌هاست.
 چنانکه از مضامین لالاییها پیداست. شعر
 این ترانه‌ها برای کودکان نبوده، بلکه باید
 گفت که کودک، حکم سنگ صبوری را
 داشته و گفتار لالاییها، حدیث نفس مادرها
 و دایه‌ها بوده است. «پیوند موسیقی و شعر،
 ملاح، صص ۲۱۲ - ۲۱۳»

چند بیت از لالاییهای دهلرانی:

* لاه، لاه، به کنم زدل و جونم
 ثر نفری وت به کنم لال بووه زونم

لحک - lahag : دخمه، سردابه مردگان.
 جایی است که در زیرزمین، حفر می شود و مردم، مردگان خود را بنا بر عرف و سنت به عنوان امانت، جهت بردن آنها به مکانهای مقدسی بدانجا می سپارند.
 لخش - laxš : حرکت و جنبش.
 لر - lerr : ۱- دَوران، دور. ۲- مجازاً به معنی ولگردی. ۳- احاطه، محاصره.
 لر - lar : لاغر، استخوانی.
 لره - lera : لرزش لب و دندان در اثر سوگ یا بیماری.
 لره بگیر - lera begir : احاطه کردن، محاصره نمودن.
 لره نه - lerane : چرخاندن، دوران دادن.
 لریپه - leripa : دردی که در اثر زخم یا شکستگی باشد.
 لریسه - lerēse : ۱- چرخیدن، دور خوردن. ۲- به پشت نگرستن.
 لش - laš : لاشه، تن، کالبد.
 لشته - lešta : لیسیدن، لیس زدن.
 لغهرو - laqaru : ۱- روده کوچک. ۲- کنایه از خویشاوند نزدیک.
 لف - laf : سیل، بالآ آمدن آب در اثر سیل زیاد
 لف - lef : جفت، مانند.
 لفونه - lefona : دو قلو.
 لق - laq : ناستوار، چیزی که در جای خود

جنبان باشد.
 لک - lak : ۱- حرکت، تکان آهسته. ۲- ناراحتی درونی. ۳- تیرگی و کشیفی که بر لباس نشیند.
 لکوتته - lekonta : لکاته، زن بدکار.
 لکه - leka : پسوندی است که در گردی پشتکوهی به کار می رود و پس از اعداد قرار می گیرد و معنی «تا» می دهد. مانند: دو لکه: دو تا، سلکه: سه تا.
 لم - lam : ۱- تکیه دادن. ۲- شکم. ۳- دندان گراز.
 لم - lem : درهم پیچیدن نان و آن را خوردن.
 لن - lan : لعن، نفرین.
 لن ترو - lentero : لن ترانی، گرفته شده از آیه ۱۴۳ سوره اعراف که در این گویش، مجازاً به معنی پایکوبی و خودنمایی کردن است.
 با نور تجلی تو برطور جلال
 مجروح ندای لن ترانی دل ماست
 «دیوان خواجوی کرمانی، ص ۵۱۶»
 لنتی - lenti : بزرگ هیکل، چاق.
 لنج - lanj : لجاجت کردن.
 لنجو - lanju : لجاجت.
 لنکوته - lenkota : دست و پا زدن.
 لنگ - lang : معطل شدن، درنگ کردن.
 لنگ - leng : لنگه، تا.
 لنگه رو لنگ - langa row lang : لی لی.
 همان بازی «قاوو» می باشد، برای توضیح

به همین واژه نگاه کنید.

لو - low: لب، کناره، لبه.

لو - lo: پسوند جا و مکان است (در تلفظ حرف «ل»، سوک زبان به سقف دهان می‌چسبد) دربارهٔ این پسوند، دکتر کزازی می‌نویسد: لان، گونه‌ای «پساوند جای» است که در پاره‌ای از نامهای کردی چون؟ «زرده لان» و «میژه لان» و «هلیلان» دیده می‌آید. لان در پهلوی در معنای سوراخ گوش به کار می‌رفته است. در دری کهن در معنای مفاک و گودال به کار برده شده است. «کیهان فرهنگی، شماره ۱۲۴، دکتر کزازی، ص ۳۷».

لو - lo: دودمان، تبار.

لو - lu: لا، تا، تو.

لوار - levār: به انبوهی، به فراوانی.

لوت - lot: لُخت. این واژه با همین نوشتار و معنی در لغت فرس به کار رفته و لیبی گفت: ریش زدر خنده و سبلت زدر تیز

گردن زدر سیلی و پهلوی زدر لت

«لغت فرس، ص ۱۳»

نذونم لوت و عریانم که کرده

خودم جلاد و بی‌جانم که کرده

«دوبیتی‌های باباطاهر، ص ۱۷۶»

لازم است که در اینجا به واژگان کردی،

لکی و لری که در دو بیت‌های باباطاهر عریان به کار رفته و در برخی از نسخه‌ها به درستی

نوشته نشده و معنی نگردیده‌اند، اشاره‌ای شود:

* تن محنت کشی دیرم خدایا

دل حسرت کشی دیرم خدایا

زشوق مسکن و داد غریبی

به‌سینه آتشی دیرم خدایا

«ص ۲۰»

واژه «دیرم» با کسرهٔ حرف «ر» تلفظ

می‌شود (dērem) ولی تاکنون با ضمهٔ «ر»

تلفظ گردیده که اشتباه می‌باشد و ارتباطی

منطقی میان گویش باباطاهر که از گویشهای

کردی، لری و لکی (فهلوی = پهلوی) متأثر

است با گویش مردم فارس وجود ندارد، زیرا

تلفظ کردن حرف «ر» با ضمهٔ ویژهٔ مردم

استان فارس و مناطق همجوار است و در

کردی با کسره تلفظ می‌گردد و به معنی

«دارم» است.

* اگر دل دلبره دلبر چه‌نونه

وگر دلبر دله و دل از چه نومه

دل و دلبر به‌هم آمیته وینم

نذونم دل که و دلبر کدام است

«اسپیده‌باز، ص ۱۹۵»

واژه «وینم» نیز با کسرهٔ «ن» تلفظ

می‌شود و در زبان کردی به معنی می‌بینم

می‌باشد و همچنین واژه «نذونم» با کسرهٔ

«ن» تلفظ و با حرف «ذ» نوشته می‌شود که

به معنی «نمی‌دانم» می‌باشد:

* خوشا آنان که هرازبر نذونن

نه حرفی وانویسند نی بخونن

چو مجنون سر نهن اندر بیابون

دراین کوهها رون آهوچرونن

«اسیده باز، ص ۲۲۴»

برای توضیح ترکیب «هرازبر» به همین

ترکیب نگاه کنید. و تلفظ فعل «رون»، رَوَن

نیست بلکه «رَوَن - rovan» می باشد که در

گوش لُری به معنی: «بروند و می روند»

می باشد.

* دلم زار و دلم زار و دلم زار

طیبیم آورید، دردم کرید چار

طیبیم چون بوینه برموی زار

کره درمون دردم را بناچار

کرید - karid : کنید، بکنید (گُردی).

بوینه - bevina : ببیند (گُردی، لُری).

کره - kera : می کند (گُردی).

* تو که ذونی به مو چاره بیاموژ

که این تیره شوان واکه کرم روژ

گهی واژم که کی بی روژ وابی

گهی واژم که هرگز وانبی روژ

«ص ۳۶»

ذونی - zoni : می دانی (گُردی).

واکه - vāke : با که کسی (کردی و

لُری).

کرم - kerem : می کنم، انجام می دهم

(کردی).

واژم - vāžem : سخن می گویم (کردی و لُری)

* گلی که خود بدادم پیچ و تابش

به آب دیدگانم دادم آبش

به درگاه الهی کی روابو

گل از مودیگری گیره گلابش

روابو - ravābu : روا: پذیرفته، قبول. بو:

بُود، باشد. (کردی و لُری).

* به خنجر گرداران دیده گونم

به آتش گر بسوزند استخونم

اگر بر ناخونم نی بکوبن

نگیرم دل زیار مهریونم

«ص ۵۷»

دارن - derāren : در بیاورند، بیرون بکشند

(لُری)

* بوره یکدم بتالیم و بسوجیم

از آن رویی که هردو تیره روجیم

ته بلبل حاش الله مثل مونی

نبوجز درد و غم یک عمر روجیم

«ص ۶۱»

بوره - bura : در گویش لکی به معنی «بیا»

می باشد و وحید دستگردی می گویند که در

افواه، بوره، بلبل معروف است. این واژه

(بوره) به فراوانی در دو بیتهای باباطاهر

به کار رفته است.

* دلم میل گل باغ ته دیره

سراسر سینه ام داغ ته دیره

بشم آلاله زاران دل کرم شاد

دیم آلاله هم داغ ته دیره

«ص ۷۹»

دیره - dēra : دارد (گردی)

بشم - bešem : ابدالی از واژه «بچم» گردی

است که به معنی «بروم» می باشد.

دیم - deyem : دیدم (لری).

* سیه بختم که بختم واژگون بی

سیه روژم که روژم تیره گون بی

شدم محنت کش کوی محبت

زدست دل که یارب غرق خون بی

«ص ۱۰۰»

روژ - ruž : روز (گردی).

بی - bi : بوده باشد. شود (گردی و لری)

* زنم از بهر یاری گیجی و ویجی

شوانم آوه از چشمان بریجی

هرکه راز دلش واجه به مردم

یا از دیوانگی بو یا زگیجی

«ص ۱۰۲»

شوان - soān : شبها، شب هنگام (گردی)

آوه - āowa : شبنم و استعاره از اشک (لری).

بو - bu : می باشد. بُود (گردی و لری).

به علت فراوانی واژگان گردی، لری

ولکی در این دو بیتها، به موارد گفته شده،

بسنده شد.

لوچ - luč : تاشدن و چین و چروک

برداشتن.

لوخته رو - loxtaru : لخت و عریان.

لور - lur : ۱- لور، زمینی که آن را سیلاب

کنده باشد. در دیوان ناصر خسرو، همان واژه

به همین معنا به کار رفته است:

هشیار باش و خفته مرو، تیز برستور

تانوفند ستور تو ناگه به جزّ و لور

«تحلیل اشعار ناصر خسرو، ص ۲۵۳»

۲- سامان یافتن کار.

لورغه - lorqa : پویه، نوعی از حرکت که

ویژه اسب و قاطر است.

لورمرق - lor maraq : دق دادن، ناراحتی

خود را متوجه دیگری کردن.

لوریاتی - loryāti : به شیوه و سنت لری.

لوریشه - lowrēsa : بیماری است که در آن،

لبها خشک می شود و پس از آن به زخم

تبدیل می شود.

لوس - lus : پژمرده.

لوق - luq : ۱- تخم مرغ گندیده. ۲- به واژه

«لورغه» رک.

لوک - lok : دمل، زخمی که روی پوست

بدن پدیدار شود.

لوکه - lowka : در عربی عززال گفته می شود

(فرهنگ عربی سیاح، ص ۹۷۲) و آن جای

خواب پالیزبانان و تختخواب خانواده های

عشایر روستایی در فصل تابستان است که از

چندین چوب دوشاخه درست می شود و

بر روی آن، خار و خاشاک و برگ درختان

لیجه - lija: لیجن.
 لیر - lēr: بلغم، آب چسبناک دهان.
 در برهان قاطع واژه «لیر» آمده که به معنی آب غلیظی باشد که از دهان و گوشهای لب فرو ریزد و بیرون آید. lēr به معنی بلغم از واژگان گرفته شده از آرامی است. «حاشیه برهان قاطع، ص ۱۹۲»
 لیره - layra: سکه طلا، پول فلزی با ارزش.
 لیز - lēz: به لانه رفتن مرغ و مانند آن.
 لیژ - lēz: سراشیبی، شیب (ک)
 لیسک - lisk: پرتو خورشید.
 لیغه - lēqa: آب گل آلود.
 لیف - lif: ۱- مملو، پُر.
 ۲- قاچ و پاره‌ای از خریزه و میوه‌های مانند آن.
 لیفالیف - lifālif: لبالب، پُر.
 لیق - lēq: عضو پا، برگرفته از «leg» انگلیسی که به معنی «پا» می‌باشد.
 لیک - lik: ۱- قارچ و پاره‌ای از خریزه و میوه‌های مانند آن. ۲- قسمت، پاره.
 لیک لیک - lik lik: پاره پاره، شرحه شرحه.
 لیل - lil: لوله شدن، در نوردیدن و پیچیدن فرش یا کاغذ.
 لیل - lēl: هوای نیمه‌روشن غروب.
 لیلاج پیچه‌نه - laylāj pēcana: آرامش و سکون کسی را برهم‌زدن. (مثلها و کنایه‌های کُردی و لُری در مجموعه‌ای به نام «مثلهای

می‌ریزند و با گل روی آن را اندود می‌کنند.
 لولک - lolek: بچه خرس. (ک)
 لوله - lola: بچه خرس.
 لوتته - lavanta: بدکار، شریر.
 لونه - lona: لانه، آشیانه.
 لونه‌واز - lonavāz: مرغی که آن را از لانه‌اش رانده باشند و سرگردان باشد.
 لویی‌نه - lueina: آسیابان.
 له‌پر - lapar: تاو‌لهایی که در اثر حساسیت و عواملی دیگر بردن ظاهر شوند و راه درمان آن، حمام‌کردن همراه با مخلوطی از گاه می‌باشد.
 له‌چک - laček: چارق‌دی که مردان با آن سر خود را پوشند.
 له‌چه ر - lačar: لجوج، بهانه‌گیر.
 له‌رک - larek: گوشت بدون چربی و لاغر.
 له‌غوز - laqoz: متلک، کنایه بغض‌آمیز.
 له‌غه - laqa: لگد، جفتک.
 له‌فاو - lafow: سیل، سیلاب.
 له‌کر - laker: سفید.
 له‌که نه - lakane: ۱- تکان دادن. ۲- جدا کردن بخشی از نان.
 له‌مو - lamu: شکمو.
 له‌ور - lavar: چرانیدن.
 لی - lay: گلیم، زیلو.
 لیت - lit: بینی، دماغ. (ک)
 لیته له‌ئب - laytalaab: چون و چرا.

فرهنگ آندراج، همین واژه به معنی احمق، نادان و هرزه گو و در برهان قاطع به معنی فریبنده و چاپلوس و مردم مزاج دوست باشد، آمده است:

بی درد و ناتلنگ و تلنگی و لیوه اید

آن درد کو که با خبر از درد ما شوید

«برهان قاطع، ص ۱۹۲۳»

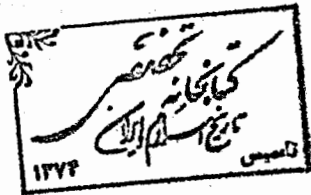
پشتکوهی (ایلامی) «گرد آمده است و برای توضیح بیشتر، به آن کتاب، مراجعه فرمایید.

لیله - lila : ۱- لوله. ۲- زوزه سگ و گرگ.

۳- آواز گریه، ۴- سوزش سرما.

لیو - leyow : لعاب برنج.

لیوه - lēva : دیوانه، احمق و نادان. در



واژک : م

نشانه : m

ماسوا - māsoā : نوعی از آتش است که برنج و دوغ را به طور رقیق با هم می‌پزند و پونه به آن می‌افزایند.

ماسور - māsur : به مجموعه‌ای از نخ گفته می‌شود که برچوب کوتاهی پیچیده می‌شود و دریافندگی به کار می‌رود.

ماسه‌نه - māšana : ماسیده، منجمدشده.

ماسی - māsi : ماستین، آغشته به ماست.

ماسیسه - māsese : ماسیدن، منجمدشدن ماست.

ماشاو - māšow : خورشتی است که از ماش و آب و روغن و پیاز درست می‌شود.

ماشته - māšta : جاجیم، بافته‌ای است از پشم تابیده رنگارنگ که زیر و خشن می‌باشد و بیشتر برای پیچیدن رختخواب به کار می‌رود.

ماشه - māša : ماشه تفنگ.

مافه‌ته - māfata : نوعی بیماری و نفرینی

ما - mā : ۱- ماده، مقابل جنس نر ۲- ماه.

مات - māṭ : شگفت‌زده، متعجب.

ماتول - māṭul : اثاثیه و وسایل خانه.

ماجو - mājo : مواجب و حقوق.

ماچ - māč : ماچ، بوسه.

ماچه - māča : خر ماده.

ماخر - māxer : خر ماده.

مار جه‌فری - māṛ jafari : مار جعفری، ماری است سمی و خطرناک.

مارک - mārek : مبارک، خجسته.

مارملیک - mārmelik : مارمولک.

ماز - māz : بیابان و صحرا.

مازه - māza : پشت انسان و حیوانات و گرده آنها. در برهان قاطع (ص ۱۹۴۱) واژه مازه به معنای استخوان میان پشت آمده است.

ماژه - māža : هیکل، ریخت.

ماس - māsa : ماست.

است که به افراد گفته می شود.

مال - māl : ۱- خانه ۲- دارایی و ثروت.

مالار - mālar : سه پایه مخصوصی است که با آن کره می گیرند و آن عبارت است از یک سه پایه چوبینی که دو رشته طناب به نام «چله» از میان آن آویخته می شود و چوبی به دو سر «چله» می بندند و خیکی نیز از آن چوب می آویزند که «منیره - menira» نامیده می شود و عشایر به وسیله آن، کره و دوغ تهیه می کنند. به این معنی که، مقداری ماست (به اندازه کافی) در آن می ریزند و سپس، خیک را با دست، مدتی به طور یکنواخت از جلو به عقب حرکت می دهند، از حرکت مشک و به هم خوردن دوغ، کره پدید می آید و زنان، هنگام به هم زدن مشک، آوازهایی سر می دهند.

مالجه - māleja : معالجه، درمان.

مالکانه - mālkana : ۱- پاک شده، سترده.

۲- چهره لاغر و استخوانی.

مالگه - mālga : مکان برپا نمودن سیاه چادر عشایر.

مالگه جور - mālga jur : در عربی رانده (راید) گفته می شود و آن فردی از کاروانیان یا عشایر کوچنده است که او را پیشاپیش می فرستند که جایی خوش و خرم بجوید.

مالگه جوره - mālga jura : به کاری که رانده (راید) انجام می دهد، مالگه جوره گفته

می شود. به «مالگه جور» رک.

ماله نه - mālane : مالیدن، چیزی روی جسمی کشیده شود و سبب خراشیدگی و خرابی آنها گردد.

مالی - māli : اهلی، رام.

مامله - māmela : معامله، داد و ستد.

ماو پیک - mow pik : با دست (یا مشت بسته) بر سر کسی کوبیدن.

ماینه - māyena : ۱- معاینه، دیدن پزشک بیمار را. ۲- مایه پنیر.

مایه - māei : ماهی.

مایه نه - māeina : مادینه، جنس ماده (زن).

مایه یه - māeiya : خرمن گندم یا جویی که کاه آن جداگشته و آماده تقسیم شدن، باشد.

مبا - maba : وبا، به عنوان نفرین به کار می رود.

مت - met : قهرکردن، سخن نگفتن.

متلو - matlow : مطلب، هدف، قصد.

مجرو - mejro : استوار، محکم، سفت.

مجمه - mejma : مجمعه، سینی بزرگی است که در آن ظرفهای خوراک را جا دهند و حمل کنند.

مج - meç : مچ دست.

مچیر - maçir : نخ خیاطی. (ک)

مخته - mexte : مکیدن شیر به وسیله بزغاله.

مر - mar : مگر، اگر.

مر - merr : قهرکردن و در گوشه ای با حالت

ناراحتی نشستن.
 مرافه - marāfa: مرافعه، جنگ و ستیز.
 مریت - merbet: زندانی، حبس شدن.
 مرت - mert: پُرزهایی که در مشک آب و معدهٔ انسان وجود دارد.
 مرج - marj: عهد و پیمان.
 مرجه گرو - marja gerow: عهد و پیمان، گرو.
 مرحب - marhab: نوعی پارچه.
 مرخ لیز - merxe lēz: غروب هنگام، زمانی که مرغ به لانه می رود. (ک)
 مردال - merdāl: مردار. (ک)
 مردزما - mardazmā: مرد آزما، جَنی است که مردان را از دیدگاه میزان ترس، آنان را آزمایش می کند.
 مرده - merda: مُرده. (ک)
 مرزیق - marzēq: ناودان.
 مرژنگ - merženg: مژه.
 مرخ - merx: مُرغ. (ک)
 مرغ - marq: واژهٔ مرغ، فارسی است که به معنی چراگاه است و معرّب آن، مرج است. همین واژه در لهجهٔ کردی، مرغه شده و در اوستا «مرغا» آمده است.
 «آناهیتا، پررداوود، ص ۲۵۳»
 مرغویی - merqowei: مرغابی (ک).
 مرک - merk: آرنج.
 مرکو - markow: مرکب، جوهر.

مرواری - mervāri: مروارید. (ک)
 مره - merra: خُرُیف، صدای خوابیدن.
 مری - meri: گویی، مثل این که.
 مریژ - meriž: مورچه.
 مریژده لو - meriždelo: لانهٔ مورچگان.
 مریژه - meriža: درد اندکی که در بخشی از بدن پدید آید.
 مز - mez: مزد، پاداش (ک)
 مزجت - mazjet: مسجد که آرامی آن، مزکت می باشد. (فرهنگ معین، ص ۴۱۰۶)
 مزگ - mazg: مغز. «در اوستا، «مزگ mazga» به معنی دماغ یا مغز است. پهلوی آن «مزگ mazg» می باشد.»
 «حاشیهٔ برهان قاطع، ص ۲۰۲۱»
 مزگو - mazgo: توربین آسیاب آبی که از تنهٔ درختان درست می شود.
 مزگوننا - mezgonā: مژدگانی.
 مژ - mež: مژیدن، مکیدن، مک.
 مژه مژ - meža maž: سخن نامفهوم و جویده، جویده ادا کردن.
 مژه نه - mežane: مکیدن.
 مژه یه - mežeia: مژیدن، مژه کردن، مکیدن.
 مس - mes: میل، رغبت.
 مس - mas: چاق، فربه.
 مسلمو - mosalmo: مسلمان.
 مسهلت - masalat: داستان، افسانه.
 مسی - masi: مستی، خوش و سرحال بودن.

مسینه - mesina : ظرف مسین یا از جنس

مس.

مشتورینه - moštowrina : دستگیره خیش یا گاو آهن.

مشکلو - maškelo : چهارپاره چوپینی که عشایر بر روی آن، مشکهای آب را قرار دهند.

مش مشه - mešmeša : بیماری سرماخوردگی که موجب ریزش آب بینی شود.

مشه - meša : آواز تنفس از راه بینی که با سرماخوردگی همراه باشد.

مشه مش - meša meš : به واژه «مشه» رک.

مغار - maqār : قسمتی از کوه که گذشتن از آن دشوار باشد.

مغراض - maqārāz : قیچی.

مغل - maqal : منقل (ک)

مغلی بن - meqeli ban : مغولی بند، بستن به شیوه مغولها، نوعی گره.

مغلیه - meqleya : کاسه کوچک.

مغنا - maqenā : مقناع، واژه ایست عربی که به معنی روسری و سرپوش سیاه رنگ زنان می باشد.

مغور - maqor : مقر، اقرارکننده.

مفت - moft : رایگان.

مفتلا - meftelā : مبتلا، دچار شدن (ک).

مق مق - meq meq : بهانه گیری کردن، گریه

اندک.

مکیس - mekēs : تعارف کردن، خوش آمدن گفتن در اول ملاقات، کسی را به مهمانی و گرفتن چیزی خواندن، تکلف و اسباب مهمانی فراهم کردن.

سرمنشأ ورود این واژه در فرهنگهای فارسی، شاهنامه فردوسی می باشد که این واژه در داستان سیاوش به این گونه آمده است:

نشانی نهادند براسپریس

سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس

«ژول: ج ۲، ص ۱۶۰، ب ۱۴۶۱»

واژه بالا به گونه های نادرستی معنی گردیده و آن را گرفته شده از واژه عربی مکاس می دانند که نادرست می نماید:

غیاث اللغات: مکیس به ضم میم و کسر کاف و یاء مجهول و سین مهمله، امالة مکاس در معامله نهایت طلبی کردن و تنگی گرفتن در بیع و صاحب مؤید نوشته که مکیس به معنی مرد با وقار و دراصل این لفظ به ثاء مثلثه بود و فارسیان به سین می نگارند و بعضی به معنی نقصان و کمی نوشته اند (غیاث اللغات، ص ۱۸۵۷)

لغت نامه دهخدا: میالغه و دقت در معامله کردن، لیکن بدین معنی عربی است.

(به نقل از فرهنگ رشیدی، ص ۱۸۹۱۱)

برهان قاطع: به معنی مکاس است که

نهایت مبالغه کردن در کاری و معامله‌ای و طلبی باشد که پیش کسی است (برهان قاطع، ص ۲۰۲۸) قاموس: مکیس: چانه‌زدن خریدار و فروشنده - چانه‌زدن در هر چیزی (حاشیه برهان قاطع، ص ۲۰۲۶)

واژه نامک: واژه مکیس به‌ضم میم، اماله مکاس، در معامله نهایت طلبی کردن و تنگی گرفتن و سخت‌گیری (ص ۳۱۰)

در حاشیه لغت‌نامه دهخدا (ص ۱۸۹۱۱) به‌نقل از فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس به‌تصحیح شادروان فروزانفر، نوشته شده که: مکیس به کسر اول، اماله‌شده مکاس است که در عربی مصدر باب مفاعله است، نظیر ماکسه یعنی چانه‌زدن در معامله، و این که مؤلف برهان قاطع و غیث‌اللغات و آندراج به‌ضم اول و اماله‌شده مکاس [م] ضبط کرده‌اند، غلط است، زیرا اولاً مکاس بدین معنی نیامده و ثانیاً شرط جواز اماله وجود کسره است قبل از الف در مثل این مورد.»

تسمای فرهنگی لغت به‌نقل از دیگری، همان معنی اماله مکاس را پذیرفته‌اند ولی با توجه به معنی بسیاری از مطالبی که واژه مکیس در آنها به‌کار رفته، معنی محلی و گویشی آن درست می‌نماید، زیرا هم‌اکنون در بسیاری از گویشهای ایران‌زمین به‌همان معنای محلی آن آمده

است (فرهنگ لری، ایزدپناه، ص ۱۳۶. فرهنگ لکی، ایزدپناه، ص ۱۲۷ و درگردی، مکیس و در گویش لری بختیاری هم مکیس تلفظ می‌شود.) و حتی علامه شادروان مجتبی مینوی در معنی بیت شاهنامه فردوسی، دچار تردید شده‌اند، زیرا معنی واژه مکیس به معنی چانه‌زدن با ساختار معنایی بیت، سازگاری ندارد و شادروان مینوی در معنی مصرع: «سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس»، می‌نویسند: شاید مراد این است که سیاوش در باب جزئیات شرایط، سخت‌گیری نکرد و چیزی نگفت (خلاصه داستان سیاوش، به کوشش علی جبردهی، ص ۱۲۵) به‌دلایل ذیل، معنی درست واژه مکیس، همان است که در گویشهای اصیل ایرانی به‌کار می‌رود:

۱- این واژه، از واژگان کهنی است که ریشه در اصالت گویشها دارد و واژه‌ای نیست که تمام گویشها آن را از عربی به‌وام گرفته باشند، چون وام‌گیری در گویشها از زبان عربی، همه‌گیر نیست و در برخی از گویشها تأثیر گذاشته و آن هم به‌طور مستقیم واژگان عربی در این‌گونه گویشها وارد شده نه به‌صورت اماله و ساختهای دیگر آن. در این راستا، تلفظ قدیمی واژه مکیس همان است که در گویشها به‌کار رفته است و در فرهنگ معین آمده که: تلفظ قدیم آن، مکیس - mekes می‌باشد.

(فرهنگ معین، ص ۴۳۲۳)

۲- در اشعار و نثرهای به‌جای مانده از شاعران و نویسندگان پارسی‌زبان، واژه مکیس به‌کار رفته که اگر با چانه‌زدن معنی گردند، به‌درستی پیام مورد نظر را منعکس نمی‌کنند، مانند:

* در آن آرزوگاه فرخاردیس

نکرد آرزو با معامل مکیس

«شرفنامه، دستگردی، ص ۴۱۰ به‌نقل از لغت‌نامه دهخدا، ص ۱۸۹۱۱»

* شراب ستن و بی‌مکیس نوشیدن

نه عذر و رفع و فریب و بهانه‌آوردن

«نزاری قهستانی به‌نقل از حاشیه برهان، ص ۲۰۲۶»

* هامان، مکیس همی کرد و او همی فزود

تا خروار خربزه همه بستد (تاریخ بلعمی به‌نقل از لغت‌نامه دهخدا، ص ۱۸۹۱۱)

* نشانی نهادند بر اسپریس

سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس

که به‌طور قطع و یقین، معنی مکیس در

عبارات بالا، تعارف‌کردن و دیگری را

فراخواندن می‌باشد و این معنی با ساخت معنایی و مفهومی آنها منطبق است.

مگرگوش - *magar guš*: بازیگوش، حرف نشنو.

مل - *mel*: گردن.

مل - *mal*: استراق‌سمع، با دقت گوش‌دادن.

(در تلفظ واژگ «ل» نوک زبان به‌سقف دهان

می‌چسبد).

مل - *mal*: موجود زنده (در تلفظ «ل» روی

زبان به‌سقف دهان می‌چسبد.)

• ملایق - *melāq*: بزاق دهان، آب دهان.

ملاکت - *malākat*: ملائکه، فرشته.

ملایزه - *melāeiza*: ملاج.

ملایی - *melāei*: درس خواندن، تحصیل

(ک).

ملجا - *meljā*: ملجأ، مکان، پناهگاه (ک).

ملچه - *melča*: ۱- صدای بوسیدن دو نفر

یکدیگر را. ۲- صدای دهان به‌هنگام خوردن

غذا.

مل حر - *melher*: گردن‌کلفت، ثروتمند.

(ک)

مل غوژ کرده - *mel qož kerde*: گردن

به‌دوش فروردن: کنایه از اظهار بیچارگی و

بازنمودن حالت ناتوانی و زاری.

چو مفلس فروردن گردن به‌دوش

از او بر نیاید دگر، جز خروش

«شرح بوستان، ص ۷۳»

ملق - *meleq*: ۱- موج، تکان‌خوردن

مایعات،

۲- پُر، اشباع، فراوان.

مل ون - *mel van*: گردنبند.

مله - *mella*: گردنه.

مله‌بس - *mela bes*: شیرینی، نُقل.

مله‌مس - *mela mas*: چاق و فربه.

مله موس - mela mus : موس موس کردن،
چاپلوسی کردن برای دست یابی به غذا.
ملیچک - meliček : گنجشگ (ک).
ملیچه - meliča : گنجشک.
ملی ملی - meley meley : گردن کشی،
گردن کلفتی.
ممک - mamek : پستان (ک).
ممه - mama : پستان به زبان کودکانه.
من - man : ۱- منع، بازداشتن دیگری از
کاری، ۲- ماند، باقی ماند.
منا - menā : مانع، بازداشتن.
منال - menāl : ۱- بچه، کودک.
۲- بزبجه و بره کوچک.
منجر - monjar : سرکش، لجوج.
منجل - menjel : داس اژه‌ای که کمی انحنا
دارد و لبه آن دنداندار است و برای درو کردن
علف به کار می‌رود.
منجی - menji : میانجیگری.
منگ - meng : گیج و خواب‌آلوده.
منگو - mengow : ماده گاو، گاو.
منی - meni : ۱- گویی، مثل این که، ۲-
جستجو.
منیره - menira : چوب بلند مشک دوغ.
منی‌کرده - meni kerde : جستجو کردن.
موئت - moat : دلداری، دلجویی، نوازش
موتاج - motāj : محتاج، نیازمند.
موج - mowj : پُر، انباشته.

موحر - muhar : نوعی پارچه.
مور - mur : موریانه، مورچه کوچک.
مورت - murt : درختی است که دارای
برگهایی سبز و خوش‌بوست و در پهلوی
هم، «مورت murt» گفته می‌شود. «حاشیه
برهان، ص ۲۰۴۹»
موره - mowra : سوهان.
موزه‌بره - muzbera : تعلیمی، عصای سبکی
که به دست گیرند.
موسل - musal : شکمو.
موسه‌مس - musamas : چاپلوسی برای
پُر کردن شکم.
موفتلا - moftelā : مبتلا، دچار.
موفکه - mofka : آب بینی.
موک - muk : چوب نوک تیزی به‌درازای یک
و جب که در سیاه‌چادر جهت پیوند دادن دو
بخش سیاه‌چادر به کار می‌رود.
موکل - mukal : شکمو، شکمبازه.
مولا - molla : ملا، باسواد.
موله - mula : به‌حیوان و انسان کوتاه‌قد و
خپله گفته می‌شود.
مومه - muma : مؤمن، باایمان.
مووه - muva : آواز حزن‌انگیزی که همراه با
گریه و زاری است.
«مویه، در اوستا، «امیوا - amayavā»
آمده و در گزارش پهلوی (زند)
به‌مویک muyak گردانیده شده است.
«یستا، بخش دوم، ص ۱۹۸»

برفتند با مووه ایرانیان

بدان سوگ بسته به زاری میان

«شاهنامه فردوسی»

مووه - mowva: به نخستین مدفوع کودک و

بزیچه «مووه» گفته می شود.

مه - ma: ۱- من. ۲- ماه.

مه تل - matal: داستان، افسانه.

مه جلد - majed: مسجد.

مهرق - maraq: آبگوشت. در عربی نیز

به آبگوشت مَرَق یا مرقه می گویند.

مهر و - maru: ۱- حیوان پیشانی سفید.

۲- فرد معروف و مشهور.

مه زا - maza: نازا.

مه قاج - maqāc: مناقش، وسیله ایست که

به وسیله آن چیزها را می گیرند.

مه قو - maqow: بیماری است که در اثر

سرمای شدید در دهان چارپایان پدید

می آید.

مه قوم - maqom: مقام، آهنگ.

مه کار - makār: زمینی که قابل کشت نباشد.

مه کش - makaš: دم پختک، خوراکی مانند

پلو و آن چنان است که برنج را می پزند ولی

آبکش نکنند.

مه لوم - malum: آب نیم گرم و ولرم.

مه لونی - maloni: شنا.

مه له - mala: شنا. (ک)

مه لی - mali: سال قحطی.

مه نر - manar: تکبر، خودستایی.

مه نکی - maneki: ماندگی، خستگی،

ناتوانی.

فرورد آمد و رخس را آب داد

هم از ماندگی چشم را خواب داد

«واژه نامک، ص ۳۰۶»

مه نه - mana: ۱- مانده، خسته ۲-

باقی مانده.

مه هو - maho: مادیان.

مه هود - mahod: موعد، زمان وعده داده

شده.

می - mē: ۱- گوسفند.

۲- در تلفظ کنونی mi و در تلفظ قدیم

mē و آن نشانه ماضی استمراری و مضارع

است که پیش از فعل درآید و گاه برسر امر در

می آید.

«حاشیه برهان، ص ۲۰۷۱»

میتر - maytar: تربیت کننده، مهتر، بزرگ.

میتو - mitu: کوچک و ریز.

میر - mirr: کمین کردن.

میرات - mirāt: میراث، آنچه که به ارث

باقی می ماند.

میرده - mērda: شوهر. (ک)

میرکو - mērku: چوب بلند هاون چوبی.

میرم نخود - mērem nexod: گیاهی است

دارویی که آن را در آب می جوشانند و بچه

را به وسیله آن حمام می کنند و برای اسهال

و استفراغ نوزادان مفید است.

میره - *mēra* : شوهر، صاحب‌خانه. «در برهان قاطع واژه «میره» به معنی خواجه و کدخدا و رئیس و صاحب‌خانه آمده است.» «برهان قاطع، ص ۲۰۷۹»

میزر - *mayzar* : عمامه، دستار. این واژه در متون ادب فارسی به معنی پوشش و جامه آمده است.

که فردا شود پرکهن مژران

زدستار پنجه گزم سرگران

«شرح بوستان، ص ۲۴۵»

میزه - *miza* : موی زه، کمانچه: از وسایل موسیقی، که دارای سه یا چهار سیم است و کاسه‌ای کوچک دارد و با کمانه آن را نوازند. میس - *mēs* : گوسفند، «در تلفظ کهن زبان فارسی *mēs* اوستایی *maēša* (گوسفند، گوسفند نر)، پهلوی *mēs* هندی باستان *mēša* می‌باشد.»

«حاشیه برهان، ص ۲۰۷۸»

میش - *miš* : موش.

میش خرما - *miš xorma* : راسو، جانور کوچکی است و پوزه باریکی دارد و دارای موهای سفید یا زردرنگ است. چشمهای قرمز و زیر شکمش سفیدتر از قسمت‌های دیگر بدنش می‌باشد.

«فرهنگ معین، ص ۱۶۲۳»

میش‌ده خوش‌بوریه - *miš de xoš boreya* : خودش را به موش مردگی زده است. میشک - *mišk* : موش.

می‌شک - *mišak* : موشک.

می‌شینه - *mēšena* : منسوب به میس (گوسفند)

میکه مرو - *mikameru* : گریه زنان که همراه با ناز و عشوه است.

میل - *mil* : ۱- میله آهنی. ۲- سرمایه.

میلیم - *milem* : لته.

میمو - *mēmo* : مهمان.

میمه‌نایی - *mimenāei* : مومیایی، یک نوع قیر طبیعی است که غالباً با شن و خاک مخلوط می‌باشد و گاهی میمه‌نایی همان شانهٔ عسل می‌باشد، که با روغن حیوانی مخلوط کرده و مادهٔ نرم و خمیرمانندی به دست می‌آید که آن را می‌خورند و برای شکستگی دنده مفید است.

میمی - *mimi* : ۱- عمه، ۲- خاله.

مین بیج - *mēn bač* : خشتک شلوار.

مین پنجره - *mēn panjera* : چربی نازکی که در اطراف رودهٔ گوسفند و بز قرار دارد.

مین جا - *min jā* : میان، وسط.

میو - *meyo* : میدان.

واژگ : ن

نشانه: n

۲- دور از. ۳- چیز شگفت‌انگیز.
ناشگیر - nāsgir : ناسپاس، ناشکر.
ناشیری - nāsiri : بدگِل، نازیبا.
ناف بورو - nāf boro : مراسم ناف بریدن.
درمیان عشایر معمول است که به محض تولد نوزاد دختر، خانواده‌ای که نوزاد پسر دارند، دختر را نافر پسرشان می‌کنند (یعنی آنها را از همان دوران کودکی به ازدواج هم در می‌آیند) و همه‌ساله، هدیه‌هایی به‌خانه دختر می‌فرستند که مسأله ناف بریدن فراموش نشود و تا هنگامی که دوران عقد و ازدواج رسمی آنها فرا رسد.
نافه - nāfa : ناف. «در اوستا، نافه - nāfa و در پهلوی، ناف - nāf» گفته می‌شود.
«حاشیه برهان، ص ۲۱۰۰»
نال - nāl : نعل، قطعه فلزی که به شمش اسبان زنند.
نالنه - nālāne : نالیدن، فریادکردن.

نائل - nāal : نااهل.
نابالغ - nābāleq : بی تجربه، ناآگاه.
نابلل - nābelal : نابلد، ناآگاه.
ناخاله - nāxāla : بی تجربه، ناآگاه.
ناتور - nātur : نگهبان و دشتبان.
جهان‌دیده پیری براو برگذشت
چنین گفت خندان به‌ناطور دشت
ناخو - nāxo : ناخن.
ناخوش - nāxoš : بیمار، مریض.
نادورس - nādores : نادرست، حيله‌گر.
نارس - nāras : میوه کال، نرسیده.
نازار - nāzār : ۱- خوب و قشنگ.
۲- فرزند نورچشمی.
ناسه‌زا - nāsazā : ناسزا، فحش.
همیشه خرد را تو دستور دار
بدو جانت از ناسزا دور دار
«ژول: ۱/۴/۳۳»
ناشر - nāšar : ۱- بدریخت و بدهیكل.

نال ون - nālvan : نعلبند.

نالہ - nāla : ۱- آواز، صدا. ۲- کف دست.

ناللی - nāli : نهالی، توشک. در فرهنگ
بهدینان (زرتشتیان) نیز «ناللی» گفته می‌شود.

زیبا بخرد باید بودنت و به حکمت

زیبا تو به تختی و به صدری و نهالی

«تحلیل اشعار ناصر خسرو، ص ۲۷۳»

پس دوات خواست و کاغذ برپاره‌ای

کاغذ بنوشت چیزی، و در زیر نهالی خلیفه

بنهاد...»

«چهارمقاله نظامی عروضی، به تصحیح دکتر معین،

ص ۹۰»

نامهرم - nāmaram : نامحرم.

ناو - now : ۱- ناو، ناودان، ۲- نام، اسم.

(رک)

ناهلاج - nāhelāj : ناعلاج، مجبور.

ناپو - nāyo : نادان.

نایی‌یه - nāiyya : تهمت، افترا.

نبه‌تر - nabatar : جد و آباد.

نپوریا - napuryā : ۱- انجام نیافت.

۲- درجایش قرار نگرفت. (ک)

مصدر آن «نپورنه» و «نپوریه» و «نپوریا»

می‌باشد.

نتار - netār : نثار، فدا، قربان.

نتق - netoq : سخن و گفتار.

نته - neta : ۱- زمین شخم‌زده‌ای که آماده

بذرافشانی باشد. ۲- جوانه گندم.

نجیم - najim : نجیب، پاک و منزّه.

نچ - neč : ۱- جوانه ۲- ستیغ کوه.

نچک - neček : جوانه.

نچیر - načir : نخجیر، شکار:

از آن اسبیده بازم همدانی

به تنهایی کرم نچیره وانی

«باباطاهر»

نحات - nahāt : بدبختی، بیچارگی،

انحطاط.

نخش - naxš : نقش.

نر - nar : ۱- جنس نر، ۲- نبش و تیزی

هرچیز.

نرچه - nerča : تنفسی که با سختی و

دشواری همراه باشد.

نرکه - nerka : صدای تنفس در اثر خفگی و

فشار.

نرودال - naravdāl : درویش و دوره‌گرد

تنومند.

نره - nera : جنس نر مقابل ماده.

نره‌دیو - naradēv : ۱- دیو، اهریمن.

۲- انسان درشت‌هیکل و تنومند.

بیامد دمان با سپاهی گران

همه نره دیوان جنگ‌آوران

«مسکو: ۱، ۷۴، ۴۰۵»

نره‌قا - nera qā : مفصل لگن انسان.

نرینه - nerina : جنس نر.

نزاره - nezāra : کودکی که از پدر و مادر

خویش دور باشد و احساس ناراحتی و دلتنگی بکند، گویند که «نزاره» کرده است.
 نرگ - nezg : توان، نیرو.
 نزم - nazm : ۱- نظم و انضباط. ۲- نبض.
 نزیک - nezik : نزدیک.
 نژی - neži : عدس. (ک)
 نزار - nesār : موضعی که در آنجا، آفتاب هرگز نتابد یا کم بتابد.
 نسق - nasaq : ۱- عمل و کار عبرت‌انگیز. ۲- روش و قاعده. ۳- نظم و ترتیب.
 نسکه - neska : توان و نیرو، در کردستان «نرگه» گفته می‌شود.
 نش - naš : نعش، جنازه.
 نشاسه - našāsa : ناشایست.
 نشخه - našxa : نقشه
 نشونه - nešona : ۱- خال سیاه‌رنگی که بر روی پوست بدن قرار دارد. ۲- مشخص کردن دختر برای پسر، پیش از نامزدی.
 نشونی - nešoni : نشانی، آدرس.
 نسم - nesm : نصف.
 نسمه‌شو - nesma šow : نیمه‌شب.
 نظر بگیر - nazar begir : به دستگیر نمودن سربازان فراری در میان مردم به وسیله مشاهده کردن، «نظیر بگیر» گفته می‌شود.
 نقد - naqd : نقد.
 نغرم - neqrem : فرورفتن آب در زمین.

نفری - nefri : نفرین، دعای بد.
 نفری کر - nefri kar : نفرین‌کننده («کر» نشانه فاعلیت است).
 نفری کرد - nefri kerd : مورد نفرین واقع شدن.
 نفوس - nefus : نفر، تعداد افراد.
 نفوس‌گن - nefus gan : ۱- پیشبینی بد. ۲- افراد ناپسندی که سخن نادرستی را در مورد کاری بیان کنند.
 نغ - neq : ۱- پُسر، انباشته، ۲- زیرلب سخن گفتن.
 نغا - neqā : دعا، ثنا.
 نقر - neqer : فال بد، سخن ناپسند.
 نک - nek : - نرم و ساییده، مانند آرد و جز آن. ۲- نوک، منقار. (ک)
 نکا - neka : نکاح، عقد زناشویی بستن.
 نکت - neket : خفگی که در اثر سرما خوردگی در تنفس پدید آید.
 نکه - neka : نفسی که در اثر فشار و ناراحتی باشد.
 نکه نک - neka nak : صدای نفس کشیدن.
 نگریس - negris : خسیس، ممسک.
 نل حق - nal haq : اناالحق گفتن: کودکی که در حال گریه کردن زیاد و ممتد باشد.
 نل حق زهیه - nalhaq zaye : گریه کردن.
 نم - nem : ۱- اشک، سرشک:

همه شاد گشتند و خرم شدند

زشادی دودیده پر از نم شدند

«واژه نامک، ص ۳۲۸»

۲- خم شدن، پایین. «درایران باستان واژه

nam (خم شدن و تعظیم کردن) می باشد.»

«حاشیه برهان قاطع، ص ۲۱۶۷»

۳- نم و رطوبت.

نماز و نه - namāz vane : نماز خواندن.

نمرچ - namerč : نم، رطوبت. در لغت فرس

اسدی (ص ۲۵) واژه «نمچ» آمده که با این

واژه مناسبت دارد و به معنی نم و رطوبت

می باشد. عنصری گفت:

سنگ بی نمچ و آب بی زایش

همچو نادان بود به آرایش

نمک حرده - namak harda : نمک خورده.

کنایه از این است که کسی از مال خود

به دیگری غذا بخوراند.

نمک شناس - namak našnās : بی نمک،

بی وفا و نمک به حرام.

نمکه لو - namakalo : معدن نمک.

مولانا واژه «نمکلان» را به معنای مکان

و معدن نمک آورده است؟

در «نمکلا» چون خری مرده فتاد

آن خری و مردگی یکسو نهاد

نمه نول - nemanul : نم نم باران، باران اندک

نو - no : عدد نه.

نو - now : نگو.

نو - no : نان.

نو - nu : نو، تازه. با همین تلفظ در شاهنامه

فردوسی به کار رفته است:

یکی مژده بردند نزدیک زو

که تاج فریدون به تو گشت نو

«ژول: ۱/۲۱۸/۱۳»

«نو، ریختی است کهن تر از نو که در

کردی هنوز به کار برده می شود، این ریخت

در متنهای کهن دری نیز به کار برده شده

است. «نو» ریختی است که به ریخت پهلوی

واژه «نوک» nok نزدیکتر است.»

«کیهان فرهنگی، شماره ۱۲۴، دکتر کزازی، ص ۳۵»

نوا - noā : جلو، پیش.

نوات - nowāt : نبات.

نوار - noār : نوبار، باری که به تازگی به محل

کوچ برده باشند.

نواله - noāla : ریزه غذای دیگران، پس مانده

غذای دیگران.

از دست تو خوش نادیدم نواله

زیرا که نواله است پراستخوان است

«ناصر خسرو»

نوپالو - nupālo : الاغی که به تازگی بر آن

پالان نهاده باشند و باری شده باشد.

نوت - nowt : اسکناس، برگرفته از Note

انگلیسی می باشد.

نوتق - noteq : نطق، سخن.

چیز باشد.
 نوم نسق - nomnasaq : تهمت و افترا.
 نوم ونه - nom vana : مجازاً به معنی مار.
 نومه خدا - noma xodā : به نام ایزد، یعنی به نام خدا و این ترکیب را در محل تعجب و تحسین گویند و گاهی به جهت دفع چشم زخم نیز به کار می رود.
 نوور - nuvar : گوساله ماده دو ساله.
 نووه - nuva : نوبت در شب زنده داری بر بالای بیمار یا مرده ای.
 نوهلمو - now halmo : ناگاه، نابهنگام.
 نوهلمونی - now halmonay : ناگهانی، غفلتاً.
 نوینایی - navināei : نیناد.
 نها - nahā : جلو، پیش و به صورت «نوا» (noā) هم تلفظ می شود. «کسروی می نویسد: «نهایند» مرکب است از «نها» به معنی پیش و نهایند یعنی شهر یا آبادی یا قلعه ایستاده در پیش رو.»
 «حاشیه برهان، ص ۸۷۸»
 نه مه - nama : نمد. (ک)
 نی - ney : نیست، نه، نی. «پهلوی آن nē (نه، نی)، ایرانی باستان nait اوستایی noit، هرن کلمه را nē خوانده، با نیست قیاس کرده است.» رودکی گوید:
 این همه باد و بود ترا خواب است
 خواب را حکم نی مگر به مجاز
 نیا - neyā : ۱- نمی آید، ۲- نهاد، قرارداد

نوچ - noč : نه، خیر.
 نوچش - nučas : اولین فرزند خانواده.
 نوخ نوخی - nox noxi : آنچه که نقطه هایی بر روی آن باشد.
 نوخه - noxa : نخود.
 نودرار - no derār : نان آور خانواده.
 نوریشه - nowrēšte : برشته نشدن.
 نوزین - nozin : مادبان سه ساله ای که به تازگی آن را زین کرده باشند و آماده سواری باشد.
 نوژی - noži : عدس.
 نوس - nus : نایست، توقف نکن (ک)
 نوشته - noesta : نوشته: سرنوشت.
 نوشته چنین بود مان از بوش
 به رسم بوش اندر آمد روش
 «واژه نامک، ص ۳۳۳»
 نوشگل - nošgal : شکمبار، شکمو.
 نوغره - noqra : نقره.
 نوقت - noft : ولگردی جهت شکمبارگی.
 نوک - nok : ۱- نوک، متقار. ۲- آزار رساندن.
 نوکل - nukal : گوساله آماده جفت گیری.
 نوکور - nokur : نان کور، کسی که به دیگران مهربان و بخشنده و مهمان نواز نیست.
 نوکوم - now kom : ناگهانی، پیش بینی ناشده.
 نوگه - navagah : نوزاد نارس و غیر طبیعی.
 نوم تاق - nomtāq : چیزی که حایل میان دو

نی‌بی - nay bay : ندید بدید، آدم نوکیسه و تنگ‌نظر.

نیتگ - niteg : جوانه گیاه.

نیر - nir : نور.

نیزه - niza : صدایی که بر اثر ضعف و سستی از مریض برخیزد.

نیزه‌نز - nizanaz : به «نیزه» رک.

نیه‌نه - nisane : نوشتن.

نیش - neš : نیش، دندان.

نیف - nif : رمق، جان.

نیفه‌جو - nifajo : نیمه‌جان.

نیکه‌نک - nika nak : گریه آهسته و ناپیوسته.

نیل - nil : ۱- ماده‌ای آبی‌رنگ که از برگ انواع درختچه نیل به دست آید. ۲- کنایه از

کیودشدن بدن.

نیل - nayl : نگذار، ابدالی از «نهل» می‌باشد.

نیمدار - nimdār : کهنه، مندرس.

نی‌ملنگ - nimeleng : چیزهایی چون

مشک و کیسه که از محتویات خود، پُر شده باشند.

نیم‌نمک - nimnamak : مخلوطی از خمیر و

نمک که بر روی دمل گذاشته تا جراحات آن

کشیده شود.

نیمه - nima : نصف. «در اوستا «naema»

(نصف)، در سانسکریت nēma (نصف)، در

پهلوی nēmak می‌باشد.»

«حاشیه برهان، ص ۲۲۳»

نیمه‌رو - nimarū : بعدازظهر. (ک)

واژک : و

نشانه: V

واجریسه - vajarese : شکسته شدن تخم در شکم مرغ.

واجز - vājez : جدا، گسسته.

وادما - vādemā : عقب، پشت.

وارد - vārd : همراه، با.

وارک - vārek : مرغی که برای نخستین بار تخم گذارد.

وارو - vāro : باران. در گردی «اورامانی» «واران» گفته می‌شود و پهلوی آن نیز «vārān» می‌باشد.

«ص ۲۱۵ حاشیه برهان»

واروفته - vārofte : رویدن، کندن.

واره سنه - vārasane : آگاه کردن، آگاهانیدن.

واره سیسه - vārasese : آگاه شدن.

واره منه - vāramana : چارپای رم کرده.

واریزیسه - vārezese : از هم گسسته شدن، متلاشی شدن.

واز - vāz : ۱- باز. ۲- پریدن، جستن.

وا - vā : باد. «در ایران باستان واژه vāta از ریشه vā به معنی وزیدن برای دلالت بر «باد» گرفته شده است.» (ک)

«پنج گفتار در دستور تاریخی زبان فارسی، ص ۲۶»
وات - vāt : نزد تو، با تو.

واتا نوفتایه - vātānoftāye : نپذیرفتن، قبول نکردن.

واتمو - vātemo : سخن و گفتنی که پندآمیز شود.

واتوره - vātura : اندیشه‌ای که با سرگشتگی و اضطراب همراه باشد.

«در برهان، واژه «کاتوره» به معنی سرگشته و حیران و سرگشتگی است. در سانسکریت kātara (گیج و مضطرب) می‌باشد. (ص ۱۵۵۵)

آن بلبل کاتوره برجسته زمعموره چون دسته تنبوره گیرد شجر از چنگل

«منوچهری»

«در اوستا vāz به معنی پریدن است در گیلکی vāz جستن و از جای پریدن است.»
 «حاشیه برهان، ص ۳۹۱»
 وازا - vāzā: به دو نفر که پدر بزرگ آنان، برادر باشند، گفته می شود.
 واز گوفت - vāz goft: بازگو کردن.
 واژ - vāz: سخن، گفتار. در ترکیب «واژور» به کار می رود و آن به کسی اطلاق می شود که سخن بیهوده بگوید.

در اوستا، وچ و واچ، سخن و گفتار و گویش و سرودی است که آهسته بر زبان رانند یا زمزمه کنند. لغت واژ یا واژه که در فرهنگهای فارسی از لغتهای زند و پازند شمرده شده، به معنی کلمه و لفظ و سخن، همان واژه اوستایی «وچنگه - vacanga» می باشد که به معنی گفتار و سخن است.
 «در اوستا، vā و vac (گفتن) در سانسکریت vāj، و در پهلوی vājak می باشد.»

«حاشیه برهان، ص ۶۵»

الهی گر بواجم و ر نواجم
 تو دونی حاجتم را موجه واجم
 «باباطاهر»

واشه - vāša: باشه: نوعی بازشکاری.

پس اندر بدی پانصد بازدار
 هم از واشه و چرخ و شاهین کار
 «واژه نامک، ص ۳۳۹»

واق - vāq: حالت بهت و حیرت را گویند.
 وال - vāl: ۱- آواز بز و بزغاله. ۲- گسترده و وسیع و پهن.
 واله - vāla: آواز بز.
 واله نه - vālane: آوازکردن بز و بزغاله.
 واله وال - vālavāl: آواز دسته جمعی بزبان.
 وام - vām: با من.
 واوا - vāvā: بیماری و با.
 واهو - vāhu: به دنبال کسی رفتن، کسی را شناسایی کردن.

وای - vāy: باد. (ک) «در اوستا vāyu در پهلوی، وای - vāy به معنی باد است و در سانسکریت vāyu می باشد.» «حاشیه برهان، ص ۱۷۰»

وایک - vāyāk: باهم.

واییره - vāeira: واگره، یعنی بازگیرد.
 باباطاهر همین واژه را می برد؟

اگر قصابم از تن واگره پوست

جدا هرگز نگرده جونم از دوست

وایریره - vāeirēse: پوست را قلفی کردن.

واییک - vāeik: بادام نمک سوده (ک).

واییه - vāeiye: فرارکردن، گریختن (ک).

وت - vet: گفت، گذشته ساده (ک):

مفرد جمع

وتم - vetem: گفتم و تیم - vetēm: گفتیم

وتی - veti: گفתי وتی - vetey: گفتید

وت - vet: گفت وتن - veten: گفتند

وتهوت - vetavat: گفتگوی نفاق افکنانه.

وج - vej: مکان جنبش.

وجاغ - vejāq: چشم و چراغ.

وجاغت هینی - vejāqet haynay: در مقام

پرسش و تعریض می آید، یعنی مردانگی تو

کجا رفت؟

وجاغ کور - vejāqkur: به خانواده هایی که

فرزند پسر ندارند، وجاغ کور به آنان گفته

می شود، یعنی روشنائی زندگی آنان

خاموش است.

وجخت بلائی - vajaxta belāey: به اندک

چیزی موقوف بودن.

وج - vač: سخن، گفتار، مجازاً گریه ممتد

نوزاد. به واژه «واژ» رک.

وچو - večo: توفقی که ناشی از خستگی

باشد (ک).

ودیر - vadir: به دور، دور باشد.

ور - var: ۱- پهنا، عرض. ۲- برای (ک) ۳-

تن، سینه. در اوستا «وَر - vara» و در پهلوی

«ور - var» و در فارسی، پر (سینه) گویند.

«حاشیه برهان، ص ۱۳۶»

۴- پوشاندن، پوشیدن. «در اوستا

«ور var» به معنی پوشاندن، نگهداری کردن و

پناه بخشیدن است و این واژه در ترکیب

«فروهر»، فره - fra یا فرا - frā (پیش) +

ور var (پوشاندن) آمده است.

ور - ver: سخن بیهوده و بی ارزش.

وراج - verrāj: پرحرف و یاوه گو.

وراز - verāz: گراز. «در اوستا «وراز -

varāza» (گراز) و در پهلوی varāz، ارمنی

varāz، هندی باستان varāhā (گراز)

می باشد.»

«حاشیه برهان، ص ۱۷۷۹»

ورازنه - varāzane: مرتب کردن،

آرایش نمودن.

وراشه نه - verāšane: نوشیدن.

وراق وراق - verāq verāq: دزدیدن

همگانی.

وراقنه - verāqane: ۱- ربودن، قاپیدن.

۲- کنایه از رشد نمودن نوزاد.

ورالکیسه - verālkesa: وحشت زده، متحیر،

ترسیده.

وراورد - varowerd: برآورد، ساخت:

با آن که برآورد به صنعا در غمدان

بنگر که نموده است نه غمدان و نه صنعا

«گزیده اشعار ناصر خسرو، دکتر محقق، ص ۲۱»

وربوق - varbuq: آروغ، باد گلو.

ورپا - var pā: جلوی پا، و آن گوسفندی

است که در جلوی پای عروس یا از

سفر برگشته ای، می کشند.

ورپیری - varpiri: روبه رو، برابر.

ورترمه - vartarma: ایوان، بخش مسقف از

ساختمان که جلو آن باز است و مشرف

به حیاط می باشد.

ورته کنه - vertakana: چهارپایی که خود را تکان دهد و یا لگد بزند.

ورجمه نه - ver jamane: حرکت دادن.

ورجمیسه - verjemēse: حرکت کردن.

ورجره نه - verjarane: محکم و استوار چیزی را بستن.

ورچه پنه - verčapane: بازکردن بخیه و نخیهای پارچه‌های دوخته شده.

ورچی چیسه - verčēcēse: از صدایی ناگهانی ترسیدن که لرزشی در بدن پدید آید.

ورچییه - verčeye: ۱- به خود کشیدن و جذب کردن جسم، رطوبت و نم را، مانند به خود کشیدن جامه، عرق را و کاغذ، مرکب را.

۲- چیدن. ۳- جمع کردن پیراهن به بالا.

ورخته - verexte: به هم ریختن، جست و جو در محتوای کیسه و جز آن.

ورخلاسنه - verxelāsane: کسی را به طور ناگهانی از خواب بیدار ساختن.

ورخلاسیسه - verxelāsese: به طور ناگهانی از خواب بیدار شدن.

وردلک - verdelak: هُل دادن، کسی را به جلو انداختن.

وردو - verdow: به دو، با تندى دویدن.

ورز - varz: پرورش دادن. «ورز لغتی است سانسکریت که به معنی گواران و پرورش دادن و پروریدن است.»

«بشتها، ج ۱، ص ۵۸۵.»

ورزا - varzā: گاو نر. صفت فاعلی و مشبیه از ورزیدن به معنی گاو ورزنده نری که در شخم زدن زمین کشاورزی به کار می‌رود. پهلوی آن نیز ورزا - varzā می‌باشد.

ورزلیکیسه - verzelikēse: نفرینی است که به کودکان گفته می‌شود و مرگ آنان را خواستار شدن می‌باشد.

ورزولا - varzvelā: ساختن، درست کردن و پرورش دادن. برای توضیح واژه «ورز» به همین واژه نگاه کنید و جزء دوم آن «ولا» به معنی به هم زدن و ماساژ دادن می‌باشد.

ورزیه - verzeye: ۱- برپا کردن چادر.

۲- بالا زدن پیراهن یا آستین.

ورسوزه - varsuza: ترش شدن خوراک در معده که سبب سوزش گلو شود.

ورشه نه - versane: انداختن، پرت کردن. در کردستان «وشانن» گفته می‌شود.

ورغره نه - verqerane: سوراخی که به اندازه سرانگشت در فلزات پدید می‌آید.

ورف - varf: برف (ک)

ورک - vark: بَرّه (ک). در پهلوی varrak به معنی بَرّه (گوسفند) می‌باشد.

«برهان، ص ۱۶۶۸.»

ورک - verrek: کودکی که در مواقع متعدّد گریه می‌کند و گریه او همراه با لجاجت باشد، گویند که «ورک» دارد و گاهی هم «گرگ» تلفظ می‌شود.

ورکارد - var kârd: گوشت ناحیه جناغ
سینه گوسفند و مانند آن.

ورکرده - verkerde: برکردن: روشن ساختن
آتش.

از پیه بصر صنع تو برکرده دو سر شمع
در خلوت این مردمک دیده بینا
«دیوان خواجوی کرمانی، ص ۱۰»

هیچ‌گونه شاه می نفروختش
آتشی برکرد و حالی سوختش
«فرهنگ آثار عطار، ص ۹۳»

ورکانه - verkane: ۱- روشن کردن آتش.

۲- به هوا جهیدن. ۳- برکندن چیزی از
زمین.

ورمال - varmāl: بخشی از سیاه چادر که در
جلوی آن جهت جلوگیری از سرما کشیده
می‌شود.

ورن - veran: ۱- گوسفند نر. ۲- گسترانید.

ورنیس - varnis: سسکه‌ای که در اثر گریه
شدید و ممتد پدید آید.

ورواز - vervâz: پریدن و جهیدن.

وروفیسه - verufese: تبخال، تاوولی که بر اثر
عفونت شدید عمومی بدن در کنار لب پدید
آید.

وروک - veruk: دو واژه هستند که صفت
«نسبی: سفید» واقع می‌شوند یکی، «وروک»

می‌باشد و دیگری «لرک - terk» است که
به معنی «بسیار سفید» هستند.

وروگشته - verugašte: دگرگون شدن،
به افرادی گفته می‌شود که تغییر وضع بدنی
در جهت منفی داده باشند.

ورومایه - veromāye: ورآمدن، آماده شدن
خمیر برای پختن نان.

ورونک - veronek: سینه‌بند نوزادان.

ورونی - varvani: من درآوردی، آنچه که
شخص جعل کند.

وره‌سه - varasa: ۱- تنفس، نفس. ۲-
دیدگاه، نظر.

ورمه‌نه - veramana: نوزاد چهارپایی که در
زمان مقرر به دنیا نیاید.

وری - verey: ۱- بلند شو «فعل امر
می‌باشد».

۲- منسوب به «ور: بر»، سینه کوه،
سینه کش کوه.

وریتنه - veritane: کندن پر مرغ و مانند آن
را با دست، «وریتنه» گفته می‌شود.

وریسایه - verēsāye: ایستادن.

وریسایه - verēsāya: ایستاده است، برپای
خاسته است.

وریسکه - veriska: ۱- درخشش رعد و برق
آسمان. ۲- تیرکشیدن بخشی از بدن. ۳-
جرقه و ریزه‌های آتش.

وریلا - veraylā: لخت و عریان.

ورینه - verina: سخن بیهوده.

وری‌وش - vereyvaš: نوعی پیراهن که در

- قدیم معمول بوده است.
- وز - *vaz*: چربی پردهمانندی که در اطراف روده گوسفند قرار دارد.
- وزه - *vaza*: نوعی بیماری و نفرینی است که به افراد گفته می شود.
- وژو - *vežo*: هر شیار از کشتزار را گویند.
- وژه - *veža*: وجب (ک). برخی از واحدهای طول و مسافت در منطقه دهلران: نیم گز = ۵۲ سانتی متر. یک گز = ۱۰۴ سانتی متر. گوم (گام) = حدود یک متر. چله = حدود ۱۲ متر یا ۱۲ گز. بلسک = وجب: حدود ۲۵ سانتی متر. مرک = آرنج: ۵۰ سانتی متر. قُلاچ = حدود ۲۰ سانتی متر. وژه نه - *vežane*: بیختن، الک کردن (ک). وسمه - *vasma*: ماده رنگی گیاهی که زنان، ابروان خود را با آن رنگ می کنند.
- وسواس - *vasvās*: ۱- شک و دودلی. ۲- بیماری که زنان به آن دچار می شوند.
- وش - *veš*: به او.
- وشت - *vašt*: ۱- باران شدید و تند. ۲- شدت و تند، مانند وشت باروت: شدت انفجار باروت.
- وشم - *vešm*: ۱- بیماری واگیر. ۲- آفت گیاهی.
- وصلت - *vaslat*: پیوند، ازدواج.
- وق - *vaq*: گریه نوزاد.
- وقی یه - *vaqiya*: واحدی از وزن که برابر با ۳۰٪ کیلوگرم می باشد.
- ول - *vel*: ۱- رها، آزاد ۲- بیهوده و بی ارزش. ولات - *velāt*: ولایت، شهر.
- ول خرجی - *velxarji*: خرج بیهوده کردن، طبق برنامه خرج نکردن.
- ولد - *valad*: بچه، کودک.
- ولگ - *velg*: تهیگاه، پهلوی، کلیه که در گردی «گورچگ - *gorčeg*» گفته می شود و این واژه در اوستا «ورذک» و پهلوی آن «گورنگ» و در فارسی کلیه و قلوه می باشد.
- ولوش - *velvaš*: ول: بیهوده و بی ارزش و جزو دوم آن، وش: که ابدالی از «وچ» می باشد و در واژه «فروشی» (فروهر) آمده است و در این مورد شلوتمان قسمت دوم را از لغت «وچ - *vač*» که به معنی واژه و سخن گفتن است. مشتق می داند.
- «بشتها، ج ۱، ص ۵۸۵»
- که مجموعاً به کسی گفته می شود که سخن و گفتار او بیهوده و بی ارزش باشد.
- وله - *vala*: پهن و گسترده.
- وله کت - *valakat*: خسته و وامانده.
- وله کرده - *vala kerde*: پهن کردن، گستردن.
- ونج - *venj*: جا و مکانی برای تحرک اندک.
- ونرون - *vanervan*: به طور تصادفی به مکانی دست یافتن. «در اوستا، مکرراً

به واژه «ونت» بر می خوریم که به معنی چیره شونده، شکست دهنده و دست یابنده می باشد که از فعل «ون» که به معنی غلبه نمودن و پیروزی یافتن است، گرفته شده است. «یشتها، ج ۲، ص ۳۵۵»

ونگ - veng: آوازی که در گوش بیچد و سبب آزار مغز انسان شود. «در پهلوی واژه vang به معنی صدا می باشد.»

«حاشیه برهان، ص ۲۲۹»

ونگه - vengā: همان واژه «ونگ» می باشد.

ونو - veno: آنها.

ونه - vana: آن.

ونه - vane: ۱- خواندن، قرائت کردن.

۲- پرتاب کردن.

ووچه - vuča: آنجا.

وه - va: آن.

وهار - vahār: ۱- پایین. ۲- بهار، در زبان پهلوی «وهار - vahār»، «پارسی باستان vahāra» می باشد. «حاشیه برهان، ص ۳۲۲»

وه با دهیه - va bā daye: به بادادن: کنایه از نیست و نایب کردن، از بین بردن:

چو شد زنده بسی سوگند دادش

که بپذیر و مده دیگر به بازش

«فرهنگ آثار عطار، ص ۱۰۵»

وه توک چوکرده - va toka ču kerde: برسر چوب کردن: علنی کردن، آشکار ساختن.

اگر کاری کنی هم رنگ جان کن

مکن آن برسر چوبی، نهان کن

«فرهنگ آثار عطار، ص ۹۰»

وه جختی - vajaxtey: به اندک چیزی موقوف بودن.

وه جوش ئومه یه - va juš omaye: به جوش آمدن، کنایه از خشمگین و عصبانی شدن.

وه در ئوفتایه - va dar oftāye: به در افتادن: آشکار کردن.

وه دیر - va dir: دورباد.

وی - vay: وای.

ویته وری - vayta verey: سرگردان شدن.

وی جسه - vayjasa: نامبارکی، ناخجستگی.

ویچه - viča: اینجا.

ویدرو - videru: از دو واژه «وید» به معنی دانستن و شناختن که با مصدر «وید» اوستایی که به معنی دانستن و شناختن و آموختن و دریافتن است، ارتباط دارد و بخش دوم آن که «درو» به معنی دروغ است و همان «دروچ» اوستایی است که در مجموع می شود: این شناختن و دریافتن، دروغ است.

ویر - vir: ۱- جهت، سوی. ۲- چهره، وی.

۳- یاد، اندیشه و فکر:

«ویر - vira» در اوستا به معنی هوش

است که جداگانه نیامده و با واژه های دیگر،

آمیزش یافته، چون «هویر - havira» (هو +

ویز) یعنی خوب‌هوش، چنانکه در یسنا، پرتھویر paretvira یعنی فراخ‌هوش که بخش دوم ترکیبهای بالا (ویر) در زبان ادبی به معنی فهم و ادراک است.

«یادداشت‌های گاناها، ص ۱۲۵»

زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او مینوش اگر بهوش و بصیری و تیز ویر «تحلیل اشعار ناصر خسرو، ص ۲۷۵»

بپرسید، نامش زفرخ هژیر

بدو گفت نامش ندارم به‌ویر

«شاهنامه فردوسی»

همان بچه شیر ناخورده شیر

ستاند همی موبدی تیز ویر

«ژول: ۱۹۸۱/۱۸۹/۱»

ویژه - vizza: صدای پرتاب شدن سنگ.

ویسک - visk: پرنده‌ای است کوچکتر از گنجشک

ویشه - veša: بیشه. «پهلوی آن

«ویسک višak»، «سغدی - višak» و طبری

veša می‌باشد.

«حاشیه برهان، ص ۳۳۸»

ویل - vayl: ۱- سرگردان، متحیر.

۲- فردهالو و ساده‌لو.

ویلو - vaylo: ویلان، سرگردان.

ویله - vila: بانگ، فریاد و زاری و شیون:

به پیش سپاه اندر آمد چو گرد

چو رعد خروشان یکی ویله کرد

«واژه‌نامهک، ص ۳۴۱»

فرود آمد از تخت ویله‌کنان

زنان برسرو موی و رخ راکنان

«مسکو: ۳۹/۳۰/۱»

ویله ول - vila val: گریه و زاری. به‌واژه

«ویله» رک.

ویم - vaym: سرمای زمستان.

وینه - vena: نمونه، الگو.

وینی - vini: می‌بینی. «در زبان پهلوی vaina

به معنی نظر و نگاه (vain برابر دیدن)

می‌باشد.»

«حاشیه برهان، ص ۲۹»

وی‌هوی - vay ha vay: های و هوی.

بکنندند متوی و شخودند روی

از ایران برآمد یکی های و هوی

«ژول: ۱/۲۱۳/۵۱۶»

واژک: هـ

نشانه: h

دچاربودن. ۳- کسی که زود خشمگین می شود.

هاس - hās : گدایی.

هاسل - hāsel : محصولات کشاورزی همچون گندم و جو.

هاسو - hāsu : ۱- چیزی که از راه گدایی به دست آمده باشد. ۲- گدا.

هاشا - hāšā : زنی که خواستار جدایی از شوهرش باشد.

هاشایی - hāšāei : «هاشا» کردن.

هالپیم - hālpaym : هم اکنون، حالا.

هال کرده - hāl kerde : بیهوش شدن.

هالو - hālo : احساس خفگی نمودن.

هالو - hālu : دایی، ابدالی از «خالو» گردی.

هالو خورزا - hālu xwarzā : خواهرزاده، اگر مرد غریبه‌ای به طایفه‌ای وارد شود و به دلخواه خود در کنار آنان زندگی کند و با

دختری از آن طایفه ازدواج نماید به فرزندان

ها - hā : ۱- هان. ۲- بله، آری

۳- می خواهد. سوم شخص مفرد از فعل

مضارع اخباری:

مفرد

هام - hām : می خواهم

هایبی - hāei : می خواهد

ها - hā : می خواهد

جمع

هاییم - hāeym : می خواهیم

هایبی - hāey : می خواهید

هان - hān : می خواهند

هات - hāt : ۱- ابدالی از فعل «یت» به معنی «آمد» می باشد. (ک)

۲- شانس و اقبال.

هاجت - hājat : ظروف و وسایل آشپزی.

هادش - hādeš : ۱- هست، در آن موجود است. ۲- شاید، احتمالاً.

هار - hār : ۱- پایین. ۲- به بیماری هاری

او در طول تاریخ «حالمخورزا» گویند.

هاله - hāla : خاله، خواهرمادر.

هالیم - hālēm : حالا، هم‌اکنون.

هاووه - howva : صاحب، دارنده.

هباشه - habāša : بخشی از آسیاب که مواد زاید و پوسته گندم از آن به بیرون رانده می‌شود.

هبانه - habāna : کوزه سربازی که برای سردکردن آب به کار می‌رود.

هپ - hap : ۱- دم و بخار. ۲- داروی قرص مانند.

هپلوک - hapaluk : پیاز کوهی.

هچ - hač : ۱- آواز سگ. ۲- سخن بیهوده.

هچان - hačān : مدت زمانی برای رفع خستگی یا چرت.

هچه لیل - hačalil : گریه و زاری گروهی.

هد - had : اندازه، مقدار.

هر - harr : گریه شدید. در عربی واژه «هر» به معنی زوزه کشیدن است، مانند: هرالکلب، سنگ زوزه کشید. (فرهنگ عربی سیاح، ص ۱۶۶۷)

در زبان پارسی، واژه «هرا» به معنی آواز مهیب می‌باشد، مانند آواز درندگان و چهارپایان.

نه آوای مرغ و نه هرای دد

زمانه زبان بسته از نیک و بد

«واژه‌نامهک، ص ۳۴۴»

هراتی - harāti : نوعی از روسری زنان عشایر.

هرارت - harārat : جوشها و تاولهایی که در اثر گرما بر روی پوست پدید می‌آید.

هرازگونی - harāz goni : در لغت فارس (ص ۲۲) بازپیچ نام دارد و امروزه به آن، تاب بازی گویند و آن طنابی است که دو سوی آن را بردرخت و چیزی دیگر بندند و درمیان آن نشسته و در هوا آیند و روند.

هراس - harās : تنگی نفس.

هراسو - harāso : هراسان، پریشان.

هرّ برّ - herre berr : هرّ و برّ.

دکتر مقصود می‌نویسند: «هردو لغت اصطلاحی است که برای راندن و بیرون کردن گوسفندان از استراحتگاه آنها به کار می‌رود. «برّ» برای بازخواندن و برگرداندن آنهاست و نیز «هرّ» برای علف خوراندن و «برّ» برای آب خوراندن به گوسفند استعمال می‌شود. بعضی همین تعبیرات خواندن و راندن را، از هم تمیز ندهند، می‌گویند که: هرّ را از برّ تشخیص نمی‌دهد.

«شرح دویتهای باباطاهر عریان، ص ۳۱»

خوشا آنان که هرّ از برّ ندانند

نه حرفی وانویسند نه بخوانند

آقای مراد اورنگ در کتاب سروده‌های

باباطاهر (ص ۳۶۱) آورده‌اند که منظور از

هشکو - heško : آغالییدن یا وادارساختن
 سگ که به سوی مردم یا حیوانی حمله ببرد.
 هفار - hafār : دم، بخار.
 هفتاچینی - haftā čini : غریب، ناآشنا.
 هفه هف - hafa haf : نفس نفس زدن.
 هفی - hafi : افعی.
 هقات - haqāt : گفتگو، داستان، حکایت.
 هقاتکی - haqāt kay : به «هقات» رک.
 هقیقه - haqēqa : عقیقه، گوسفند و بزى که
 در هفتمین روز تولد کودک به هنگام
 تراشیدن موی سر وی قربانی کنند و یا آن که
 در سالگرد مرگ کسی سرش بزیده شود.
 هکیم - hakim : ۱- دانا، آگاه. ۲- پزشک.
 هگبه - hagba : خورجینی است که روی
 شانۀ انداخته می شود.
 هل - hel : ۱- حل کردن. ۲- هیل، دانه
 خوش بویی که به چای افزوده می شود.
 هل - hal : کج و خمیده.
 هلته - halāta : داد و فریاد.
 هلاج - halāj : علاج، درمان.
 هلال - halāl : ۱- واژه ای است که در بازی
 جوزان به کار می رود و آن پذیرفتن شکست
 از سوی یکی از دو تیم بازی کننده می باشد.
 ۲- پاک، حلال.
 هل پله - hel pela : کابوس، هذیان گفتن در
 هنگام بیماری و خواب.
 هلت - halat : بیابانی که دارای تپه ها و

هژ و بز، گربه و موش می باشد که درست
 نمی نماید.
 هردک - hardek : هر دوتا.
 هرس تنگی - haras tangi : تنگی نفس.
 هرکه سی خوشکی - harka sey xoški :
 هرج و مرج.
 هرگل - hargel : هردفعه، هربار.
 هرنگ - hareng : نیرو، توان. «هرنگ دل:
 نیرو و توان دل»
 هره - harra : بانگ، فریاد، عرعر. به واژه
 «هر» رک.
 هره نه - harane : فریاد کردن، عرعر کردن.
 هری - hari : دق دادن، غصه دادن.
 هریایه - haryāye : آرد شدن، آسیاب شدن
 گندم و جو. (ک)
 هریین - hariyen : آرد شدن (ک).
 هزارپیشه - hezār pēša : جعبه ای است
 چوبین که به بخشهایی تقسیم می شود و
 عشایر در هنگام کوچ، وسایلی از قبیل
 استکان، زیر استکان و قوری در آن قرار
 می دهند.
 هسار - hesār : حصار، حیاط.
 هسره تی - hasrati : محروم از چیزی.
 هسید - hasid : حسود.
 هشار - hasār : پنهان، مخفی. (ک)
 هشتا هشت - haštā hašt : کنایه از خانه
 بزرگ.

دره‌هایی عمیق باشد.

هَلَك - halg : دوندگی زیاد، تکاپوی فراوان.

هَلَكه‌دو - halgadow : تلاش فراوان درانجام کاری.

هَلَمَت - halmat : حمله، یورش.

هَلو - helow : چهارنعل رفتن اسب، مسابقه اسب‌دوانی.

هَلوآ - halvā : حلوا، و آن دو گونه تهیه می‌شود یکی را «حلواقسن» و دیگری را «حلواخرما» گویند.

هَلورو - helowru : به‌تندی رویدن، مردم در آخرین چین برداشت بوستان هندوانه و مانند آن گفته می‌شود و با اجازه صاحب باغ به آن وارد می‌شوند و آنچه که باقی بماند، رایگان می‌چینند و با خود همراه می‌برند و به‌این عمل «هَلورو» گفته می‌شود.

هَلونَه - halona : درختی می‌باشد که دارای ساقه‌هایی خاردار است و در کنار هربرگ، خار می‌روید و مکان رویش آن جنگلهاست و رنگ پوسته و ساقه آن، قهوه‌ای روشن و میوه آن همانند انگور ولی ریزتر است. رنگ میوه آن، قرمز و مزه آن شیرین و گس است و نام دیگر آن برالیک می‌باشد.

هَلوهَلو - halo halo : اگر باران در زمان مورد نیاز نیارد، عده‌ای از جوانان، گروهی تشکیل می‌دهند و در کوجه‌های روستا به‌راه می‌افتند و سرود زیر را با آواز بلند

می‌خوانند:

هَلوهَلو هَلونکی - halo halo halonakey

ای خدا می‌حام بارونه کی -

ay xodā mēhām bāronakey

ای خدا، باران اندکی را خواستاریم.

گنم و جو ارزونه کی -

ganemo jow arzonakey

گندم و جو ارزان شود

هَالوی تیمو بیماره - hāulye ēmo bimāra

دایی ما بیمار است.

شفا وه بارو داره. šafā va bāro dāra.

شفای او باران است.

مردم برسرو روی آنها، آب می‌باشند و

به آنها، هدیه‌هایی چون آرد، خرما و یا

چیزهایی دیگر می‌دهند.

هله - hela : خوش آمدی.

هله‌خن - helaxan : کسی که همیشه و بیگاه

می‌خندد.

هله‌کات - helakāt : در شرف مرگ.

هله‌گرد - helagard : ولگرد.

هلیسه - helisa : خوراکی است که از گوشت

و گندم ترتیب می‌دهند و در شب عاشورا

پخته می‌شود و در روز عاشورای حسینی،

میان مردم تقسیم می‌شود. تلفظ دیگر آن

«هریسه» می‌باشد.

هم - ham : دوباره، باز هم.

همار - hamār : هموار، بیابان.

همال - hamāl : همال، هامال، همتا، همانند، جفت.

برفتند خوبان و برگشت زال

دلش گشت با کام و شادی همال

«واژه‌نامهک، ص ۳۴۷»

همباز - hambāz : انباز، همتا، جفت.

زجایی که بد شادمان بازگشت

تو گفتی که با باد همباز گشت

«واژه‌نامهک، ص ۳۴۷»

همسا - hamsā : ۱- وقت دیگر. ۲- همسایه.

هم‌گل - ham gel : همیشه، هریار.

هم‌گیرم - ham giram : گیرم، فرضاً.

همو - hamo : همیان، کیسه‌ای بزرگ از پوست گوسفند دباغت شده که درست از گوسفند برآورند.

همونه - hamona : به‌واژه «همو» رک.

همه‌دستی - hama daski : همه‌دستی، با همکاری و تعاون.

هم‌یت - ham yat : اهمیت.

هن - hēn : فلان، شخص نامعلوم. (ک)

هنا - hanā : ۱- فلان، فلانی.

۲- آواز دادن، صدا کردن. در گودی «هانا»

گفته می‌شود. «شادروان دکتر رجایی

بخارایی می‌نویسند: هرای، فریاد و نعره،

این کلمه را فردوسی با تشدید «را»

به صورت «هرا» بروزن همتا استعمال کرده

است.»

نه آوای مرغ و نه هزای دد

زمانه زبان بسته از نیک و بد

«شاهنامه فردوسی»

هناس - hanās : جهت، سوی.

هناسه - hanāsa : دم، نفس.

هناسه‌بر - hanāsaber : نفس‌گیر، خفه‌کننده.

(ک)

هناسه‌رش - hanāsaras : انسان بدیمن و

بددیدار.

هناسه‌کور - hanāsa kor : خفگی، تنگی

نفس.

هناق - hanāq : حناق، دیفتری.

هنجه‌نه - hanjane : هنجیدن، آمیخته کردن،

خردکردن.

در دیوان اشعار علامه دهخدا، آهنجیدن،

به بیرون کشیدن معنی شده است که درست

نمی‌نماید:

کز چه دائم چو چاه‌جویی

آهنجد مغز و استخوانم

«دیوان دهخدا، ص ۱۶۷»

در سرهان قاطع (ص ۲۲۷۷) واژه

هنجیدن به معنی بیرون کشیدن و برآوردن

می‌باشد و در پهلوی و پازند، hanjitan آمده

است.

هنس - hens : سن و سال.

هنس جنس - hensā jens : انس و جن.

هنک - hanak : شوخی، مزاح.

هنگل - hangel : بغل، زیربغل.

هنی - hani : هنوز، دوباره. باباطاهر گوید:

هنی لاتقنطوا خوانی عزیزم

مگر یا ویلنا ناخواندنی بی

هو - how : ۱- های و هوی. در زبان عامه،

حرف ندا و خطاب چون آی و ای.

خوشا «هایی» زحق و زبنده «هویی»

میان بنده و حق، «هایی و هویی»

«فرهنگ آثار عطار، ص ۶۳۹»

۲- بازگشت، برگشتن.

هو - hu : به قسمت پهن قندشکن گفته

می شود.

هوا - hoā : ۱- دورانداختن، پرت کردن.

۲- بیماری مسری و واگیر.

هواکار - hoā kār : هوادار.

هواگهی - havā gaei : پرتگاهی.

هوال - hoāl : احوال.

هوجه - howja : احتیاج، نیاز.

هود - hod : دستور، فرمان.

هور - howr : دژه‌ای که میان دو تپه واقع

باشد.

هور - hor : سرازیرشدن، پایین رفتن،

فروآمدن.

هور - hur : کیسه‌ای است دولایه که همچون

قالی بافته می شود و با آن گندم و جو حمل

می کنند.

هورتوروق - hortoroq : امر و نهی کردن.

هورجک - hurjak : خورجین، کیسه‌ای

است که معمولاً از پشم تابیده درست

می شود و شامل دو جیب است.

هورچ - horč : سمج و گستاخ.

هورسبو - hurasbo : جوال بزرگی است که

از پشم بافته می شود و همچون قالی،

پرنقش و نگار است و برای نگهداری

چیزهای با ارزش به کار می رود و دارای قفل

ویژه‌ای می باشد.

هورکرده - hor kerde : فرودآمدن و به پایین

رفتن.

هوروش - horuš : بلغور، غله‌ای که در آسیا

خرد می کنند و بشکنند، چنانکه آرد نشود.

هوره‌گال - horagāl : داد و فریادی که همراه

با رسوایی باشد.

هوره منگول - hora mangul : منگوله‌هایی

که از رشته یا گلوله درست می کنند و

به اطراف کلاه، لباس، علم و یا زین اسب

آویزند.

هوری - hori : می خوری! در مقام توییح

گفته می شود.

هوز - huz : طایفه، ایل.

هوس - hos : خاک رس.

هوس - havas : خواهش، میل.

هوس‌کو - hosku : ماسه‌زار.

هوسه - howsa : به پایکوبی عربها، هوسه

گفته می شود.

هوسی - hosi: تیرک سیاه چادر عشایر.

هوسیره - hosira: کردی آن «خوسیره» و به پدر و مادر زن گفته می شود. در ادبیات اوستایی به پدرزن «حواسرا» گفته می شود.

هوش - howš: ۱- حیاط، صحن خانه.

۲- لفظی است برای راندن یا ایستاندن

خر.

هوشک - hošk: خشک. در زبان سکایی به خشک، huška گفته می شود.

«نگاهی به پیشینه زبان فارسی، ص ۳۳»

«در زبان پهلوی» خشک - hošk، در

پارسی باستان juška اوستا huška می باشد.»

«حاشیه برهان قاطع، ص ۷۵۲»

هوشکه - hoška: به واژه «هوشک» رک.

هوشگله - hošgela: به واژه «هوشک» رک.

هوشگی - hošgi: خشکی.

هوشه - huša: خوشه، خوشه هایی از گندم و جو که پس از درو کردن در کشتزار باقی میمانند.

هوشه - howša: لفظی است که با آن، چهارپایان را از حرکت باز می دارند.

هوف - huf: ۱- ترس، رعب. ۲- ورم کردن زخم و جراحت.

هوفه - hufa: صدایی که از پرتاب کردن سنگ پدید آید.

هوق - hoq: قی، استفراغ.

هوقه - hoqa: ۱- واحد وزنی برابر با ۱/۲۰ کیلوگرم است. ۲- نیرنگ و فریب.

هوک - huk: کنشی ناپسند در افراد که در برخی از موارد تکرار شود، چون گریه های بی هنگام کودکان.

هوکاره - hukāra: کسی که به کاری خو گرفته باشد.

هوگه - howga: به پایان یک شیار کشتزار گفته می شود که به وسیله گاو آهن پدید می آید و دوباره از همان نقطه برگردانده می شود.

هوگه کرده - howga kerde: ۱- بازگشتن از کاری ناپسند و از آن دست کشیدن.

۲- از مرگ و بیماری نجات یافتن.

هول - hul: گیج و مضطرب.

هولاره - hulāra: به واژه «هورجک» رک.

هولگ - holeg: هل دادن.

هولگ دولگ - holeg doleg: هل دادن پیوسته.

هول پله کونی - howl pala koni: با عجله و شتابزدگی.

هول پله کی - howl pala ki: به واژه پیشین نگاه کنید.

هوله - hula: کوبیدن، خرمن گندم و جو به وسیله چهارپایان.

هولی - howli: کره اسبی که هنوز بر پشت او زین نهاده باشند. «در برهان قاطع (ص

۲۳۹۸) واژه «هولی» به‌همین معنا آمده است.

هوم‌پر - hombar: همبر، قرین، همتا و شریک.

هوم‌دا - homdā: همسن.

هوم‌ریش - homriš: باجناغ، دو نفر که زنان آنها، خواهر باشند.

هوم‌کور - hom kor: دوست، رفیق.

هون‌بوو - hon bowvo: به‌واژه «پاگوشو» رک.

هونه - hona: خانه، منزل.

هون‌یار - honyār: زنی که به‌درستی، خانه را اداره می‌کند.

هه - ha: اسم صوت برای توجه و دقت‌کردن.

هه‌رومی - haromi: آنچه که حرام شده باشد.

هه‌شم - hašam: اعادهٔ حیثیت.

ههلوره - halura: گهواره، به‌قسمی جای خواب کودکان که از چند پاره پاره یا گلیمی که دو چوب در دو طرف آن‌کنند و به‌وسیلهٔ ریسمان از دو سوی به‌دیوار یا درختی دیگر ثابت نمایند، اطلاق می‌شود.

ههلونه - halona: بستهٔ خرمایی که از برگ درخت نخل بسته‌بندی شده باشد.

هی - hey: هست، وجود دارد.

هیا - heyā: حیا، آبرو و حیثیت.

هی‌دی - haydey: ممانعت، بازداشتن.

هیرد - hird: خرد، ریز.

هیردار - hirdār: نگهداری، پرستاری و پاسبانی.

«در اوستا «هرثرای» (hairesrāi) آمده که در گزارش پهلوی به‌سرداری گردانیده شده است. این واژه از ریشهٔ «هر - har» که به‌معنی نگهداشتن است، می‌باشد. «هرتر» (haretar) یعنی نگهدار، از همین واژه است. هردار که نام یکی از نیاکان زرتشت است و در بندهشن و مروج‌الذهب مسعودی یادگردیده از همین بنیاد است.»

«یسنه، ج ۲، ص ۶۸»

هیردرو - hirderu: فرزند، بچهٔ کوچک.

هیرده - hirda: ۱- عربهای کنارهٔ مرز ایران و عراق به‌طایفهٔ تاریخی و قدرتمند «کایدخورده»، هیرده می‌گویند. ۲- هرچیز ریز و خردشده.

هیروم - hirum: خوش‌یمنی، مبارکی، خجسته.

هیز - hēz: به‌پا خاستن، ایستادن (ک)

هیزم - hizem: هیزم، هیمه. (ک)

هیزه - hiza: خیک جای روغن حیوانی.

هیزه - hayza: اسهالی که به‌سبب پُرخوری باشد.

هیسایه - hēsāye: ایستادن.

هیکه‌هک - hika hak: صدای خندیدن.

میگو - haygo : حیوان، چهارپای (ک)

هیل - hil : رنگ قهوه‌ای.

هیل - hēl : به هر شیار کشتزار گفته می‌شود.

هیله - hayla : شب زنده‌داری در شب

عاشورای حسینی.

هیمکه - haymka : حالا، هم‌اکنون (ک).

هیمه - hima : هیمه، هیزم.

هین - hēn : فلانی، فرد نامعلوم و بیشتر در

حالت خطاب به‌دیگری گفته می‌شود.

هیوت - hayvat : درد شدید.

هیوتتا - hayvantā : هرج و مرج و بی‌نظمی.

واژک : ی

نشانه: y

شتافتن و رسیدن می‌باشد و در کتاب یسنا
واژه «فرایت» به معنی فرارسیدن است و
جزء دوم آن با واژه «یت» گردی مناسبت
دارد.

یتیمچه - yatimca : یتیم کوچک و حقیر و
در مقام توهین به کودکان یتیم گفته می‌شود.
یخ - yēx : لفظی است برای راندن بزها.
یخته - yaxta : اخته.

یرده - yarde : آردکردن گندم و مانند آن.
یرزیسه - yarzēse : ارزییدن و دارای ارزش
یره - yara : آره.

یره‌کشی - yara kasi : جدال و منازعه
لفظی.

یریه - yarese : ۱- آردشدن، آسیاب‌شدن
گندم ۲- کنایه از پیرشدن.
یس - yas : خواسته، هدف و آرزو.

«واژه یاس - yās در زند یعنی گزارش پهلوی
اوستا به خواستن یا خواستاربودن، گردانیده

یا - yā : ۱- حرف ندا.

۲- می‌آید، سوم شخص مفرد از فعل
مضارع اخباری:

مفرد	جمع
یام - yām : می‌آیم	یاییم - yāyēm : می‌آییم
یایی - yāei : می‌آیی	یایی - yāey : می‌آیید
یا - yā : می‌آید	یاین - yāyen : می‌آیند

سوم شخص جمع، «یان» هم گفته می‌شود.
یابو - yābu : اسب ماده‌ای که معمولاً دارای
سمهایی پهن و قوی است و جهت کشیدن
بار به کار می‌رود.

یاس - yās : ترسیدن، دورشدن.

یال - yāl : آل، مردم اعتقاد دارند که جن یا
موجودی نادیدنی به زنی که به تازگی وضع
حمل نموده، زیان می‌رساند.

یانه - yāna : اینها (ک)

یت - yat : آمد، رسید. در گائاها یک بار واژه
«یت» به کار رفته که به معنی کوشیدن،

شده است. از همین بنیاد است واژه «یاسه» که در فرهنگهای فارسی به معنی خواهش و آرزو یاد گردیده است.

«یادداشت‌های گائاه، ص ۱»

یسیر - yasir: درمانده و بدبخت.

یشمی - yašmi: سبز کم‌رنگ که مایل به سیاهی باشد.

یغور - yaqor: تنومند، درشت، دلیر. در اوستا واژه «اوگر - ugra»، در جاهای دیگر، «اوغر - uqra» بسیار آمده، چنانکه در یسنا، بخش یکم، پاره پنزدهم و جز آن آمده است. در پهلوی چیر یعنی دلاور، گستاخ، «اوغر بازو» یعنی چیربازو. «اوغرژئوش» یعنی توانا خواست یا قوی اراده می‌باشد. شادروان مینوی معتقدند: که این کلمه اسم

مصدر است با ابدال از «اغر» ترکی به معنی سنگین و شادروان فروزانفر هم «یغر» را به معنی درشت و ناهموار می‌دانند که در آذربایجان متداول است.

در فرهنگ معین (ص ۵۲۵۹) این واژه را از مصدر ترکی «یغورماق» یعنی خمیر کردن، می‌دانند که معنی ستر و عظیم را می‌رساند، چون از دیدگاه ارتباط معنایی به خمیر و رآمده، شباهت دارد.

یغه - yaqa: یقه پیراهن.

یغه درده - yaqaderde: یقه دریدن.

سستی است که زنان در مرگ عزیزی و

برای ابراز شدت ناراحتی خویش، یقه خود را پاره می‌کنند و زنان دیگر، پس از این عمل، یقه آنان را به‌طور موقت می‌دوزند.

یکاگیر - yakāgir: به هم رسیدن.

یکتری - yakteri: یکدیگر، همدیگر.

یکله - yakela: یکی، یکدانه، دُر دانه.

یکونه - yakona: یگانه، تنها (فرزند).

یلش‌گو - yalašgow: پاره کردن پوست و

پارچه از درازای آنها.

یمان - yamān: نوعی بیماری حیوانی.

ینجنه - yanjane: به‌واژه «هنجنه» رک.

ینو - yeno: اینها.

یورشت - yorest: یورش، حمله.

یوز - yuz: به‌تکاپوافتادن، قهرکردن و

ناراحت شدن.

«این کلمه از یئوز - yaoz در پارسی

باستان «yauđ» به معنی به‌شورش‌افتادن،

به‌جنبش درآمدن و به‌جوش آمدن می‌باشد.»

«یسنا، بخش دوم، ص ۹۰»

یول - yul: گیج و منگ و بی‌خبر.

یه - ya: این.

یی - yay: این (ک).

یی پارچه - yay pārca: همه‌گیر، سرتاسر.

یی تگله - yayteğela: یک دفعه، یکباره.

یی جا - yayjā: یک‌جا.

یی چشم - yayčaš: یک چشم.

یی دس - yaydas: ناب و خالص.

بی راس - *yay rās*: راست، مستقیم.

بی ری - *yayri*: ۱- یکرو، انسان راستگو.

۲- پارچه‌ای که یک رویه باشد.

بی ساوتی - *yay sowti*: سخته.

بی شمه - *yay šama*: یک شنبه.

بی شور - *yay šor*: پی در پی، مداوم.

بی شی - *yay šī*: نازک، بیشتر در مورد

پیراهن به کار می‌رود.

بی گر - *yay gar*: سمج، یک دنده.

بی گل - *yay gel*: یک بار، یک دفعه.

بی گله - *yay gela*: ۱- یک دانه. ۲- یک دفعه.

بی گیر - *yay gir*: ۱- به هم رسیدن. ۲- سمج،

گستاخ.

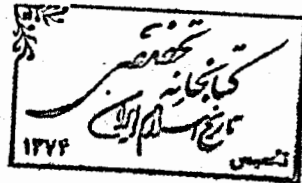
بیلا - *yaylā*: یک طرف، یک سوی.

بیلا بی یه - *yaylā biye*: آماده شدن.

بی وارکی - *yay vāreki*: یک باره، یک دفعه.

بی وری - *yay veri*: یک سوی شدن، یک

لایه شدن.



کتاب‌نما

- ۱- ابوالقاسمی، دکتر محسن: پنج گفتار در دستور تاریخی زبان فارسی، کتابسرا، چاپ اول، ۱۳۶۷
- ۲- اشرف‌زاده، دکتر رضا: فرهنگ آثار عطار نیشابوری، آستان قدس رضوی، چاپ اول، ۱۳۶۷
- ۳- افشار (سیستانی)، ایرج: پزشکی سنتی مردم ایران، ناشر مؤلف، چاپ اول، ۱۳۷۰
- ۴- : نگاهی به ایلام، هنر، چاپ اول، ۱۳۶۶
- ۵- اکبرآبادی، سراج‌الدین: چراغ هدایت، دکتر منصور ثروت، امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۶۳
- ۶- اوحدی بلیانی، تقی‌الدین: سرمه سلیمانی، محمود مدبری، مرکز نشر دانشگاهی، چاپ اول، ۱۳۶۴
- ۷- اوشیدری، دکتر جهانگی: دانشنامه مزدیسنا، نشر مرکز، چاپ اول، ۱۳۷۱
- ۸- ایزدپناه، حمید: فرهنگ لری، آگاه، ۱۳۶۳
- ۹- باباطاهر عریان: دویستی‌های باباطاهر، منیژه کاسب، رشیدی، چاپ اول، ۱۳۶۳
- ۱۰- بهار، ملک‌الشعرا: سبک‌شناسی، ج ۱ و ۳، امیرکبیر، چاپ پنجم، ۱۳۶۹
- ۱۱- بهار، دکتر مهرداد: جستاری چند در فرهنگ ایران، فکروز، چاپ اول، ۱۳۶۳
- ۱۲- بهروز، دکتر اکبر: دیوان حافظ، امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۶۳
- ۱۳- بیهقی، ابوالفضل: تاریخ بیهقی، دکتر خلیل خطیب رهبر، مهتاب، چاپ دوم، ۱۳۷۱
- ۱۴- پوردادوود، ابراهیم: خرده اوستا، انتشارات انجمن زرتشتیان بمبئی، بدون تاریخ
- ۱۵- : یادداشتهای گائاهها، بهرام فره‌وشی، دانشگاه تهران، ۱۳۵۶
- ۱۶- : یشتها، ۲ جلد، دانشگاه تهران، ۱۳۴۷
- ۱۷- : آناهیتا، به کوشش مرتضی گرجی، ۱۳۴۳
- ۱۸- خلف تبریزی، محمدحسین: برهان قاطع، دکتر محمد معین، امیرکبیر، چاپ چهارم،

۱۳۶۲.

- ۱۹- دبیرسیاقی، دکتر محمد: لغت فرس اسدی، طهوری، ۱۳۵۶.
- ۲۰- : دیوان دقیقی، عطایی، ۱۳۴۲.
- ۲۱- دهخدا، علی اکبر: لغت نامه، چاپ جدید، دانشگاه تهران، ۱۳۷۲.
- ۲۲- : دیوان دهخدا، به کوشش دکتر سیدمحمد دبیرسیاقی، تیراژه، چاپ چهارم، ۱۳۶۶.
- ۲۳- دانشفر، حسن: اسپیده باز (سیری در احوال و اشعار باباطاهر)، اقبال، چاپ اول، ۱۳۷۱.
- ۲۴- رامپوری، غیاث الدین: غیاث اللغات، دکتر منصور ثروت، امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۶۲.
- ۲۵- رجایی بخارایی، دکتر احمد علی: لهجه بخارایی، دانشگاه مشهد، چاپ اول، ۱۳۴۳.
- ۲۶- زرین کوب، دکتر عبدالحسین: دو قرن سکوت، جاویدان، چاپ ششم، ۲۵۳۵.
- ۲۷- ژول مول فرانسوی: شاهنامه فردوسی، ترجمه جهانگیر افکاری، کتابهای حبیبی، چاپ سوم، ۱۳۶۳.
- ۲۸- ساعدی، غلامحسین: اهل هوا، امیرکبیر، چاپ دوم، ۲۵۳۵.
- ۲۹- سیاح، احمد: فرهنگ عربی - فارسی، کتاب فروشی اسلام، چاپ نهم، بدون تاریخ.
- ۳۰- صفا، دکتر ذبیح الله: حماسه سرایی در ایران، امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۳.
- ۳۱- صفی زاده، صدیق: فرهنگ ماد، مؤسسه عطایی، چاپ اول، ۱۳۶۱.
- ۳۲- صفوی، دکتر کوروش: نگاهی به پیشینه زبان فارسی، نشر مرکز، چاپ اول، ۱۳۶۷.
- ۳۳- فروزانفر، بدیع الزمان: شرح مثنوی شریف، زوار، چاپ چهارم، ۱۳۶۷.
- ۳۴- کزازی، دکتر میرجلال الدین: مازهای راز، نشر مرکز، چاپ اول، ۱۳۷۰.
- ۳۵- کیهان فرهنگی، شماره ۱۲۴، مقاله آقای دکتر میرجلال الدین کزازی.
- ۳۶- مولوی، جلال الدین: مثنوی معنوی، رینولد الین نیکلسون، نشر طلوع، بدون تاریخ.
- ۳۷- مولوی، جلال الدین: کلیات دیوان شمس، امیرکبیر، ۱۳۶۷.
- ۳۸- منشی، نصرالله: کلیل و دمنه، مجتبی مینوی تهرانی، دانشگاه تهران، چاپ هفتم، ۱۳۶۲.
- ۳۹- محقق، دکتر مهدی: تحلیل اشعار ناصر خسرو، دانشگاه تهران، چاپ چهارم، ۱۳۶۳.
- ۴۰- معین، دکتر محمد: فرهنگ فارسی، امیرکبیر، ۴ جلد، چاپ ۱۳۶۷.
- ۴۱- مکرری، دکتر محمد: فرهنگ نامهای پرندگان در لهجه های غرب ایران، امیرکبیر، ۱۳۶۱.
- ۴۲- نوشین، عبدالحسین: واژه نامک، دنیا، ۱۳۶۳.
- ۴۳- ههژار: فرهنگ کردی، فارسی، سروش، چاپ اول، ۱۳۶۸.

مژده به دوستداران

تاریخ و فرهنگ

کتاب تاریخ و فرهنگ سرزمین دهلران که در
برگیرنده تاریخ سرزمین باستانی دهلران و مناطق
همجوار می باشد به زودی در دسترس علاقمندان و
پژوهندگان قرار می گیرد.



آثار دیگر مؤلف:

۱- تاریخ و فرهنگ سرزمین دهلران

۲- ضحاک ازدهافش

۳- پیوستگی گویش ایلامی با زبانهای ایرانی باستان

۴- میرنوروز شاعر ناشناخته لُر

۵- بازیهای محلی استان ایلام

۶- مقدمه‌ای بردستور گویش ایلامی

۷- مثل‌های ایلامی (پشتکوهی)

۸- فرهنگ واژگان گویش دهلرانی